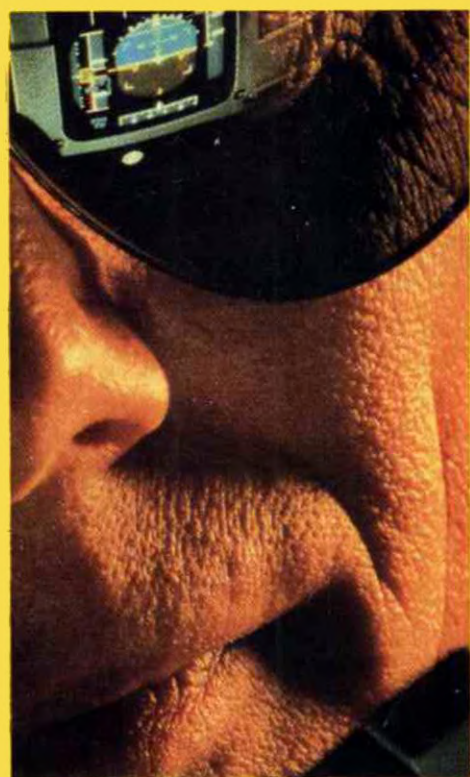


رمان علمی - تخیلی

شکست ناپذیر



استانیسلاو. ایم

ترجمهٔ پیمان اسماعیلیان

بسم الله الرحمن الرحيم

شکست ناپذیر

رمان علمی - تخیلی

استلانیسلاو لم
ترجمه پیمان اسماعیلیان



لم، استانیسلاو، ۱۹۲۱ -
شکست ناپذیر: رمان علمی - تخیلی / استانیسلاو
لم؛ ترجمه پیمان اسماعیلیان. — تهران: نشر افق،
۱۳۷۴.

۲۵۴ ص. — (مجموعه آثار علمی - تخیلی؛ ۶)
ISBN 964-6003-11-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Niezwyciezony = THE invincible.

چاپ سوم: ۱۳۷۸
۱. داستانهای لهستانی — قرن ۲۰.
الف. اسماعیلیان خامنه، پیمان، ۱۳۴۲ -

مترجم. ب. عنوان
ش ۸ / pz ۳
۱۳۷۴

۸۹۱/۸۵۳۷

۷۴-۵۰۷۲/۷۶ م*

کتابخانه ملی ایران



شکست ناپذیر ♦ استانیسلاو. لم ♦ ترجمه پیمان اسماعیلیان

ویراستار: احمد شهرستانی ♦ طرح جلد: محمدعلی کشاورز ♦ زیر نظر شورای بررسی

شابک ۹۶۴-۶۰۰۳-۱۱-۷ ♦ ISBN 964-6003-11-7 ♦ چاپ سوم: ۱۳۷۸

لیتوگرافی: سیحون ♦ چاپ: شفق، تهران ♦ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه ♦ کلیه حقوق محفوظ است.

نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

فهرست

- پیشگفتار
- باران سیاه ۹
- در میان ویرانه‌ها ۴۹
- کندر ۶۵
- نخستین برخورد ۹۵
- ابر سیاه ۱۱۱
- فرضیه لودا ۱۳۷
- گروه روهان ۱۵۷
- شکست ۱۶۷
- شب طولانی ۱۹۱
- گفتگو ۲۰۷
- شکست ناپذیر ۲۱۹

پیش گفتار:

دوستاناران داستانهای علمی - تخیلی در طی چند سال گذشته، شاهد چاپ و انتشار تعدادی از این کتابها بوده‌اند. آثار چاپ شده عمدتاً از جمله آثار آیزاک آسیموف و آرتورسی کلارک و یکی دو نویسنده کمتر شناخته شده - البته در ایران - بوده‌اند. اما از میان این دسته کتابها گرایش غالب به سوی تخیل بوده است تا علم. به بیان دیگر، مترجمان این گونه آثار بیشتر به بازگردان داستانهایی پرداخته‌اند که جنبه اصلی آنها تنها داستانسرایی بوده است. هر چند باید اضافه کرد که آسیموف و کلارک از جمله نویسندگانی هستند که هم در زمینه ادبیات داستانی و هم در زمینه ادبیات غیر داستانی و به ویژه علمی آثار به نامی پدید آورده‌اند، که تعدادی از آنها به فارسی نیز ترجمه شده‌اند و جنبه علمی داستانهای ایشان غالباً بر جنبه‌های تخیلی آنها برتری دارد (از جمله راز کیهان^(۱) و ریزش غبار ماه^(۲) از آرتورسی. کلارک).

بنابراین، طبیعی است اگر طرز تفکر غالب و برداشت عمومی از این شاخه ادبیات، چیزی در حد تخیلات، اوهام و دروغپردازی‌ها و هذیانهای نویسنده‌ای تب‌زده و یا شیاد باشد که تنها در پی فروش آثار خود و دوختن کلاه‌های از این نم‌به خرج خوانندگان است.

از این رو نگارنده این سطور بر آن شد تا جهت آشنایی بیشتر قشر کتابخوان ایرانی، به ویژه نسل جوان، با این شاخه از ادبیات و زدودن این ذهنیت غلط از افکار عموم، دست به بازگرداندن کتاب حاضر به فارسی بزند. پیش از این از جمله آثار لِم، داستان «سولاریس»^(۱) و چند داستان کوتاه از مجموعه «خاطرات ستاره‌ای» ایون تیخی توسط آقای صادق مظفرزاده به فارسی ترجمه شده است. لِم در کتاب «شکست‌ناپذیر»^(۲) با دستمایه گرفتن از علوم همچون سایبرنتیک، فیزیک، اخترشناسی، شیمی، زیست‌شناسی، تکامل و دیرین‌شناسی و ... داستانی مشحون از رمز و راز، کشش و گیرایی آفریده است که هر لحظه خواننده را با معمایی پیچیده و علمی رو در رو می‌سازد و با شیرینی بسیار راه حل آن را به کام وی می‌ریزد. لِم در این داستان چشم‌اندازی از یک واقعیت امکان‌پذیر را به نمایش می‌گذارد که انسان را یارای درک حقیقت آن نیست، بلکه تنها می‌باید آن را ببیند، حس کند و سرانجام آن را تحسین نماید.

مضمون اصلی این داستان را سایبرنتیک تشکیل می‌دهد و لِم از جمله نویسندگانی است که به طور جدی - چه در قالب داستان و چه به صورت علمی - به این مضمون پرداخته است. در آغاز دهه ۱۹۵۰ میلادی این رشته از دانش بشری در لهستان (زادگاه لِم) و سایر کشورهای بلوک شرق در زمره علوم باطل سرمایه‌داری شناخته می‌شد و در نتیجه لِم برای چاپ داستانی به اسم «سحابی»^(۳) که آن را در سال ۱۹۵۱ نوشته بود به دردسر افتاد. حتی ابداع یک اصطلاح جدید به جای سایبرنتیک، یعنی «مکانیوریستیک»، نیز از دید تیز سانسور به دور نماند و چاپ این کتاب تا چهار سال به تعویق افتاد. اما سایر کتابهای لِم در این زمینه سرنوشت بهتری داشتند و کتابهایی از قبیل «شکست‌ناپذیر» و «سایریاد»^(۴) که هر دو در اواسط دهه شصت میلادی نگاشته شدند و به طور مستقیم با سایبرنتیک سر و کار دارند، به همراه سولاریس از جمله معروفترین و پرتیراژترین آثار لِم چه در بلوک شرق و چه در سایر کشورهای جهان بوده‌اند.^(۵) اما زمینه فعالیت‌های ادبی لِم تنها محدود به این رشته نیست؛ وی در زمینه‌های

1- Solaris

2- The Invincib

3-The Magellan Nebula

4- The Cyberiad

نقد ادبی، فلسفه، روان‌شناسی، آینده‌شناسی، گیتی‌شناسی و ... آثار متعددی پدید آورده است. کتاب «کنگره آینده‌شناسی»^(۱) (۱۹۷۱) او تقلیدی هزل‌آمیز از ادبیات علمی - تخیلی است و پیش‌بینی‌های از جمله ترور پاپ را در آن به عمل آورده است. از دیگر آثار بحث‌انگیز لم کتاب «زنجیره‌شناسی»^(۲) (۱۹۷۶) است؛ او در این اثر به فرضیه تصادفی بودن پیدایش حیات روی کره زمین می‌تازد که اگر فاصله زمین از خورشید مناسب نبود و اگر منظومه شمسی اتفاقاً در منطقه آرام و دور افتاده‌ای از کهکشان راه شیری قرار نداشت و اگر بر حسب تصادف سوپ اولیه آمینواسیدها از ترکیب مطلوب برخوردار نبود و اگر ... آنگاه ...

در سالهای اخیر لم بار دیگر به مسئله هوش مصنوعی و تجلی آن در نزد موجودات غیرزنده و مکانیکی یا الکترونیکی روی آورده است. او از جمله صاحب نظرانی است که به این مقوله خوشبین بوده و می‌اندیشد که هوش مصنوعی نه تنها به زودی محقق خواهد شد، بلکه صاحبان آن از انسان نیز پیشی خواهند گرفت و به قضاوت نوع بشر خواهند نشست، حتی در انسانیت از خود انسان نیز گوی رقابت را خواهند ربود. اما وی پس از آن که طرح جنجالی ابتکار دفاع استراتژیک (SDI) با همان طرح جنگ ستارگان آمریکا اعلام شد، کوشید تا با دیدی نسبتاً منفی، نگاهی به سرنوشت این برنامه در سالهای دورتر بیندازد. (هر چند که لم در دهه ۱۹۶۰ میلادی، به خوبی دست‌زدن آمریکا به طرح دفاع فضایی ضد موشکی در سالهای پایانی این قرن را پیشگویی کرده و آن را شیوه‌ای برای ورشکسته ساختن اتحاد شوروی قلمداد نموده بود). بنابراین در مقام مورخی از قرن بیست و یکم و در کتاب «تکامل واژگون»^(۳) (۱۹۸۵) شرح می‌دهد که چطور متخصصان و کارشناسان نظامی سرانجام در می‌یابند که در استفاده از هوش مصنوعی برای خلق موشکها، تانکها و هواپیماهایی با هوش‌تر و در عین حال گرانتر راه خطا پیموده‌اند. سرانجام لم در آخرین کتاب خود (که مترجم از آن آگاهی یافته است) یعنی «هاکامی»^(۴) (۱۹۸۶) به یکی از مضامین معروف

← ۵- شرح به نسبت مفصلی از آثار لم را می‌توانید در مؤخره کتاب زیر بیابید:
استانیسلاولم، سولاریس، مترجم صادق مظفرزاده (تهران: انتشارات فاریاب، ۱۳۶۴).

1- The Futurological Congress

2- The Chain Of Chance

3- Up- side- Down Evolution

داستانهای علمی - تخیلی می‌پردازد، یعنی داستان نخستین برخورد با موجودات فرا زمینی؛ پس از قرن‌ها کاوش آسمان، سرانجام بشر در قرن بیست و چهارم سیاره‌ای متمدن را باز می‌شناسد و به آن سفر می‌کند. اما زمینیان با سیاره‌ای روبه‌رو می‌شوند، که طرح دفاع استراتژیک در آن تحقق کامل یافته و سیستمهای دفاعی مدار گرد به طور خود کار به روی دیدار کنندگان زمینی آتش می‌گشایند. بیگانگان نیز از ایجاد ارتباط با زمینها سر باز می‌زنند و ایشان را بر سر خشم می‌آورند... و به هر حال روشن است که چرا الم این کتاب را ناکامی نامیده است. در این اثر، لم با توضیحی خردمندانه به این نکته می‌پردازد که چرا برخی جهانها و تمدنهای متفاوت هرگز قادر به ایجاد ارتباط و حتی درک یکدیگر نخواهند بود.

* * *

استانیسلاو لیم در ۱۹۲۱ در لمبرگ به دنیا آمد. در طی اشغال لهستان از سوی آلمانیها ناچار شد به عنوان یک مکانیک به کار بپردازد، او همچنین در جنبش مقاومت لهستان عضویت داشت. از سال ۱۹۳۹ - ۱۹۴۸ در کراکف به تحصیل پزشکی پرداخت و پیش از مطالعه در زمینه فلسفه و علوم و کار کردن به عنوان دستیار تحقیقاتی در یک برنامه روان‌شناسی، به طبابت پرداخت. از جمله علایق او سایبرنتیک، فلسفه و تاریخ علم است.

لیم تاکنون بیش از پنجاه کتاب - داستانی و غیرداستانی - که به بیش از سی زبان دنیا ترجمه شده‌اند (با تیراژی افزون بر دوازده میلیون نسخه) و همچنین چند شعر غنایی، نمایشنامه‌های تلویزیونی و مقالاتی در باب موضوعاتی خاص به رشته تحریر در آورده است. وی نخستین داستان علمی - تخیلی خود را در طی جنگ جهانی دوم نوشت. این داستان مردی از مریخ نام داشت. نخستین کتاب ترجمه شده وی به فارسی سولاریس است که از جمله برآوازه‌ترین آثار وی می‌باشد. لیم در حومه شهر کراکف زندگی کرد و در دانشگاه این شهر و همچنین تلویزیون لهستان سخنرانیهایی داشته است.

لم، که شاید بهترین نویسنده داستانهای علمی - تخیلی جهان باشد، هیچ علاقه‌ای به سفر در کهکشانها و جهانهایی که خود ساخته است ندارد. او این گونه استدلال

می‌کند: «که چنین سفری بسیار طولانی خواهد بود و این واقعاً وحشتناک است. نه چشم‌انداز زیبایی در بین راه هست و نه منظره چشم‌نوازی، واقعاً هیچ چیز نیست جز خلاء مطلق - درست مثل یک زندان.» در ارتباط با احتمال یک سفر به آینده دور نیز می‌گوید: «ترجیحاً، نه. شاید دنیای آینده چیزی شبیه یک گورستان باشد و ممکن است برای فردی مثل من غیر قابل درک باشد. یک جنگجوی صلیبی را تصور کنید که درست وسط شهر لندن یا نیویورک امروز ظاهر شود. او حقیقتاً از آنچه در پیرامونش می‌گذرد چیزی نمی‌فهمد. خیلی خوب است که در این دام زمان گیر افتاده‌ایم و همان بهتر که پرده آینده را نتوان از زمان حال کنار زد.» وانگهی، او از دست‌پخت همسرش کاملاً راضی است و درختان میوه خانه ویلایی‌اش را نیز بسیار دوست دارد، بنابراین طبیعی است که در خانه ماندن را به هر سفری ترجیح می‌دهد.

* * *

سخن آخر آنکه، کتاب حاضر از روی ترجمه انگلیسی به فارسی بازگردان شده است و عنوان شکست‌ناپذیر نیز ترجمه دقیق کلمه «Invincible» در زبان انگلیسی و «Niezwyżony» در زبان لهستانی است. کوشش مترجم در سرتاسر کتاب بر آن بوده است که تا سر حد امکان نسبت به متن اصلی وفادار بماند و با استفاده از مراجع علمی معتبر همچون «Technical Terms Penguin Dictionary Of Science» و «McGraw - Hill Dictionary Of Scientific and Technical Terms» در ارتباط با اصطلاحات علمی، فنی و بعضاً نظامی که در سراسر این اثر به وفور دیده می‌شوند، توضیحاتی هر چند مختصر را ارائه کند. در باب اصطلاحات ساختگی نویسنده نیز که خواننده در چند مورد بدانها برخورد خواهد نمود، مترجم تلاش کرده است تا با استفاده از روشهای جاری، برابر نهاده‌هایی قابل قبول برای هر یک بیاورد. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.^(۱)

۱ - منابع مترجم در تهیه و تنظیم این پیشگفتار عبارت بوده‌اند از:

John Tierney, «A Mundane Master Of Cosmic Vision», *Discover*, Vol. 7, No. 12, December 1986, PP. 56-66.

Stanislaw Lem, *The Star Diaries*, Trans. by Michael Kandel (London Orbit Books, 1976).

Stanislaw Lem, *The Futurological Congress*, trans. by Michael Kandel (New York: Avon Books, 1974).

باران سیاه

شکست ناپذیر بخش خارجی گروه ستارگان صورت فلکی چنگ^(۱) را در نور-دید. دستگاه پیش رانش فوتونی، انجام وظیفه مشغول بودند. این رزم‌ناو سنگین را در اعماق فضا به پیش می‌راند. این بزرگترین ناو موجود در ناوگان فضایی این بخش از جهان بود.

خدمه این کشتی مرکب از هشتاد و سه مرد بودند که همگی آنها در تونل مخصوص خواب مصنوعی^(۲) به خواب رفته بودند. مسافت پرواز آن قدر کوتاه بود که نیازی به خواب مصنوعی کامل نبود. آنها تنها در خوابی عمیق و با درجه حرارتی در حدود ۱۰- درجه سانتیگراد نگهداری می‌شدند. در مرکز فرمان

۱- صورت فلکی چنگ یا شلیاق (چنگ رومی) یا لورا و یا سلحفاه (لاک پشت). م.
۲- خواب مصنوعی (هایبرسیون) عبارت است از کاهش شدید سرعت سوخت و ساز و کاردهای فیزیولوژیک با پایین آوردن درجه حرارت دمای بدن تا نزدیک صفر درجه سانتیگراد. م.

رزم ناو، تنها دستگاههای خودکار به انجام وظیفه مشغول بودند. در آن لحظه قرص خورشیدی نه چندان داغتر از یک ستاره کونوله سرخ عادی، درست در وسط جهت یاب کشتی قرار گرفته بود. به محض آنکه تصویر خورشید نیمی از پرده نمایش را پوشاند، پیشران فضایی خود به خود از کار افتاد. برای مدتی کوتاه، سکوتی مطلق بر سرتاسر کشتی حاکم شد. دستگاههای تهویه مطبوع و کامپیوترهای صدا به کار خود ادامه می دادند. پس از آن که جریان فوتونهای خروجی از انتهای ناو قطع شد، لرزش خفیف بدنه نیز پایان گرفت. این جریان همچون شمشیری بی انتها بود که دل تاریکی را می شکافت و ناو را در فراخنای فضا به پیش می راند. شکست ناپذیر همچنان با سرعتی پایین تر از سرعت نور، به نرمی جلو می رفت؛ سخت و بی روح، گویی هیچ حیاتی در دل آن وجود نداشت.

صفحه آلات اندازه گیری، پرتو سرخ فام آن خورشید دوردست را که درست در وسط پرده نمایش جا گرفته بود، با نوری کم رنگ باز می تاباند. در آن لحظه نوارهای مغناطیسی شروع به حرکت کرده بودند. نوارهای برنامه ریزی شده، آهسته به درون شکاف ورودی دستگاههای مختلف می لغزید. مبدلها شروع به جرقه زدن کردند، جریان برق به درون شبکه تغذیه سرازیر شد. این جریان را هوم خفیفی همراهی می کرد، صدایی که برای هیچ موجود زنده ای قابل شنیدن نبود. الکتروموتورها بر مقاومت روغنهای ماسیده داخلشان فایق آمدند و صدای هوم آنها نیز بلند شد. صدای خفیف آنها خیلی زود به ناله ای گوشخراش و تیز بدل گردید. واکنشگرهای کمکی، میله های کادمیوم را به بیرون فشار دادند؛ بمبهای مغناطیسی، ناتیوم مایع را به درون شبکه های مارپیچ خنک کننده تزریق کردند؛ لرزه ای خفیف سرتاسر پاشنه ناو را در بر گرفت. صدای ضعیف خش خش ماندی از میان جداره ها برخاست، انگار گروهی حیوان کوچک به سرعت به این سو و آن سو می رفتند و با چنگالهای کوچکشان دیواره های فلزی ناو را می خراشیدند. این صدا علامت آن بود که روباتهای تعمیرگر کار خود را آغاز کرده اند. اینها استحکام بسترهای چارچوبه کشتی را می آزمودند، تا از سالم

بودن بدنه در تمامی نقاط و بسته بودن کامل تمامی درزها مطمئن شوند. سرتاسر ناو با سروصداها و فعالیت‌های گوناگون بار دیگر به جنبش و زندگی بازگشته بود. تنها خدمه ناو بودند که هنوز در خواب به سر می‌بردند.

سرانجام آخرین نوار برنامه‌ریزی کدبندی شده نیز، وارد دستگاه خودکار مربوط به خود شد و دستگاه فرمان بیداری را برای مرکز خواب مصنوعی صادر کرد. گاز ضد خواب به درون هوای سرد تونل خواب مصنوعی پاشیده شد و هوای گرم از میان پنجره‌های مشبک کف اتاق، به سوی ردیف طولانی محفظه‌های خواب هجوم آورد. اما به نظر می‌رسید که این مردان خواب‌زده از بیدار شدن چندان راضی نیستند. با حرکاتی ضعیف که به بازوهایشان می‌دادند، می‌کوشیدند تا کابوسها و خیالات تب‌آلودی را که در هنگام آن خواب یخزده بر مغزشان مستولی شده بود، از وجود خود بزدایند. بالاخره اولین نفر چشمانش را باز کرد. کشتی به طور کامل برای چنین لحظه‌ای آماده بود. در طی چند دقیقه گذشته روشنایی روز سایه‌های ظلمت را از تمامی راهروهای طویل کشتی، آسانسورها، کابینها، مرکز کنترل، اتاقهای کار و هواپندهای ناو بیرون کرده بود. هنگامی که اتاقکهای خواب مصنوعی بار دیگر از صدای خمیازه و ناله مردان خواب‌آلوده پر می‌شد، کشتی فضایی نخستین مانور خود را برای ترمز و کاستن از سرعت آغاز کرده بود، گفتی صبرش تمام شده بود و تاب نداشت تا هنگام بیداری کامل خدمه به انتظار بنشیند. لهیبی از آتش از درون جت‌های دماغه‌کشتی به بیرن جهید. ضربه‌ای شدید سرعت رزم ناو را که تاکنون با سرعت نور در حرکت بود، کاهش داد. این ضد نیروی عظیم که توسط جت‌های جلوی کشتی تولید شده بود تا آستانه خرد کردن شکست‌ناپذیر که جرمش در اثر سرعت اولیه بسیار، به چندین برابر هجده هزار تن جرم سکونش رسیده بود، پیش رفت. هر چیزی که کاملاً محکم سر جای خود قرار نگرفته بود شروع به حرکت کرد؛ به نظر می‌رسید که اشیاء بی‌جان نیز زنده شده‌اند. در اتاق نقشه، لوله‌های نقشه بالا و پایین پریدند. در غذاخوریها، با به هم خوردن بشقابها صدای جرنج‌جرنج برپا شده بود، صندلیهای ابری -

لاستیکی شروع به لرزیدن کردند و کمربندهای ایمنی و طنابهای معلق در راهروهای دراز عرشه، مانند پاندول به نوسان درآمدند. صدای درنگ درنگ همه شیشه‌ها، قوطیها و محصولات ترکیبی در هم شد و همچون موجی تمام فضای این رزم‌ناو سنگین را پر کرد. در مرکز خواب مصنوعی غوغایی برپا شد. افراد پس از یک خواب کوتاه هفت ماهه که در عالم خواب و رؤیا طی شده بود، به جهان واقعیتها بازگشته بودند.

کشتی فضایی همچنان از سرعت خود می‌کاست. ابرهای سرخی که سیاره را در بر گرفته بود، ستاره‌های آسمان را کدر می‌کرد. اقیانوسی پدیدار شد. اقیانوس، پرتوهای خورشید را همچون آینه‌ای محدب باز می‌تاباند. فضاپیما از فراز قاره‌ای قهوه‌ای رنگ که در جای جای آن دهانه‌هایی پدید آمده بود، می‌گذشت. افا خدمه شاهد هیچ یک از این مناظر نبودند، ایشان در پستهای خود مستقر شده بودند. تکه ابری بر سر راه پرتو ترمزکننده قرار گرفت، به ناگاه درخششی سفید پدیدار شد، گویی توده‌ای از جیوه منفجر شده باشد. تکه ابر از هم پاشید و نابذید گردید. برای لحظاتی نعره موتور جوی ناو شدت گرفت. قرص سرخ رنگ زیر پای کشتی مسطح شد، سیاره به سرزمینی گسترده و خالی بدل شده بود. تارک تلماسه‌های داسی شکل، به دست بادی تند جارو می‌شد. رگه‌هایی از گدازه که مانند پره‌های یک چرخ از درون یک دهانه آتشفشانی در همان نزدیکی بیرون زده بودند، تلالؤ آتشین جتهای ناو که پرتو خورشید را تقریباً محو و بی‌رنگ می‌کرد، منعکس می‌ساختند.

- محور مرکزی - با تمام قدرت! موتور استاتیک!

عقربه به آهستگی به سمت درجه بعدی صفحه مدرج پیش رفت؛ مانورهای فرود مطابق برنامه پیش می‌رفت. کشتی فضایی همچون آتشفشانی خروشان در هوا معلق مانده بود. هشتصد متر پایین تر چهره زخم خورده سیاره قرار داشت که پوشیده از تخته سنگهای شنی بود.

- محور مرکزی، با تمام قدرت! موتور استاتیک خاموش!

حالا دیگر نقطه‌ای که پرتو ترمز کننده به زمین اصابت کرده بود، به خوبی

دیده می‌شد. در آن زیر ابری از ماسه‌های سرخ‌رنگ به هوا برخاسته بود. چند آذرخش بنفش رنگ بدون هیچ صدایی در هوا درخشیدند، چرا که غرش بلند فوران گازهای خروجی ناو، صدای رعد را در خود خفه می‌کرد. خیلی زود اختلاف پتانسیل موجود از میان رفت و آذرخشها ناپدید شدند. کشتی فضایی بی هیچ لرزه‌ای و با استواری تمام فرود آمد، همچون کوهی از فولاد که با طنابهایی ناپیدا و محکم مهار شده باشد.

- محور مرکزی، با نیم قدرت موتور استاتیک کوچک!

ابری غلطان از ماسه همچون موج برآمد و به شکل دایره‌های متحدالمرکز در اطراف منتشر شد. در وسط این دایره‌ها، یعنی جایی که پرتو و ترمز کننده با تمامی قدرت و از فاصله‌ای نزدیک به زمین اصابت کرده بود، نه اثری از بخار باقی بود و نه اثری از ماسه. آن آینه صیقلی به دریاچه‌ای از سیلیکاتهای مذاب بدل شده بود که در نهایت با انفجارهایی شدید و به شکل یک ستون تبخیر می‌شد. سنگها و صخره‌های سیاره نیز که مثل استخوانی خشک، لخت و عریان بودند، نرم و صاف شدند.

- موتور هسته‌ای خاموش!

تشعشع آبی رنگ لهیب اتمی موتور از بین رفت. جریانی از دیبوران^(۱) از گوشه خروجیهای جت به بیرون پاشیده شد. ناگهان رنگ سبزی سرتاسر صخره‌ها، دیواره‌های دهانه و ابرها را پوشاند. درست همان جا که پاشنه پهن شکست‌ناپذیر زمین را لمس می‌کرد، صخره‌های بازالتی از حالت مذاب خارج شدند.

- قدرت واکنشگرها، صفرا فرود با موتور سرد!

۱- دیبوران ترکیبی گازی شکل به فرمول B_2H_6 از بور و هیدروژن که بوی زننده‌ای دارد و از واکنش بین یک هیدرید فلزی و یک هالید بور به دست می‌آید. این ماده ترکیبی برای استفاده به عنوان سوخت موشک پیشنهاد شده است. م.

قلب افراد به تپش افتاد. همه به دستگاههای خود خیره شدند. دستهای عرق کرده‌شان به سختی اهرمهای کنترل را می‌فشرد. آخرین فرمان صادر شده به این معنا بود که فرود قطعی است و بازگشتی درکار نخواهد بود. به زودی می‌توانستند سختی زمین را بار دیگر زیر پاهایشان حس کنند؛ هر چند که زمین خشک و سترون پوشیده از شن و ماسه بود. با این حال می‌توانستند دوباره شاهد طلوع و غروب خورشید باشند، دوباره افق و ابرها را ببینند و وزش باد را احساس کنند.

- فرود، درست در راستای خط عمود ناظر^(۱). ناله‌ای کشدار کشتی را پر کرد، توربینها سوخت را به سمت پایین بیرون ریختند. ستونی سبز و مخروطی شکل از آتش، شکست‌ناپذیر را به زمین صخره‌ای متصل می‌کرد. ابرهایی از ماسه، دید پرسکوبهای مستقر در عرشه‌های میانی را کور کرد. تنها صفحه‌های رادار مرکز کنترل سرحداث مناظر اطراف را که تحت تأثیر طوفان موتورهای کشتی تغییر شکل یافته و به سرعت ناپدید می‌شد، به معرض نمایش گذاشته بود.

- ایست، به محض تماس!

ستون آتشین زیر این راکت کوه‌پیکر، لحظه به لحظه کوتاه‌تر می‌شد. شعله‌های خروشان و سرکش آتش درست در زیر پاشنه کشتی درهم می‌غلطیدند. زبانه‌های دراز این آتش سبز جهنمی، در دل ابر لرزان ماسه‌ای برخاسته از زمین فرو می‌رفت. دیگر فضای بین صخره سوخته و شکست‌ناپذیر به اندازه یک شکاف و یک خط سبز درخشان باریک شده بود.

- صفر، صفر^(۲) تمام نیرو قطع!

سرانجام موشک روی زمین قرار گرفت. مهندس ارشد به سختی هر دو اهرم استارت اضطراری را در دست فشرد، مبادا که صخره زیرشان ناگهان دهان باز کرده، کشتی را بلعد. پس به انتظار نشستند؛ ثانیه‌ها با کندی زجرآوری گذشت. فرمانده برای مدتی به خط تراز خیره شد، اما لامپ کوچک نقره‌ای

۱- Nadir

۲- از اصطلاحات علوم هوا- فضاوردی و به معنای ارتفاع صفر و سرعت صفر است. م.

رنگ، کوچکترین نشانی از انحراف تراز را در هیچ طرف نشان نمی داد. همه ساکت بودند. دهانه های خروج گاز جتها که تا چند لحظه پیش از شدت حرارت ملتهب شده بود، با تلالویی سفید می درخشیدند و لحظه لحظه سرد و منقبض می شدند. این مسأله مثل همیشه صدای غرش خفه ای را به همراه داشت. گرد و غبارِ سرخ رنگی که به ارتفاع صدها متر در اطراف برخاسته بود، به تدریج فرو می نشست. نخست دماغه پهن کشتی فضایی و سپس قسمت میانی بدنه که بر اثر اصطکاک با جو سیاه شده بود و رنگی هماهنگ به سنگهای بازالتی داشت، پیدا شد. اما ماسه های سرخ هنوز هم در حول و حوش پاشنه ناو که دیگر به طور کامل به سطح سیاره چسبیده بود، معلق باقی مانده بودند. انگار که شکست ناپذیر به جزئی از این سیاره بدل شده بود، گفتی قرنهایست در زیر این آسمان بنفش رنگ که اکنون ستارگان آن سوسو می زدند و تنها در پیرامون خورشید سرخ مغرب بی رنگ می شدند، به همراه این سیاره چرخیده و چرخیده است.

- همان برنامه همیشگی؟

اخترنورد ناو سرش را از روی دفتر گزارش روزانه بلند کرد. در آن لحظه زمان دقیق فرود را در کنار نام سیاره، یعنی رجیس ۳ (III)^(۱)، یادداشت کرده بود.

- نه روهان،^(۲) از مرحله سوم روال عادی شروع می کنیم.

روهان کوشید تا شگفتی خود را پنهان کند. با همان لحن آشنا که هورپاک^(۳) معمولاً سعی می کرد در گفتگوهایشان آن را تحمل کند، پاسخ داد: بسیار خوب، اما ترجیح می دهم شخصاً این موضوع را با افراد در میان نگذارم.

اخترنورد ظاهراً با نشنیده گرفتن پاسخ روهان، بازوی افسرش را گرفت و او را به سوی پرده نمایش کشتی کشید. هر دو به پرده استریوآپتیک و رنگی مبدل الکترون، چشم دوختند. پرده همچون پنجره ای بود که هجده طبقه بالاتر از سطح زمین قرار داشت و از طریق آن می توانستند تصویری واقعی از مناظر

پیرامون محل فرودشان را شاهد باشند.

فشار جریان جت‌های فرود، ماسه‌ها را پس زده بود و آنها را به شکل دایره‌ای از تلماسه‌ها که بر لبه حفره کم عمق محل فرود جمع شده بودند، تلمبار کرده بود. از آنجا متوجه یک دهانه آتشفشانی سنگی و کنگره‌دار شدند که در فاصله پنج کیلومتری قرار داشت و لبه غربی آن در افق ناپدید بود. نهری به‌ناور از گدازه‌های روان، همچون رودی از خون سیاه دلمه بسته در دل ماسه‌ها به پیش می‌رفت. در گوشه بالایی صفحه تصویر، ستاره‌ای درخشان به چشم می‌خورد. طوفان و غوغایی که بر اثر ورود شکست‌ناپذیر ایجاد شده بود، بتدریج فرو نشست. اینک باد صحرا - همان توده هوای سرکشی که دائماً از مناطق استوایی سیاره به سوی قطبها می‌تاخت - زبان‌هایی از شن بیابان را به زیر پاشنه‌های ناو می‌راند؛ گویی می‌خواست زخم پدید آمده از جت‌های آتشین را با بردباری تمام مداوا کند.

اخترنورد، شبکه میکروفنهای خارج ناو را روشن کرد. هوهوی دوردست و وحشیانه باد با خش خش دانه‌های شن که خود را به جداره پولادین کشتی می‌ساییدند، در می‌آمیخت. برای لحظاتی بارازیت بر از فیش و خش خش بلندگوها، اتاق حجیم مرکز کنترل را پر کرد. هورباک میکروفن‌ها را قطع کرد و بار دیگر سکوت بر محیط حکمفرما شد.

- خوب، اوضاع سیاره این گونه است.

و آهسته ادامه داد: اقا ناو کندر^(۱) هرگز از این جا به خانه بازنگشت، روهان. روهان دندانها را بر هم فشرد. بهتر بود با فرمانده‌اش وارد بحث نشود. گرچه در طی پارسکهای^(۲) بی‌شمار در کنار هم بودند، اقا هیچ‌گاه با یکدیگر دوست نشده بودند. شاید فاصله بین نسلها بیش از حد بزرگ و زیاد بود و یا شاید

1- Condor

۲- واحد اندازه‌گیری مسافت در مقیاسهای نجومی و کیهانی. فاصله‌ای که از آن یک واحد نجومی (فاصله زمین تا خورشید = ۱۴۹۵۹۸۷۷۰ کیلومتر) تحت زاویه یک ثانیه قوسی دیده شود. یک پارسک برابر است با ۳/۲۶۱۶۳۳ سال نوری. (سال نوری برابر است ←

خطراتی را که در کنار هم از سر گذرانده بودند، به اندازه کافی جدی و حاد نبود. این مرد که موهایش تقریباً به همان سفیدی لباسش بود، اکنون به هیچ وجه ملاحظه افرادش را نمی‌کرد.

نزدیک به صد نفر در سکوت، سر پستهایشان منتظر دستور بودند. آنها فشار عظیم مانورهای تقرب را پشت سر نهاده بودند؛ سیصد ساعتی که برای ترمز کردن انرژی جنبشی ذخیره شده در تک‌تک اتمهای شکست‌ناپذیر لازم بود تا بتوان کشتی را در مداری مناسب قرار داد و آن را برای عملیات فرود آماده ساخت. نزدیک به صد نفری که برای ماهها زوزه باد را شنیده بودند، کسانی که مثل سایر کهنه فضانوردان، آموخته بودند از ژرفنای تهی فضا، متنفر باشند. اما در آن لحظه فرمانده مطمئناً این مسائل را در نظر نداشت. به آرامی مرکز کنترل را طی کرد و با تکیه به پستی صندلی‌اش گفت: «روهان، ما نمی‌دانیم که چه چیز در بیرون کشتی، منتظر ماست.» و ناگهان با تشر گفت: «خوب، پس منتظر چه هستی!»

روهان به طرف صفحه آلات و ابزار رفت و دستگاه ارتباط داخلی را روشن کرد. صدای خش‌دارش از نارضایتی وی حکایت داشت. فریاد زد: «توجه! همه افراد توجه! مانور فرود به پایان رسید. دستورات فرمانده: اجرای عملیات خاکی، از مرحله سوم روال عادی. عرشه شماره هشت: روباتهای انرژی را آماده کنید! عرشه شماره نه - واکنشگرهای سپر حفاظتی را روشن کنید! تمامی کارکنان بخش حفاظت به محل استقرار خود بروند! سایر خدمه، سر پستهای همیشگی خود باشند!»

همان طور که فرامین را به وسیله بلندگوی دستگاه ارتباط داخلی اعلام می‌کرد، با چشم مراقب چراغ سبز رنگ فرونساز نیز بود که مطابق با شدت و ضعف صدای وی نوسان می‌کرد. ناگهان به نظرش آمد چهره‌های عرق کرده افرادی را که رو به بلندگوها داشتند، در نور لرزان چراغ سبز رنگ می‌بینند.

می دانست که حالت این افراد از شگفتی و بهت به خشمی سرد و سرخورده بدل شده است. حال که موضوع را فهمیده بودند، در دل لعن و نفرین می فرستادند.

- اجرای عملیات خاکی، از مرحله سوم روال عادی شروع شد قربان.
این حرف را بی آنکه به پیرمرد نگاه کند ادا کرد. پیرمرد نگاهی گذرا به روهان کرد و به طور غیره منتظره لبخندی بر گوشه های دهانش چین انداخت.
- این فقط شروع کار است، روهان. تو این را خوب می دانی. احتمالاً یک راه پیمایی طولانی نزدیک غروب خورشید در پیش خواهیم داشت. کسی چه می داند؟

کتابی دراز و باریک را از قفسه ساخته شده در دیوار انتهایی اتاق برداشت. آن را باز کرد و روی صفحه آلات و ابزار گذاشت که پر از دکمه و اهرم بود. او پرسید: «تا به حال این را خوانده ای، روهان؟»
- بله.

- آخرین علایم ثبت شده توسط ایستگاه هفت فوق رله که یک سال پیش به پایگاه رسید.

- پیام را از حفظم، روی رجیس III فرود آمدیم. سیاره بیابانی از نوع شبه دلتا ۹۲. گروه فرد، عملیات خاکی را از مرحله دوم روال عادی شروع می کنند. از منطقه استوایی در قاره اونا^۱

- درست است. اما این آخرین علامت نبود.

- بله می دانم، جناب اخترنورد! چهل ساعت بعد پیام دیگری توسط همان ایستگاه فوق رله دریافت شد. این بار پیام با کد موریس ارسال شده بود. پیام هیچ معنایی در بر نداشت، یک رشته کلمات درهم، و بعد برای چندین بار نوبه های عجیبی ثبت شده بود. هارتل^۲ معتقد است این صدا شبیه صدای گربه است.

اختر نورد زیر لب گفت: «درست است.» اما پیدا بود که مدتی به حرفهای او گوش نمی‌کند. در برابر برده نمایش ایستاد. در نزدیکی لبه پایینی ناو، پایه‌های قیچی مانند سکوی تردد قابل مشاهده بود. روباتهای انرژی با فواصلی یکسان از روی سکوی تردد ناو به پایین می‌لغزیدند. وزن هر یک بیش از سی تن بود و از ماشین‌آلات سنگینی ساخته شده بودند و توسط یک زره ضد آتش سیلیکونی محافظت می‌شدند. در حین سرخوردن به سوی زمین، یکی پس از دیگری کلاهکهای خود را گشوده و بالا می‌آوردند. روباتهای انرژی سکوی تردد را ترک کردند و خیلی زود در زمین شنی سیاره فرو رفتند. با این حال همچنان به پیش می‌رفتند و راه خود را از میان تلماسه‌ای که باد در گردآگرد شکست‌ناپذیر به وجود آورده بود، به خوبی می‌گشودند. یکی بعد از دیگری به راست و چپ پیچیدند و به راه خود ادامه دادند. ده دقیقه بعد تمامی کشتی توسط زنجیری از این لاک‌پشته‌های آهنین محاصره شده بود. به محض اینکه هر روبات به محل خود می‌رسید، خود را در میان ماسه‌ها دفن می‌کرد. روباتها خیلی زود در درون ماسه‌ها ناپدید شدند و تنها گنبد درخشان گسیلنده‌های دیراک^(۱) آنها از درون شیب سرخ تلماسه‌ها بیرون ماند. بدین سان حلقه‌های زنجیر عظیم و مدور پیرامون سفینه شکل گرفت.

به ناگاه کف پولادین مرکز کنترل بنای لرزیدن گذاشت. افراد از میان پوشش لاستیکی اسفنج مانند کف اتاق، بوضوح آن را حس می‌کردند. لرزشی تقریباً نامحسوس بدنشان را درنوردید و برای یک لحظه حرکت ریز و مداومی را در عضلات فکش‌ان احساس کردند. همه چیز در برابرشان تیره و تار شد، اما این حالت بیش از نیم ثانیه طول نکشید. بار دیگر سکوت برقرار شد و تنها صدای

۱- دستگاهی فرضی که ذرات پاد ماده از نوع پوزیترون (ضد الکترون یا الکترون با بار مثبت) ساطع می‌کند و بدین وسیله سپری از انرژی پدید می‌آورد که هیچ جسم مادی دیگری قادر به عبور از آن نیست. پل آدریان دیراک، برنده جایزه نوبل در فیزیک، نخستین کسی بود که براساس محاسبات ریاضی وجود چنین ذره‌ای را پیش‌بینی کرد. م.

گرفته‌هوم موتورهای روشن که از عرشه‌های پایینی به گوش می‌رسید، سکوت محض را بر هم می‌زد. سپس همه چیز به چشمشان روشن و واضح شد. بیابان، تپه ماهورهای سنگی به رنگ اخری، و امواج ماسه که به کندی به جلو می‌خزیدند به روشنی روی پرده نمایش شکل خود را باز یافتند. به نظر می‌رسید که همه چیز سر جای اول بازگشته است. میدانی نامرئی از انرژی، گنبدی محافظتی را دور تا دور شکست‌ناپذیر تشکیل داده بود که دسترسی هر چیزی را به کشتی فضایی ناممکن می‌ساخت.

بعد از آن نوبت خرچنگهای آهنی بود تا بر سکو ظاهر شوند. آنها به آرامی پایین رفتند و در همان حال آنتنهایشان همچون بره‌های یک آسیاب بادی در گردش بود. این روباتهای اطلاعاتی مسطح، تقریباً بزرگتر از روباتهای انرژی بودند و روی زائده‌هایی میله‌ای شکل و خمیده‌ای راه می‌رفتند که از دو طرف بدنه‌شان بیرون زده بود. بندپایان فلزی هم خیلی زود در درون ماسه مدفون شدند؛ با اکراه زائده خود را جمع کردند تا جای خود را در فواصل زنجیره تشکیل یافته از روباتهای انرژی، اشغال کنند.

پس از آن که تمامی سیستمهای حفاظتی آغاز به کار کردند، لامپهای کوچک کنترل آنها در زمینه تاریک صفحه مرکزی شروع به درخشیدن کرد. صفحات مدرج اندازه‌گیری که وظیفه شمارش ضربه‌های وارده به میدان را به عهده داشتند، از نوری سبزمایل پوشیده شدند. انگار دهها گربه چشمهای سبز و درخشان خود را به این دو مرد دوخته بودند. عقربک تمامی صفحات مدرج عدد صفر را نشان می‌داد. هیچ چیز قصد عبور از دیوار ناپیدای میدان انرژی را نداشت. تنها یک عقربه دائماً به سمت بالا سیر می‌کرد، ناوکی درخشان روی اندازه‌گیر سیستم توزیع انرژی از خط ژیگاوات بالاتر رفت و بیانگر افزایش مداوم انرژی میدان حفاظتی بود.

- می‌روم پایین، چیزی بخورم. اول با یک آزمون زمینه‌ای اولیه شروع کن، روهان.

همان طور که هورپاک از پرده نمایش روی برمی‌گرداند، صدایش بسیار

خسته به نظر می‌آمد.

- با کنترل از راه دور؟

- لزوماً نه. می‌توانی کسی را برای این کار بیرون بفرستی. حتی خودت هم می‌توانی بروی، البته اگر میل داشتی.

هورپاک این را گفت، در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. روهان برای چند لحظه‌ای می‌توانست پیکر پیرمرد را در درون آسانسور نیمه‌روشن که پایین می‌رفت ببیند. به صفحه شاخص میدان نگاه کرد. صفر. با خود اندیشید: اول باید از فوتوگرامتر شروع کنیم. دور تا دور سیاره را بگردیم و به شکل متقارن عکس‌برداری کنیم. شاید به این ترتیب چیزی بیابیم. این شیوه خیلی بهتر از اتکای صرف به ملاحظات و دیدار از نقاط مختلف است. آخر، یک قاره با یک اقیانوس کاملاً فرق دارد، چون یک نفر هم در آن جا از پس همه کارها برمی‌آید. اما عملیات فوتوگرامتری حدود یک ماه طول می‌کشد و این خیلی زیاد است.

آسانسور برگشته بود. روهان داخل شد و به سمت عرشه ششم پایین رفت. جمعی در برابر هواپند و روی سکویی بزرگ گرد آمده بودند. افراد دیگر کاری در آن جا نداشتند، زیرا زنگ شام تقریباً برای پانزده دقیقه تمام صدا کرده بود. افراد کنار رفتند و برای روهان راه باز کردند.

- جُردن^(۱) و بِلَنک^(۲)، برای یک تحقیق میدانی اولیه همراه من می‌آیید.

- لباس کامل محافظتی بپوشیم، جناب ناوبر؟

- نه، فقط مخزن اکسیژن و یک روبوت آرکتین^(۳) را بیاورید، این روبوت وسط

ماسه‌های لعنتی این جا گیر نمی‌کند.

روهان به افرادی که در اطرافش حلقه زده بودند رو کرد: «خوب، این جا چه

کار دارید؟ اشتهایتان را از دست داده‌اید؟»

- می‌خواستیم ببینیم آن بیرون چطوری است، جناب ناوبر.

- چرا نباید بیرون برویم؟

- فقط برای چند دقیقه.

ناگهان همه با هم شروع به حرف زدن کردند.

- افراد، آرام باشید و خونسردیتان را حفظ کنید. به زودی برای گشت و گذار بیرون خواهیم رفت. فعلاً باید عملیات خاکی، از مرحله سوم روال عادی را ادامه بدهیم.

افراد با آکراه متفرق شدند.

در این میان یک روبات از انبار کشتی به آن جا رسیده بود. از آسانسور باربری خارج شد. دست کم یک سر و گردن از افراد بلندتر بود. جردن و بلنک نیز روی یک گردونه برقی به همراه چند مخزن اکسیژن بازگشتند. روهان به نرده کنار راهرو تکیه داد. اکنون که فضاییما روی پاشنه قرار گرفته بود، راهرو بدل به چاهی شده بود که تا ورودی محوطه نخستین موتورخانه ادامه می یافت. بالای سر و قسمت پایین آن چندین و چند طبقه موشک قرار داشت؛ جایی در آن پایین، تسمه های نقاله به آرامی در حرکت بودند. صدای خفیف چلپ چلپ سیستم هیدرولیک نیز از طرف دیگری به گوش می رسید. هوای خنکی از داخل هواکش و از چهل متر پایین تر، جایی که دستگاه تهویه مطبوع داخل موتورخانه هوای مسموم جو سیاره را بالایش می کرد، به بدن روهان می خورد.

کارکنان بخش هواوند، در راه رویشان باز کردند. روهان وسایل را مطابق روال همیشگی کنترل کرد، تسمه ها محکم بودند؛ ماسک به خوبی روی صورت قرار می گرفت. جردن و بلنک و به دنبال آنها روبات، پشت سر وی وارد شدند. کف پولادین اتاقک زیر قدمهای سنگین این هیولای فلزی صدا می کرد. صدای هیس مداوم و کر کننده ای از هوایی که از درون هواوند به داخل کشتی مکیده می شد، بلند شد. دریچه خارجی با فشار بیرون پرید و از آن جا سکوی موتوردار، چهار طبقه پایین تر دیده شد. یک آسانسور کوچک منتظر آنها بود. (این دستگاه پس از آن که ایشان وارد هواوند شده بودند، از درون بدنه کشتی بیرون آمده بود.) محفظه آسانسور متشکل از شبکه ای سیمی

بود که تالبه تلماسه‌ها ادامه داشت. قفس آسانسور دیواری نداشت و مردان می‌توانستند جریان هوا را که چندان هم خنک‌تر از هوای داخل شکست‌ناپذیر نبود، به خوبی حس کنند. پس از این که روی سکوی آسانسور ایستادند، ترمزهای الکترومغناطیسی آزاد شد. از بلندی یازده طبقه به سوی پایین سر خوردند. در میان راه بخشهای مختلف بدنه کشتی از برابر چشمان این چهارتن می‌گذشت. روهان به طور ناخودآگاه مشغول واریسی دیوارها شد. با خود اندیشید: بخت دیدن یک کشتی فضایی از چنین فاصله نزدیکی خیلی کم دست می‌دهد. این موتورها و موشکها پس از این همه سال، دوران سختی را گذرانده‌اند. حتماً چند شهابی با آن برخورد کرده... به نظر می‌رسد که صفحه‌های زره‌دار در این جا فرسوده شده‌اند؛ نه، دیگر آن درخشش پیشین را ندارد....

آسانسور به مقصد رسید و راست و مستقیم روی ماسه‌های نرم زمین ایستاد. مردان بیرون پریدند و تا زانو در میان ماسه‌های روان فرو رفتند. روبوت با قدمهایی استوار، همچون اردکی غول‌آسا تلوتلو می‌خورد و پیش می‌رفت. پاهای مضحک و بدقواره و در عین حال پهن او که شبیه پارو بود، درست برای همین منظور طراحی شده بود. روهان به روبوت فرمان داد تا بایستد. سپس وی و افرادش در حالی که تا حد امکان به پاشنه ناو نزدیک می‌شدند، لبه خارجی خروجیهای جت را بررسی کردند. به همراهان خود گوشزد کرد: «هنوز هم یک نظافت کامل لازم دارد. کشتی باید برای مدتی روی زمین بماند تا براق و تمیزش کنند.»

همان‌طور که از زیر پاشنه کشتی خارج می‌شدند، متوجه سایه غول‌آسای شکست‌ناپذیر شدند که جاده‌ای تاریک را فرارویشان بر روی تلماسه‌های غرق در نور خورشید در حال افول، باز کرده بود. آرامشی شگرف از امواج موازی و منظم ماسه‌ها برمی‌خاست. در همان حال که شفق سرخ‌فام خورشید بر تارک تپه‌ها بازی می‌کرد، سایه‌های آبی رنگ در لبه‌های پایینی انباشته می‌شد. این رنگ صورتی گرم و مطبوع، او را به یاد ته‌رنگهای روشنی می‌انداخت که در

خردسالی در کتابهای عکس دار دیده بود. رنگهایی که به طرزی باور نکردنی ملایم و لطیف بودند. چشمانش سرتاسر تلماسه‌ها را می‌کاوید و دم به دم گونه‌های جدیدی از این درخشش صورتی مایل به زرد را می‌یافت. در دور دست رنگها کدرتر شده، به قرمز تندی بدل می‌شدند که جا به جا سایه‌های سیاه داسی شکل یکدستی آنها را بر هم می‌زد. دورتر از آن، جایی که تلماسه‌ها در دامن سنگهای سخت و عریان آتشفشانی غنوده بودند، رنگهای گرم در خاکستری مایل به زرد یکنواختی ناپدید و بی‌رنگ می‌شدند.

در همان حال که روهان مناظر اطراف را نظاره می‌کرد، افرادش مشغول اندازه‌گیریهای همیشگی بودند. ایشان با روندی یکسان و مداوم و با استفاده از مهارتهایی که در طی سالهای طولانی کسب کرده بودند، به کار ادامه می‌دادند. ظرفهای کوچکی را با نمونه‌هایی از جو، خاک و سنگهای سطح سیاره پر می‌کردند. آنها با کمک یک کاونده که توسط روبات آرکتین کنترل می‌شد، سطح رادیواکتیوئه زمین را آزمایش می‌کردند.

اما روهان توجهی به آنچه مردانش انجام می‌دادند نداشت. ماسک اکسیژن تنها بینی و دهانش را پوشانده بود و چشمها و باقی اعضا سرش در معرض جریان هوا قرار داشت. او کلاهم خود حفاظتی‌اش را از سر برداشته بود و حس می‌کرد که باد چگونه موهایش را آشفته و زولیده می‌سازد. دانه‌های ریز ماسه به صورتش می‌خورد و به پوستش می‌چسبید و هر کجا به درون فاصله میان ماسک و بدن نفوذ می‌کرد، پوست روهان را قلقلک می‌داد. پاچه‌های شلوار لباس حفاظتی‌اش بر اثر باد شدید به این سو و آن سو می‌رفت. قرص عظیم و متورم خورشید در همان نزدیکی در زیر خط افق ناپدید می‌شد؛ برای یکی دو لحظه می‌توانست به طور مستقیم به آن گوی سرخ و کدر نگاه کند. نفس تند باد در گوشش زوزه می‌کشید. از آن جا که میدان انرژی پیرامون کشتی از عبور گازها جلوگیری نمی‌کرد، روهان نمی‌دانست که این دیوار ناپیدا در کجا از روی شنها به هوا برخاسته است.

سرزمین پهناوری که تا بی‌نهایت در برابرش گسترده بود به نظر خالی از هر

گونه حیات بود، گویی هیچ موجود زنده‌ای تاکنون پا بر آن نگذاشته است. آیا این سیاره همان بود که یک کشتی فضایی به همان عظمت شکست‌ناپذیر را نابود ساخته بود؟ رزم‌ناوی سنگین با صد نفر خدمه، ناوی قدرتمند و کارآزموده که قادر به ایجاد چندین میلیون کیلووات انرژی در کسری از ثانیه بود و می‌توانست مبدل به سپرهای حفاظتی و نفوذناپذیر در برابر هر ماده‌ای شود؟ انرژی‌هایی که می‌توانست به شکل پرتوهایی با حرارت یک ستاره سوزان هر رشته کوهی را به تلی از خاکستر بدل کند و یا هر اقیانوسی را در چشم به هم‌زدنی خشک نماید؟ با این حال کُندُر از همین سیاره، بدون هیچ اثری ناپدید شده بود. توضیح این حقیقت چگونه ممکن بود؟ یک سازه کوه‌پیکر فولادی، ساخته شده در زمین با پشتوانه یک تکنولوژی کاملاً پیشرفته و با سابقه‌ای بیش از قرن‌ها تجربه، به سادگی در این بیابان سرخ و خاکستری بدون ارسال حتی یک پیام کمک SOS گم شده باشد.

با خود اندیشید: تمامی این قاره به همین شکل است. تصویری را که از بالا دیده بود به خاطر آورد، دهانه پشت دهانه و همه بالبه‌هایی بریده بریده. تنها حرکت قابل توجه در ابرهای شناوری دیده می‌شد که سایه‌هاشان را روی شنزارهای بی‌پایان صحرا به این سو و آن سو می‌کشیدند.

- رادیواکتیویته دیده می‌شود؟

روهان این سؤال را بی‌آنکه برگردد و به پشت نگاه کند، پرسید.
جردن همان‌طور که به آهستگی زانوان خود را از زمین بلند می‌کرد پاسخ داد:
«صفر، صفر، دو.» صورتش گل انداخته بود و چشمانش برق می‌زد. ماسک، صدایش را از حالت عادی خارج کرده بود.

روهان با خود فکر کرد، این مقدار قابل چشم‌پوشی است. این نمی‌توانسته بلایی سر خدمه کُندُر بیاورد. وانگهی، آنها بیش از این مراقب بوده‌اند که چنین بی‌مبالائی نکنند. حتی اگر آزمایشهای زمینه‌ای عادی را هم انجام نمی‌دادند، کنترل‌های خودکار به آنها هشدار لازم را می‌دادند.

- اتمسفر؟

- نیتروژن هفتاد و هشت درصد، آرگون دو درصد، دی اکسید کربن صفر، متان چهار درصد، باقی مانده اکسیژن.

- اکسیژن شانزده درصد؟ مطمئنی؟

- کاملاً و بدون شک.

- رادیو اکتیویته در هوا وجود دارد؟

- به هیچ وجه.

این همه اکسیژن. چقدر عجیب. روهان شگفت زده بود. به سمت روبات حرکت کرد. روبات کاست محتوی تمامی ارقام مورد نیاز روهان را در اختیار داشت.

شاید می خواسته اند بدون مخزن اکسیژن به فضای باز سیاره قدم بگذارند. این فکر را از سرش بیرون کرد، زیرا بیش از حد احمقانه و خنده دار بود. گاهی ممکن است یکی از خدمه برخلاف دستورات ماسکش را بردارد و از فرط مسمومیت از پا درآید. شاید یک یا دو نفر، اما نه بیش از این و نه تمام افراد کشتی.

پرسید: «همه کارهایتان را انجام دادید؟»

- بله.

- پس برگردید به کشتی.

- شما چطور، جناب ناوبر؟

- من کمی بیشتر این جا می مانم. حالا همه تان برگردید، زودتر!

می خواست تنها باشد و کم کم صبرش را از دست می داد. بلند ساک را به دوش انداخت. این ساک محتوی تمامی ظرفها بود و اکنون روی پشتش این سو و آن سو می رفت. جردن کاونده را به دست روبات داد. افراد کم کم و پاکشان از میان ماسه ها می گذشتند و آرکتین همچون مردی که لباس مبدل به تن داشته باشد به دنبال ایشان می رفت.

روهان مقداری دورتر رفت، تا جایی که دیگر می توانست گسیلنده های میدان انرژی را که از میان شن بیرون زده بود، ببیند. بر اثر یک غلیان ناگهانی

شیطنت بچگانه، مشتی ماسه را به سوی نقطه‌ای که دیوار ناپیدا می‌باید در آنجا می‌بود، پرتاب کرد. نه به این خاطر که می‌خواست از وجود آن اطمینان یابد؛ با این کار تنها یک غریزه بازیگوشانه را ارضاء می‌کرد. ماسه‌ها در میان زمین و هوا قوس برداشتند و سپس در خطی مستقیم به زمین ریختند، گویی به دیواری ناپیدا از شیشه برخورد کرده باشند. وسوسه برداشتن ماسک به جان روهان جنگ می‌انداخت. چقدر خوب این احساس را می‌شناخت: دهانی پلاستیکی را به بیرون تُف می‌کرد، بندهای ایمنی را از سر می‌کند و بعد سینه را از هوا پر می‌ساخت و آن را به اعماق ریه‌هایش می‌فرستاد...

فکر کرد: دارم احساساتی می‌شوم و آهسته راه بازگشت به کشتی را در پیش گرفت. آسانسور خالی، روی سکویش که در شن‌ها فرو رفته بود، منتظر او بود. در عرض دو سه دقیقه، باد قشر نازکی از ماسه را روی تمام قسمتهای این سازه فلزی، خوابانده بود.

* * *

در راهروی اصلی عرشه پنج، نیم نگاهی به صفحه اطلاعات انداخت. فرمانده در کابین جلویی بود. راهش را به آن طرف کج کرد.

نظر هورپاک پس از شنیدن گزارش روشن ناوبر چنین بود: «پس روی هم رفته آن بیرون خیلی دیدنی است! نه رادیواکتیو، نه هاگ، نه پوشش گیاهی، نه حتی ویروس... هیچ چیز مگر اکسیژن! مراقب باش که آن نمونه‌ها را حتماً کشت بدهند.»

- الان در آزمایشگاه مشغول همین کار هستند. شاید حیات روی یک قاره دیگر در این سیاره پیدا شده باشد.

صدای روهان هنگام ادای این کلمات خبر از بی‌اعتقادی وی به این کلام می‌داد.

- من که نسبت به چنین چیزی شک دارم. پرتوگیری از خورشید در بیرون منطقه استوایی چندان زیاد نیست. متوجه نشدی که عرقچینه‌های قطبی^(۱) چقدر ضخیم به نظر می‌رسیدند؟ دست کم باید بین هشت تا ده کیلومتر قطر

داشته باشند. به احتمال زیاد حیات را در اقیانوس پیدا خواهیم کرد. شاید نوعی جلبک یا علف دریایی. متعجبم که چرا هیچ شکلی از حیات از آب بیرون نیامده و با زندگی در خشکی تطبیق پیدا نکرده؟

روهان گفت: «باید نگاه دقیقتری به آن اقیانوس بیندازیم.»

الان خیلی زود است که از افراد بخواهیم داده‌های دقیقی به دست بدهند؛ اما این سیاره خیلی پیر به نظر می‌رسد. باید یک میلیارد سالی داشته باشد. حتی این خورشید هم احتمالاً حال و روزی بهتر از این که حالا دارد، داشته است. فعلاً که همه قدرتش را از دست داده. تقریباً مثل یک ستاره کوتوله سرخ است. این که هیچ حیاتی روی این سیاره نیست واقعاً تعجب‌آور است. شاید یک مشخصه تکاملی ویژه، اجازه زندگی خارج از آب را نمی‌دهد... این وجود اکسیژن را توضیح می‌دهد، اما ناپدید شدن اسرارآمیز کندر را نه!

روهان پیشنهاد کرد: «شاید نوعی از حیات آبری در کف اقیانوس وجود داشته باشد، یک جور تمدن ناپیدا در ته دریا.»

این دو نفر نقشه بسیار بزرگی از سیاره را بررسی کردند. این نقشه با روش مرکاتور^(۱) در یک قرن پیش و براساس یافته‌های کاونده‌های خودکار کشیده شده بود. نقشه نسبتاً غیر دقیق بود، تنها سرحدات قاره‌ها و اقیانوسهای خیلی مهم، گستره تقریبی عرقچینهای قطبی و بزرگترین دهانه رانشان می‌داد. یک نقطه قرمز محل فرودشان را در زیر مدار هشتم نیمکره شمالی، مشخص می‌کرد. هورپاک با بی صبری نقشه را کنار زد.

بر سر ناوبر فریاد کشید: «چطور می‌توانی به چنین مهملاتی معتقد باشی! ترسور^(۲) چیزی از ما کم نداشت. او هیچ وقت تسلیم یک گله ماهی اقیانوس نشین نمی‌شد. اصلاً بیا فرض کنیم که هر نوع حیات ذی شعوری که

← ۱- عرقچین قطبی، همان پوشش یخی است که در دو قطب سیاره ما نیز به چشم

می‌خورد. م.

در دریا تکامل پیدا کرده بود مطمئناً می‌باید جای بایی در روی زمین خشک از خود باقی می‌گذاشت. چنین موجوداتی می‌باید همیشه لباس محافظی پر از آب اقیانوس به تن داشته باشند. مزخرف است. چرند محض است.» او با خود می‌غرید، نه به این دلیل که پیشنهاد روهان کاملاً بی‌معنا بود، بلکه افکار او اکنون به چیزهایی بسیار دورتر از این معطوف شده بود.

سرانجام گفت: «برای مدتی این جا می‌مانیم.» لبه پایینی نقشه را لمس کرد و نقشه با خش خش ضعیفی به سمت بالا جمع و لوله شد و در درون یکی از ردیف‌های افقی قفسه نقشه‌ها ناپدید شد: «فقط می‌نشینیم و منتظر می‌شویم.» روهان با احتیاط پرسید: «اگر خبری نشد؟ دنبال آنها نخواهیم گشت؟»
- منطقی باش روهان! چنین...

اخترنورد به دنبال پیدا کردن عبارت مناسب بود. اما کلمه مناسب به فکرش نمی‌رسید. به جای آن از یک حرکت تحقیرآمیز و سرزنش‌بار دستش استفاده کرد.

- این سیاره به اندازه مریخ است. چطوری می‌توانیم گروه‌های جستجو در بی آنها بفرستیم؟ چطور می‌توانیم امید پیدا کردن کندر را داشته باشیم؟
روهان از روی آکراه و در موافقت گفت: «این خاک پر از آهن است.» یک تجزیه و تحلیل از خاک نشان داده بود که حقیقتاً مقدار قابل ملاحظه‌ای اکسیدهای آهن در این زمین وجود دارد، بنابراین مقیاس‌های میزان القای آهنی تحت چنین شرایطی بی‌ارزش بودند. روهان چیز دیگری برای گفتن نداشت. او کاملاً یقین داشت که فرمانده به ترتیبی یک راه حل برای این مسأله می‌یابد. بالاخره دست خالی که نمی‌شد به پایگاه برگشت. به ابروان بهن هورپاک و موهای سفید و براق آنها خیره شد و منتظر ماند.

- اگر بخواهم روراست گفته باشم، فکر نمی‌کنم که این چهل و هشت ساعت مقرر برای انتظار روی این سیاره کمکی به ما بکند؛ اما این مقررات است و باید از آن اطاعت کنیم. اخترنورد این مسأله را خیلی ناگهانی اعتراف کرد: «بنشین، روهان! این طوری ناراحت هستم. این رجیس III، احمقانه‌ترین

ترکیب عالم را دارد. اساساً فرستادن کندر به این مکان حماقت محض بوده. نمی فهمم اصلاً چرا این کار را کرده اند؟ اما مسأله نه این است و نه آن. ما مجبوریم با حقایق این وضعیت روبرو شویم.»

هورپاک ساکت شد. حال چندان مساعدی نداشت و این امر معمولاً او را به حرافی زیاد و سکوت تقریباً ناگهانی می انداخت. البته این حالت وی خالی از خطر هم نبود، چرا که ممکن بود این برهه کوتاه صمیمیت را با یکی دو عکس العمل زشت قطع کند.

- بیا برگردیم سر اصل مطلب. ما باید کاری بکنیم؛ نمی توانیم منتظر بنشینیم. چند کاونده عکس بردار را در مدار بالای استوار قرار بده. مراقب باش که مدار حلقوی و دایره باشد و خیلی هم از سطح سیاره بالا نباشد. مثلاً در حدود شصت یا شصت و پنج کیلومتر.

روهان به اعتراض گفت: «اما این مقدار فاصله هنوز هم در داخل یونسپهر» قرار دارد، کاونده ها پس از چند دور چرخش مداری می سوزند و از بین می روند.» □

- خوب، که چی؟ بگذار بسوزند! تا وقتی تعداد زیادی عکس بردارند و ارسال کنند، هیچ مسئله ای نیست. حتی می خواهم پیشنهاد کنم از پنجاه و پنج کیلومتر بالاتر هم نروند. احتمالاً بعد از ده دور چرخش خواهند سوخت. اما اگر بالاتر از این هم پرتابشان کنیم، عکسهای بدرد بخوری به دست نخواهیم آورد. هیچ می دانی که حتی با بهترین لنزهای تله فوتو، یک موشک از ارتفاع صد کیلومتری چطور دیده می شود؟ در همچون تصویری نوک یک سوزن در کنارش به اندازه یک کوه نشان می دهد. همین الان شروع کن... روهان.

ناوبر تقریباً از در خارج شده بود که دید هورپاک کاغذی را روی میز

۱- لایه بالایی جو فوقانی که تحت تأثیر اشعه فرابنفش و اشعه X ساطع شده از خورشید، الکترونهای آزاد در آن پراکنده اند و در نتیجه این لایه از جو یونیده بوده، امواج الکترومغناطیسی را باز می تاباند؛ یونوسفر. م.

انداخت. این گزارشی از نتایج به دست آمده از تحقیق زمینه‌ای همیشگی بود.
- این دیگر چه معنا می‌دهد؟ این دیگر چه جور دیوانه‌بازی است؟ چه
کسی این گزارش را تهیه کرده؟

- تحلیلگر خودکار. موضوع چیست؟ روهان در حالی که می‌کوشید خشم
خود را فرو ببرد این سؤال را کرد. فکر کرد، حالا دیگر وقتش رسیده که به من
بند کند، بنابراین به آهستگی پیش رفت.

- این را بخوان! این جا، می‌بینی!

روهان با صدای بلند خواند: «متان، چهار درصد.» با لحنی شگفت‌زده تکرار
کرد: «چهار درصد!»

- چهار درصد متان، این جا که این طور نوشته. و شانزده درصد اکسیژن!
می‌فهمی این یعنی چه؟ یک مخلوط قابل انفجار! می‌توانی توضیح بدهی که
چرا وقتی با دیبوران به عنوان مادهٔ پیشران فرود آمدیم، تمام جو سیاره منفجر
نشد؟

- باور نکردنی است، من که نمی‌فهمم.

روهان به خود لرزید. به سوی صفحهٔ ابزار کنترل شتافت، دکمهٔ دستگاه
مکش را که می‌توانست نمونه‌ای از جو اطراف را به درون بمکد، به پایین فشار
داد. در همان حال که هورپاک در سکوتی مطلق و با بی‌صبری طول و عرض
اتاق را می‌پیمود، روهان به دقت مشغول مشاهدهٔ تحلیلگرها بود.

- خوب، تغییری می‌بینی؟

- نه، نتیجه با دفعه پیش یکسان است، متان چهار درصد، اکسیژن شانزده
درصد.

هرچند که روهان هنوز هم از این نتیجه چیزی دستگیرش نمی‌شد، اما
دست کم خوشحال بود که اخترنورد نمی‌تواند برای کسب این نتیجه او را
سرزنش کند.

هورپاک گفت: «ممکن است اجازه بدهی من هم ببینم. بله، متان:
چهار درصد. مرده شور ببرش؛ حق با توست. بسیار خوب. کاونده‌ها را به مدار

پرتاب کن و خودت برگرد به آزمایشگاه کوچک خودمان. پس این متخصصها به چه دردمان می‌خورند؟ بگذار یک کم مغزشان را به کار بیندازند.

روهان با آسانسور پایین رفت و همراه با دو نفر متخصص علوم موشکی به سالن کوچک کنفرانس رفتند و همان جا روهان فرمانهای اخترنورد را به ایشان ابلاغ کرد. سپس به طبقه دوم بازگشت. از کنار چند در باریک گذشت که روی هر کدام صفحه‌ای با حروف اول مثل: م-ا، ف-ا، ت-ا، ز-ا نصب شده بود. در آزمایشگاه کوچک کاملاً باز بود. صداهای یکنواخت کارشناسان به گوش می‌رسید و هر از چندی صدای بم و عمیق اخترنورد کلام ایشان را قطع می‌کرد. همه سرپرست‌ها در این اتاق گرد هم آمده بودند، مهندسان، زیست‌شناسان، فیزیکدانها، پزشکها و تکنولوژیستهای موتورخانه. اخترنورد در دورترین نقطه اتاق، در کنار کامپیوتر دستی، نشسته بود. مادرون^(۱) دستهای سیه‌چرده‌اش را در دامن قلاب کرده بود و مشغول صحبت بود: «من متخصص گازها نیستم. اقا به هر حال، ما در این جا با متان معمولی روبرو نیستیم. انرژی پیوندهای شیمیایی این متان متفاوت است، حتی اگر مقدار این تفاوت فقط یک صدم واحد باشد. این متان تنها در حضور یک کانالیزور با اکسیژن واکنش انجام می‌دهد، آن هم با دشواری بسیار زیاد.»

هورپاک در همان حال که با شستهای دستش بازی می‌کرد، پرسید: «این متان از کجا آمده و منشاء آن چیست؟»

- بی‌شک کربن آن ریشه ارگانیکی و حیوانی دارد. البته مقدار آن زیاد نیست، اقا بدون هیچ شکی.

- ایزوتوپ خاصی وجود ندارد؟ سن آن چقدر است؟ این متان چقدر سن دارد؟

- چیزی بین ۲ تا ۱۵ میلیون سال.

- با چنین حدسی، راه فرار خوبی برای خودت بازگذاشتی!

- ما فقط نیم ساعت وقت داشتیم. عددی بهتر و دقیقتر از این نمی توانم پیشنهاد کنم.

- کاستلر^{۱)}! منشاء این متان چیست، تو چه فکر می کنی؟

- نمی دانم.

هورباک نظری به دورتادور اتاق به متخصصانش انداخت. به نظر می آمد کاسه صبرش لبریز شده باشد؛ ولی ناگهان لبخند زد:

- آقایان! آخر شما متخصص هستید. ما مدتهاست که با هم کار می کنیم. خواهش می کنم همین حالا عقیده تان را به من بگویید. پیشنهاد می کنید که چه کار کنیم و از کجا شروع کنیم؟

هیچ کس داوطلب پاسخ دادن نبود، مگر ژوپ^{۲)} زیست شناس که از معدود افرادی بود که از اخترنورد نمی ترسید. با خونسردی به فرمانده چشم دوخت و گفت: «این یک سیاره عادی از رده شبه دلتا ۹۲ نیست، در غیر این صورت کندر هرگز ناپدید نمی شد. از آن جا که آنها نیز متخصصانی داشتند و متخصصانشان بهتر یا بدتر از متخصصان حاضر در این ناو نبودند، با اطمینان می توانیم فرض کنیم که آگاهی ایشان از اوضاع برای جلوگیری از وقوع فاجعه، کافی نبوده. پس با توجه به این امر تنها یک راه حل باقی می ماند: می باید از مرحله سوم روال عادی، جریان را پی بگیریم و قاره اصلی و اقیانوسهای رجیس III را آزمایش کنیم. پیشنهاد می کنم برای شروع چند نمونه خاک برای تحقیقات و تجزیه و تحلیل زمین شناسی جمع آوری کنیم. در همان حال باید چندین و چند نمونه از آبهای اقیانوس تهیه شود. هر چیزی غیر از این، جنبه حدس و گمان دارد. چیزی که در موقعیت فعلی مان به هیچ وجه قابل اتکا نیست.»

- بسیار خوب.

هورباک لبهایش را به هم فشرد تا جایی که به شکل یک خط باریک در

آمد: «برای به دست آوردن نمونه‌های خاک در داخل میدان انرژی مشکلی نداریم. دکتر تُرویک^۱ ترتیب این کار را خواهد داد.»
زمین‌شناس ارشد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.
اما در باره اقیانوس، روهان، فاصله ساحل تا این جا چقدر است؟
ناوبر پاسخ داد: «تقریباً ۲۰۰ کیلومتر.» هر چند که فرمانده نمی‌توانست او را دیده باشد، اما وی به هیچ وجه از این که فرمانده از حضورش آگاه است تعجب نکرد.

- کمی زیاد است. اما به هر حال، هر تعداد افراد که تصور می‌کنی لازم باشند با خودت ببر. فیتزباتریک^۲، یک اقیانوس‌شناس، چند زیست‌شناس دریایی و شش روبات انرژی از انبار ذخیره. به ساحل برو و فقط در داخل میدان انرژی محافظتی کار کن. مراقب روباتهای انرژی باش، تعدادشان همین قدر بیشتر نیست. موضوع را گرفتی؟ خوب، پس می‌توانی پی کارت بروی. صبر کن، یک چیز دیگر: جو سیاره برای تنفس مناسب است یا نه؟
پزشکان با صدایی کوتاه مشغول مشورت با یکدیگر شدند.
سرانجام استورمونت^۳ پاسخ داد: «اساساً، بله.» اما لحن کلامش چندان قانع‌کننده نبود.

- منظورت چیست، اساساً؟ بالاخره هوا قابل تنفس هست یا نه؟
- درصد بالای متان در نهایت تأیراتی بر افراد خواهد داشت. به محض آنکه خونشان به حد اشباع برسد، باید توقع پیدایش برخی اختلالات مغزی را داشت. بعد از یک ساعت به حالت بیهوشی می‌افتند؛ البته ممکن است چند ساعت هم طول بکشد.

- چطور است از یک فیلتر جذب متان استفاده کنیم؟
- عملی نیست. احتیاج به تعداد زیادی از آنها پیدا می‌کنیم و باید پیایی آنها را تعویض کرد. به علاوه نسبت درصد اکسیژن هوا خیلی پایین است. من معتمد

باید مخزن اکسیژن همراه برد.

- شماها چه می‌گویید؟ موافقید؟

ویت^(۱) و الیابن^(۲) با حرکت سر رضایتشان را اعلام کردند.

هورپاک از روی صندلی‌اش برخاست: «خوب، پس این طور شروع می‌کنیم. روهان! موضوع کاونده‌ها چطور شد!»

- برای پرتاب آماده‌اند. می‌توانم پیش از عزیمت، آنها را در مدار بگذارم؟
- بله.

روهان برگشت و خیلی زود سر و صدای آزمایشگاه را پشت سر گذارد. وقتی به مرکز فرمان رسید، خورشید در حال غروب کردن بود. دیواره‌های مضرس یک دهانه در دوردستی از افق دیده می‌شد، نوک کنگره‌های این دهانه به طرز غریبی در نور سرخ خورشید که حاشیه‌ای بنفش و ارغوانی یافته بود، به روشنی تمام خودنمایی می‌کرد. ستاره‌های بیشتری در آسمان به چشم می‌خورد و چنین می‌نمود که آسمان در این بخش از کهکشان گسترده‌تر از مکانهای دیگر است. صور فلکی آشنا و اصلی بیشتر و بیشتر به سوی سطح سیاره پایین می‌رفتند و به زودی با سایه‌های تاریک صحرا در می‌آمیختند.

روهان از طریق سیستم ارتباط داخلی با سکوی پرتاب ماهواره تماس گرفت. آنها در حال اعلام پرتاب اولین جفت ماهواره‌های عکس‌برداری بودند و در عرض یک ساعت آینده چندین ماهواره دیگر نیز در برنامه پرتاب بود. تا بیست و چهار ساعت دیگر خدمه شکست‌ناپذیر می‌توانستند نتایج یک بررسی مفصل و دقیق تصویری از تمامی منطقه استوایی را در اختیار داشته باشند.

روهان در برابر صفحه کنترل نشست. هیچ کس در آن جا حاضر نبود تا شاهد این صحنه باشد که او نیز به هنگام پرتاب یک ماهواره به مدار و تحت تأثیر نور شدید آن به هیجان می‌آید. نخست چراغهای کنترل بوستر پرتاب

کننده با رنگهای قرمز و سفید و آبی می درخشیدند. سپس دستگاه خودکار استارتر، شمارش معکوس را آغاز می کرد. به محض اینکه تیک تیک آن قطع می شد، لرزشی خفیف سرتاسر بدنه کشتی را فرا می گرفت و در همان حال پرتو روشن فسفری، بیابان را که تا آن هنگام همچون سایه ای سیاه در پرده نمایش پیدا بود، در نور خود غرق می کرد.

با بیرون جستن پرتابه های کوچک از سکوی پرتاب و دماغه ناو، غرش خفه و کوناھی در سراسر رزم ناو، حتی تا پایین ترین عرشه ها به گوش رسید. سراپای شکست ناپذیر در دریایی از نور غرق شد. موشک مدار گذار به سوی آسمان پر کشید. نور آن همچون جرقه ای کوچک و کم سو دامنه تلماسه ها را روشن کرد، جایی که به زودی و بار دیگر در دل ظلمت فرو می رفت. اکنون که دیگر صدای موشک شنیده نمی شد، صفحه آلات و درجات با لرزه ای تشنج وار به حرکت درآمد. نورهای بیضی شکل صفحه کنترل بالستیک، از میان تاریکی برق زدند و به زودی خیلی از نورهای چشمک زن و صدفی رنگ سیستم هدایت و کنترل از راه دور به استقبال آنها شتافتند. سپس علایم رنگی مثل یک درخت کریسمس روشن شدند: اینها بدین معنا بود که قسمتهای جدا شونده موشک کار خود را انجام داده و رها شده اند. سرانجام این رنگین کمان درخشان پدید آمده از نور چراغهای گوناگون، در روشنایی یک مستطیل درخشان و برنور محو گردید. این یکی نشانه آن بود که ماهواره در مدار قرار گرفته است. در وسط این تکه سفید و درخشان نقطه ای خاکستری رنگ پیدا شد که به تدریج تیره تر شد تا به شکل عدد ۵۵ در آمد، ارتفاعی که ماهواره در حال چرخش به دور سیاره بود.

روهان بار دیگر پارامتر مداری را به سرعت کنترل کرد، اما نقطه اوج و حضیض نزدیک به همان اعدادی بود که از پیش محاسبه شده بود. این جا دیگر کاری نداشت که انجام دهد. زمان داخلی شکست ناپذیر ۱۸۰۰، را با زمان محلی مقایسه کرد: ساعت محلی ۲۳۰۰ بود. برای لحظه ای کوتاه چشمانش را بست؛ به مأموریت ساحل دریا فکر کرد، دوست داشت برای

خودش کار کند نه این که فرمان بگیرد. احساس گرسنگی و خستگی می‌کرد. با خود اندیشید شاید بهتر باشد که یک قرص انرژی بخورد، اما بعد تصمیم گرفت که یک غذای واقعی بهتر است. زمانی که از روی صندلی برخاست فهمید که حقیقتاً چقدر خسته و ناتوان است. تأثیر درک این واقعیت توان دوباره‌ای به وی بخشید. روهان با آسانسور به طرف سالن غذاخوری پایین رفت. افراد وی هم اکنون مدتی بود که منتظرش بودند: دو راننده کامیونهای هواشر^(۱). روهان از آن یکی که نامش یارگ^(۲) بود به دلیل خوش مشربیش خوشش می‌آمد. فیتزباتریک اقیانوس شناس و دو همکارش بروزا^(۳) و کوچلین^(۴) نیز حاضر بودند. ایشان تازه شامشان را تمام کرده بودند. روهان یک سوپ داغ سفارش داد و همراه با مقداری نان و چند شیشه مخمر آبجو که از برون‌ده دستگاه خودکار نوشابه - کار گذاشته شده در داخل دیوار - تحویل گرفت، مشغول پذیرایی از خود شد. همه چیز را روی یک سینی گذاشت و به سمت میز غذاخوری راه افتاد. در همین لحظه لرزشی خفیف کف سالن را لرزاند. شکست‌ناپذیر ماهواره دیگری پرتاب کرده بود.

فرماندهی با مأموریت‌های شبانه موافق نبود، بنابراین کمی پیش از طلوع آفتاب در ساعت ۵ صبح به وقت محلی سفرشان را آغاز کردند. همه اقدامات احتیاطی را به عمل آوردند و با سرعتی در حد یک قدم روی نظامی که عموماً به آن مراسم تشییع جنازه می‌گفتند، به سوی هدف پیش رفتند. گروهی از ربات‌های انرژی در پیشاپیش دسته و گروهی دیگر از آنها در عقبه آن حرکت می‌کردند. اینها یک میدان انرژی تخم‌مرغی شکل را برافراشته بودند که به عنوان سبب حفاظتی برای تمامی گروه اعم از خودروهایی همه منظوره، جیب‌های

۱- نوعی وسیله نقلیه که با استفاده از بالشتک هوایی کم‌فشار و کم سرعت می‌تواند به خوبی روی آب، یخ، مرداب یا خاک و در ارتفاعی کم جابجا شود؛ هاور کرافت. م.

صحرانورد حامل تأسیسات راداری و رادیویی، آشپزخانه صحرایی، تریلر حامل کابینه‌های هواپندی شده برای زندگی و کامیونهای شنی دار کوچک که توبه‌های اشعه لیزر بر روی آنها مستقر شده بودند، عمل می‌کرد.

روهان و سه نفر متخصص همراهش در روبوت انرژی سوار بودند، و پیشاپیش دسته حرکت می‌کردند. جایشان کمی تنگ بود، اما هر چه بود، دست کم یک سواری عادی داشتند.

تمامی گروه همراه با کم سرعت‌ترین خودروها و ادوات حاضر در گروه - یعنی روبوتهای انرژی - پیش می‌رفتند، که چندان هم برای افراد خوشایند نبود. کامیونهای شنی دار با صدای غرش و جیرجیر شنی‌هایشان در میانه ماسه‌ها به پیش می‌رفتند. صدای هوم دایمی موتورهای توربین دار، روهان را به یاد یک دسته بزرگ مگسهای سمج می‌انداخت. از دهانه‌های تهویه مطبوع پشت صندلیهایشان هوای خنکی خارج می‌شد. روبوت انرژی مانند یک کرجی بزرگ که از میان امواج عظیم دریا راه می‌گشود پس و پیش می‌رفت. پس از چندی نوک سیاه رنگ شکست‌ناپذیر در پشت خط افق ناپدید شد. برای مدتی زیر تابش آفتاب سرخ و سرد سیاره، در میان بیابان، راه پیمودند.

پس از چندی مناظر اطراف تغییر کرد. دیگر از آن همه ماسه و شن خبری نبود. در عوض تشکیلات صخره‌ای با زاویه از زمین خارج شده بودند. برای عبور از آنها می‌بایست مانور می‌دادند و آنها را دور می‌زدند. به دلیل سر و صدای موتورها و ماسکهای اکسیژن که صورتهایشان را پوشانیده بود، حرف زدن عملاً ناممکن بود. افراد که با نگرانی دوباره و دوباره افق را کاوش می‌کردند، باز با همان منظره قبلی روبرو می‌شدند: تشکیلات صخره‌ای عظیم و تلی بزرگ از سنگهای فرسوده و هوازده. بالاخره زمین رو به پایین شیبدار شد. در ته یک دره حوضچه مانند، جویباری باریک روان بود. جویبار در پرتو سرخ رنگ سپیده دم می‌درخشید. هر دو کناره جویبار پوشیده از سنگهای گرد و درخشانی بود و این نشانه آن بود که این جویبار هر از چندی حجم قابل توجهی آب را با خود حمل می‌کند.

با یک توقف کوتاه در آن جا، آب را آزمایش کردند. آب زلال، اما سنگین و محتوی اکسید آهن و مقدار کمی سولفید بود.

دیگر می توانستند با سرعت بیشتری جلو بروند، زیرا کامیونهای شنی دار روی زمینهای سنگلاخ آسانتر پیش می رفتند. در طرف غرب آنها صخره های کوتاهی وجود داشت. آخرین وسیله نقلیه هنوز با شکست ناپذیر ارتباط داشت. آنتن رادار مدام می چرخید؛ ابراتورهای کاربر در برابر صفحه های رادارشان نشسته بودند و دائماً گوشیهایشان را جابجا می کردند و فرصه های فشرده انرژی را می جویدند. هر از گاهی سنگی از زیر یکی از خودروهای توربین دار به بیرون می جهید، گفنی گردبادی کوچک آن را به دامنه های سنگی اطراف کوبیده بود. سپس تپه هایی با شیب کم سر راهشان پیدا شد. بی آنکه از سرعتشان بکاهند، چند نمونه از سنگهای سر راه را برداشتند. فیتز باتریک روان را مطلع ساخت که ممکن است این خاک ریگ مانند، منشأ حیاتی داشته باشد.

سرانجام وقتی سطح آبی - مشکی اقیانوس را دیدند، تشکیلاتی آهکی را نیز یافتند. به سوی ساحل پیش راندند. زمین از سنگهای کوچک و صاف پوشیده شده بود که با عبور خودروها از رویشان، سر و صدای زیادی ایجاد می کرد. با متوقف شدن دسته در فاصله صد متری ساحل، ناگهان بخار داغ موتورها، صدای جیغ زنجیر شنیه ها و هوم موتورها فوراً قطع شد. اقیانوس سبز و خاکستری که در برابرشان گسترده شده بود، به نظر تفاوتی با اقیانوس اطلس زمین نداشت.

اینک می باید مانور نسبتاً مشکلی انجام می دادند: روباتهای انرژی جلودار دسته می باید به اعماق آب فرو می رفتند تا سپر انرژی را در بالای سر همه گروه حفظ کنند. روباتها که ضد آب بودند با استفاده از کنترل از راه دور به میان امواج فرستاده می شدند. نخستین روبات به آرامی، بیشتر و بیشتر در آب فرو رفت و زیر سطح آب ناپدید شد، تا جایی که تنها به شکل یک لکه تیره دیده می شد. سپس این هیولای ناپیدا تحت فرمان علایم رادیویی گسیلنده دیراک

خود را از آب خارج ساخت. به محض آنکه میدان انرژی برقرار و پایدار گردید و نیم‌کره‌ای ناپیدا را بر بخشهایی از ساحل و آب اقیانوس مستقر ساخت، افراد توانستند آزمایشهای خود را شروع کنند.

مقدار نمک محلول این اقیانوس کمی کمتر از دریاهای زمین بود، اما نتایج به دست آمده از تجزیه و تحلیل آب حقیقتاً غیر منتظره و بی معنا بود. دو ساعت بعد از این هنوز چیز زیادی بر آگاهی‌هایشان افزوده نشده بود، بنابراین دو کاونده تلوزیونی را به دوردستی بر فراز دریا فرستادند و در برابر دستگاههای گیرنده تلوزیونی به تماشای مناظر زیر دوربین کاونده‌ها نشستند. تا وقتی که کاونده‌ها در آن سوی افق ناپدید نشدند، افراد چیز قابل توجهی در تصاویر ارسالی نیافتند. نوعی موجود زنده در اقیانوس وجود داشت که شبیه ماهی بود. با نزدیک شده کاونده‌ها این موجودات با سرعت بسیار زیادی پراکنده شده، به اعماق اقیانوس فرار کردند. عمق‌یابهای صوتی نخستین علایم از موجودات زنده را در ژرفای ۱۵۰ متری اقیانوس رجیس III یافته بودند.

بروزا اصرار داشت که یکی از آن ماهیها را بگیرند. کاونده‌ها، سایه‌های زیر سطح تاریک اقیانوس را تعقیب کرده و بارهای الکتریکی به سوی آنها شلیک کردند. اما ماهیها به طرز باورنکردنی چابک و فرز بودند؛ تعداد زیادی موشک مصرف شد تا سرانجام یکی از آن ماهیها بی حس شد و به قلاب یکی از کاونده‌ها افتاد. افراد آن کاونده را فوراً به ساحل برگرداندند.

در همان زمان کوچلین و فیتزپاتریک کاونده دیگری را بر فراز اقیانوس هدایت کردند و نمونه‌هایی از لیفهای معلق در طبقات پایین تر دریا جمع کردند. افراد معتقد بودند که اینها نوعی جلبک محلی است. سرانجام کاونده را تا کف اقیانوس که در ژرفای ۲۵۰ متری قرار داشت، پایین فرستادند. در آن پایین جریانهای نسبتاً قوی وجود داشت که کار کنترل از راه دور را مشکل می ساخت. کاونده دائماً از مسیر منحرف می شد و تمام مدت به کپه‌های سنگ کف اقیانوس برخورد می کرد. بالاخره با تلاش بسیار چند سنگ را از جا غلتاندند و کنار زدند. درست همان طور که کوچلین حدس زده بود، یک کلنی

کامل از موجودات پوشیده از تازک که در زیر سنگهای بزرگ پناه گرفته بودند، در آن جا بود.

پس از آن که هر دو کاونده به سلامت به پایگاه برگشتند، زیست‌شناسان کارشان را آغاز نمودند. در همان زمان آلونکی برپا شده بود که می‌توانستند در آن، ماسکهای تنفسی مزاحمشان را درآورند. روهان، یارگ و پنج نفر دیگر، نخستین غذای گرم آن روزشان را خوردند.

باقی روز را سرگرم جمع‌آوری نمونه‌های معدنی، آزمایش مقدار رادیواکتیویته کف اقیانوس، اندازه‌گیری مقدار نارسانایی آب و انجام وظایف چند گانه دیگری بودند که علی‌رغم خسته‌کنندگی آنها، می‌بایست با دقت انجام می‌شدند تا نتایج قابل اعتماد به دست آید.

تا هنگام رسیدن غروب تمامی آنچه باید صورت می‌گرفت، انجام شده بود. روهان وقتی به میکروفن نزدیک شد تا پاسخ هورپاک را که از شکست‌ناپذیر تماس می‌گرفت، بدهد، احساس رضایتی در دل داشت. او گزارش داد که تمام اقیانوس مملو از موجودات زنده‌ای است که هیچ کدام تمایلی به نزدیک شدن به مناطق ساحلی را ندارند. هنگام کالبد گشایی ماهی صید شده نیز هیچ رویداد غیر عادی رخ نداده بود. تکامل حیات روی رجیس III تقریباً چند صد میلیون سال قدمت داشت. آنها همچنین حجم در خور توجهی از جلبکها را یافته بودند؛ این امر وجود اکسیژن در جو را توضیح می‌داد. در این جا نیز همچون زمین و دیگر سیارات، گونه‌های مختلفی از موجودات زنده در قالب گیاهان و جانوران وجود داشتند. ساختارهای اسکلتی مهره‌دار نیز به وفور دیده می‌شد. لیکن یک عضو پیدا شده در آن نوع ماهی صید شده، وجود داشت که زیست‌شناسان گروه مشابهی برای آن روی زمین نمی‌شناختند. به نظر می‌رسید این عضو خاص، در مقابل تغییرات کوچک میدان مغناطیسی به شدت واکنش نشان می‌داد.

هورپاک دستور داد تا افراد فوراً به فضاپیما باز گردند. وی گفتگو را با یک خبر مهم پایان داد: ظاهراً آنها در پیدا کردن محل فرود کندر موفق شده بودند.

روهان، به رغم اعتراضهای شدید زیست‌شناسان (که اصرار داشتند برای تکمیل مطالعات و تحقیقاتشان دست کم چندین هفته فرصت لازم است) دستور برچیدن آلونکها را صادر کرد. موتورهای روشن شد و ستون راه بازگشت را به سوی شمال غربی در پیش گرفت. روهان در برابر اشتیاق افراد به دانستن جزئیات بیشتر در باره کندر چیزی برای گفتن نداشت. اما مطمئن بود که باید برای بازگشتن تعجیل کنند، چرا که می‌دانست فرمانده مسئولیتهای جدیدی بر عهده‌شان خواهد گذاشت که به احتمال خیلی زیاد پاسخهایی برای سئوالات افراد در بر خواهد داشت. به یقین، نخستین گام عبارت از یک آزمایش دقیق از منطقه‌ای بود که کندر می‌باید در آن فرود آمده باشد. روهان با آخرین قدرت موتورهای به پیش می‌رفت. سفر بازگشت با صدای گوشخراش شنیه‌ها که با سرعت روی ریگزار حرکت می‌کردند و بر سر راهشان سنگها را خرد کرده، به این سو و آن سو پرتاب می‌نمودند، همراه بود.

با شروع شب راغهای بزرگشان را روشن کردند؛ مخروطهای لرزان نور در برابر دیدگانیشان تصاویر وهم‌آور عظیم، بی‌شکل و متحرکی از تاریکی رسم می‌کرد. اینها چیزی نبود مگر توده‌های بزرگ صخره‌ای که آخرین بازمانده‌های یک سلسله جبال هوازده و فرسوده را تشکیل می‌دادند.

چندین بار ناچار شدند تا در لبه پرتگاههای عمیقی که در بازالت پدید آمده بود، توقف کنند و آنها را دور بزنند.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که سرانجام پیکر غرق در نور شکست‌ناپذیر را دیدند. کشتی در تاریکی به یک برج فلزی نورانی می‌مانست. در داخل میدان انرژی جنب و جوش زیادی دیده می‌شد. صفی از وسایل نقلیه به این سو و آن سو می‌رفتند و تجهیزات و سوخت را از کشتی پیاده می‌کردند؛ چند گروه از افراد زیر سکوی تردد، که اکنون به لطف لامپهای غول‌آسای گازی زوپیتر مثل روز روشن بود، گرد آمده بودند. سرو صدای ایجاد شده از کارگران که مثل مورچه‌هایی در دور و بر کپه خاک لانه‌شان می‌چرخیدند، از دور دستها به گوش می‌رسید. چراغهای علامت‌دهنده آبی، برای نشان دادن محل

ورود آنها به سپر انرژی، شروع به چشمک زدن کرده بود. خودروهایی هیئت اعزامی در حال بازگشت، یکی پس از دیگری به زیر نیم کره حفاظتی وارد شدند.

روهان هنوز از کامیونش پیاده نشده بود که با یکی از افراد در حال عبور به نام بلنک روبه‌رو شد. روهان از وی پرسید: «چه مطلب تازه‌ای در مورد کندر روشن شده؟» اما بلنک حتی در مورد پیدا شدن کشتی فضایی گم شده هم اطلاعی نداشت. وی تنها می‌توانست یکی - دو خبر جزئی و کوچک در اختیار روهان بگذارد. ماهواره‌ها پیش از آن که در لایه‌های پایینی جو بسوزند، در حدود یازده هزار عکس تهیه کرده بودند. این عکسها به وسیله علائم رادیویی مخابره و دریافت شده و روی صفحات از پیش تهیه شده مخصوص منتقل شده بودند. آنها اکنون در اتاق نقشه‌نگاری قرار داشتند.

روهان نمی‌خواست وقتش را تلف کند. به اِرت^(۱) نقشه‌نگار دستور داد تا به اتاق وی بیاید. روهان در همان حال که یک دوش داغ می‌گرفت، از اِرت بازخواست می‌کرد. می‌خواست بداند هنگامی که وی در مأموریت اکتشاف اقیانوس بوده در شکست‌ناپذیر چه گذشته است. اِرت یکی از کسانی بود که عکسهای ماهواره‌ای را برای یافتن کندر گم شده، به دقت واریسی و آزمایش کرده بود. وی یکی از سی نفری بود که در میان این اقیانوس گسترده‌شن به دنبال آن دانه ریز فولادی گشته بودند. گروه متخصصان اِرت، از چندین سیاره‌شناس، نقشه‌نگار، کاربر رادار و تمامی خلبانان شکست‌ناپذیر تشکیل می‌شدند. بیش از بیست و چهار ساعت یکی بعد از دیگری تصاویر رسیده را موبه‌موبه بررسی کرده و سپس مختصات نقاط مشکوک روی سیاره را یادداشت کردند. متأسفانه گزارش فرمانده به روهان غلط از کار در آمد؛ آنچه را که آنها کشتی فضایی فرض کرده بودند، تنها یک ستون صخره‌ای بلند بود که به دلیل بلندی غیر عادی‌اش سایه‌ای بسیار شبیه به یک موشک داشت. بدین ترتیب،

بار دیگر سرنوشت کندر در پرده‌ای از ابهام فرو رفت.

روهان قصد داشت همان دم مستقیماً به خود فرمانده گزارش دهد، اما فرمانده تازه به اتاقش رفته و خوابیده بود، بنابراین روهان مجدداً به اتاقش بازگشت. علی‌رغم خستگی زیاد نتوانست مدت زیادی بخوابد. اندکی پس از آن که بیدار شد، بالمین^۱ سرپرست سیاره‌شناسان، پیغام اخترنورد، مبنی بر این که همه نمونه‌ها جمع‌آوری شده را باید به آزمایشگاه اصلی بفرستد، دریافت داشت. روهان در حدود ساعت ۱۰ آنچنان احساس گرسنگی کرد که با آسانسور یکراست به طرف سالن غذاخوری کاربرهای رادار رفت. آخر هنوز صبحانه نخورده بود. هنوز در حال نوشیدن قهوه بود که ارت با شتاب وارد شد و مستقیم به سمت میز روهان دوید.

روهان وقتی چهره هیجان‌زده نقشه‌نگار را دید، پرسید: «کندر را پیدا کردید؟»

نه، اما چیزی بسیار بزرگتر از آن را کشف کردیم. لطفاً همین حالا با من بیایید. اخترنورد منتظر شما است.

به نظر می‌آمد که استوانه شیشه‌ای آسانسور تمام راه را سانتیمتر به سانتیمتر جلو می‌رود. هنگامی که وارد اتاق کاملاً تاریک شدند، هیچ‌کس چیزی به ایشان نگفت. صدای هوم رله‌ها شنیده می‌شد و دستگاه ظهور خودکار، عکسهای براق و خیس را از شکافش بیرون می‌داد؛ اما هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد. دو نفر تکنیسین در حال بیرون کشیدن یک تصویرافکن از پشت یک در لولادار بودند. روهان درست پیش از آن که تکنیسین چراغ را خاموش کند، تاج سفید موهای اخترنورد را در میان سایرین تشخیص داد. لحظه‌ای بعد، یک پرده براق نقره‌ای از سقف پایین آمد. تنها صدای موجود، صدای تنفس متشنج حاضران بود. روهان تا حد ممکن به پرده نزدیک شد. تصویر نسبتاً تار (که متأسفانه یک عکس سیاه و سفید بود) دشت وسیع و لُختی را نشان می‌داد که

در محاصره حلقه‌ای نامنظم از دهانه‌های کوچک بیرون آمده از زمین بود. این سرزمین مسطح از یک سو به شیبی تند و رو به پایین منتهی می‌شد، گفتی با کاردی غول‌پیکر آن را بریده بودند. این خط ساحل بود، زیرا باقی تصویر را گستره صاف و سیاه اقیانوس تشکیل می‌داد. در فاصله دوری از این پرتگاه، روهان متوجه اشکال موزاییک مانند مشخصی شد که بخشی از آنها در زیر ابرهای کم ارتفاع و سایه‌هاشان قرار گرفته بود. هیچ شکی نبود، امکان نداشت این سازه را با لبه‌های روشن و صافش، با هیچ یک از تشکیلات زمین شناختی اشتباه گرفت. روهان هیجان زده فکر کرد، این یک شهر است. در همان حال که تکنیسین بیهوده می‌کوشید تصویر واضحتری به دست آورد، اتاق در سکوت مطلق فرو رفته بود.

صدای آرام و متین اخترنورد سکوت را شکست: «موقع ارسال علایم هیچ اغتشاش یا تداخلی وجود نداشت؟»

بالمین از میان تاریکی پاسخ داد: «نه، هنگام ارسال علایم مسئله‌ای نداشتیم؛ اما این تصویر یکی از آخرین تصاویر ارسالی گروه سوم ماهواره‌ها بود. هشت دقیقه پس از پرتاب، دیگر به فرمانهای ما پاسخ نمی‌داد. این عکس احتمالاً بعد از آنکه ماهواره بر اثر افزایش شدید دما خراب شده، برداشته شده.»

صدای دیگری گفت: «دوربین در فاصله تقریبی ۶۵ کیلومتری از مرکز این سازه بوده.» روهان این صدا را شناخت. این مالت^۱ بود، یکی از مستعدترین سیاره‌شناسان.

«می‌خواهم این فاصله به حدود ۵۰ تا ۵۵ کیلومتری کاهش یابد. ممکن است به این تصویر نگاه کنید؟»

این صدای اخترنورد بود که بدنش بخشی از پرده را می‌پوشاند. یک ورق استنسیل شفاف را که دوایر بسیاری بر آن بود روی دهانه‌های متعدد موجود در قسمت قابل رؤیت پرده قرار داد.

- اینها عکسهایی با میدان دیدی بزرگتر از تصاویر قبلی هستند. اما مسئله‌ای نیست، از هر طرف که به اینها نگاه کنید...
او این جمله را به پایان نرساند.

همه می‌دانستند منظور او چیست، به زودی روشن می‌شد که آیا دوربینهای ماهواره‌ای به خوبی کانونی شده بودند یا نه. برای لحظاتی به تصویر روی پرده دقیق شدند. روهان دیگر مطمئن نبود که این یک شهر است یا فقط ویرانه‌های باقیمانده از آن. سایه‌های نازک و موج تلماسه‌های گردآگرد این ساختارهای منظم هندسی، خبر از متروکه بودن آنها می‌داد. پاره‌ای از این ساختمانها، تقریباً به طور کامل در زیر شن پنهان شده بودند. نظم هندسی خرابه‌ها به وسیله یک خط زیگزاگ که با بیشتر رفتن در عمق این سازه‌ها بهتر می‌شد، به دو بخش نامساوی تقسیم می‌شد. این شکاف زمین ساختی، چندین ساختمان بزرگ را به دو نیم می‌کرد. یکی از این ساختمانها نیز فرو ریخته، پلی بر روی این شکاف پدید آورده بود.

صدای اخترنورد بلند شد: «لطفاً چراغها را روشن کنید.» در همان حال که لامپهای نورانی، اتاق را روشن می‌ساخت، به ساعت روی دیوار نظری انداخت.

- تا دو ساعت دیگر عازم آنجا خواهیم شد.

اما صداهایی حاکی از نارضایتی به استقبال این خبر آمد. رساترین اعتراضها از سوی دستیاران زمین شناس ارشد بود؛ تا آن لحظه ژرفای ۲۰۰ متری زمین را به دنبال نمونه‌های خاک و سنگ، سوراخ کرده بودند. هورپاک با یک حرکت خفیف دست به همه فهماند که دیگر حاضر نیست به هیچ اعتراض یا استدلالی گوش کند.

- همه ماشینها باید همین حالا به داخل کشتی برگردند. تمامی مواد جمع‌آوری شده را در محل امنی بگذارید. بررسی عکسها را ادامه بدهید و هر نوع تجزیه و تحلیل لازم را انجام دهید. روهان کجاست؟ آها، آن جا هستی. شنیدی چه گفتم؟ همه باید عرض دو ساعت برای پرواز آماده شده باشند!

افراد ماشینها را به داخل انبارهای شکست‌ناپذیر بازگرداندند. با نظم و دقت و با سرعت کار می‌کردند. بالمین درخواست می‌کرد فقط پانزده دقیقه دیگر جهت تکمیل آخرین مرحله از حفاری عمیق تا رسیدن به هسته سیاره و برداشتن نمونه‌هایی از آن به او فرصت دهند، اما گوش روهان به این حرفها بدهکار نبود. - همگی دستورات فرمانده را شنیدند؛ حالا زود باشید و بجنبید!

روهان این کلمات را با فریاد ادا کرد و کوشید تا افراد که مشغول راندن جرثقیلهای عظیمشان به سوی گودالها و سوراخهای حفاری بودند، به انجام عملیات با سرعت بیشتری تشویق کند. تجهیزات حفاری، پرچینها و حصارهای موقت و چلیکهای سوخت خیلی زود به سوی دریچه‌های باز انبارهای کشتی سرازیر شدند. خیلی زود زمین زیر و رو شده تنها نشانه بازمانده از فعالیتهای ایشان در این نقطه بود. سپس روهان و وسترگارد^۱ "جانشین مهندس ارشد آخرین بازرسی را از محلهای کار خارج از فضاپیما که دیگر خالی بودند، به عمل آوردند. این دو نفر پس از اتمام این آخرین اقدام احتیاطی، به سرعت وارد کشتی شدند.

سپس جنب‌وجوش عظیمی در میان تپه‌های ماسه‌ای پیرامون کشتی به پا شد، ریرا روبوتهای انرژی به فرمان علایم رادیویی در حال بازگشت به فضاپیما بودند. اینها تلوتلو خوران و به سرعت در ستون یک، خود را به محل استقرارشان در کشتی رساندند.

سکوی تردد و آسانسور خارجی ناو به داخل کشیده شد. برای یک لحظه همه چیز ساکت شد؛ ولی این آرامش قبل از طوفان بود.

ناگهان سفیر گوشخراش هوا، که با فشار از خروجیهای جت بیرون می‌زد، شنیده شد. طوفانی برپا شده بود. ابرهایی از گرد و غبار سبزرنگ، رقصی دیوانه‌وار را در اطراف دماغه شکست‌ناپذیر آغاز کرده بودند. به نظر می‌رسید که درخشش ضعیف آنها به تدریج در درون نور سرخ خورشید، رنگ می

بازد.

غرش کر کننده‌ای همچون رعد، صحرا را لرزاند. کشتی فضایی در میان پژواکهای صدای بازگشتی از دیواره‌های صخره‌ای اطراف، به آهستگی اما با سرعتی فزاینده به پرواز درآمد و خیلی زود در دل آسمان بنفش رنگ بالای سر ناپدید شد. همه آنچه از محل فرود باقی مانده بود، دایره‌ای سوخته بر روی سنگها و تلماسه‌های گداخته و ستونی از بخار بود، که به آسمان برمی‌خاست. هنگامی که آخرین آثار حضور موشک، یعنی همان مه سفید رنگ درون جو پراکنده شد و هنگامی که امواج سرگردان شن آرام آرام سنگهای عریان زمین را پوشاندند و سوراخهای برجا مانده بر چهره بیابان را پر کردند، - تنها در آن هنگام و شاید اندکی دیرتر - ابری سیاه در افق غرب هویدا شد. ابر همان طور که در هوا معلق بود، بیشتر آمد، بزرگتر شد و به گرد محل فرود کشتی حلقه زد و همان طور بی حرکت در آن جا باقی ماند.

با نزدیک شدن غروب، بارانی سیاه بر سر صحرا باریدن گرفت.



در میان ویرانه‌ها

شکست‌ناپذیر در محلی که در فاصله شش کیلومتری حاشیه شمالی «شهر» که اکنون به خوبی از داخل مرکز کنترل دیده می‌شد، به دقت فرود آمد. اکنون افراد خیلی بیشتر از آن هنگام که عکسهای ماهواره‌ای را دقیقاً بررسی می‌نمودند، احساس می‌کردند که با یک سازه مصنوعی و ساخته شده سر و کار دارند. اینها سازه‌هایی زاویه‌دار بودند که معمولاً در قسمت پایین پهنتر و وسیعتر می‌شدند. اندازه‌های متفاوتی داشتند و درگستره‌ای به طول و عرض چندین کیلومتر پراکنده بودند. گاهی برقی فلزی داشتند و گاهی همچون قیر، سیاه می‌نمودند؛ ولی حتی قویترین دوربینهای چشمی نیز هیچ گونه جزئیاتی را از این ساختارها نشان نمی‌دادند. چنین می‌نمود که اغلب ساختمانها مثل غربال سوراخ سوراخ شده بودند.

این بار هنوز صدای ترق ترق جتهای در حال سرد شدن از بین نرفته بود که شکست‌ناپذیر سکوی تردد و آسانسور خارجی را آماده کرد و زنجیر حفاظتی روبوتهای انرژی به گرد آن حلقه زدند. اما لازم بود اقدامات احتیاطی بیشتری به

عمل آید. درست در مقابل شهر که به دلیل وجود چند تپه کوتاه از روی زمین دیده نمی شد، یک هیئت اکتشافی تشکیل شده بود. هیئت که متشکل از پنج جیب بیابان نورد و یک خمپاره انداز پادماده خود کششی بود، با یک گنبد انرژی بر فراز سر حفاظت می شد. این سلاح که به اندازه دو برابر خودروها بود، به حشره ای غریب و مرموز می مانست که دو محفظه آبی رنگ و براق در دو سوی بدنه آن قرار داشته باشد.

روهان فرمانده این گروه عملیاتی بود. وی در محفظه برجک نخستین جیب در انتظار علامتی ایستاده بود که اجازه عبور آنها را از میدان نیرو صادر می کرد. دو روبات اطلاعاتی روی یک پشته در همان نزدیکی مستقر شده بودند؛ در آن جا این دو یک سری شعله های سبز و سوزان را پرتاب کردند و این به خوبی راه عبور را نشان می داد. ستون کوچک شروع به حرکت کرد. ماشین روهان در پیشاپیش دسته در حرکت بود.

صدای بسیار بم و هوم مانند موتورها بلند شد؛ تایرهای کلفت بادکنکی مانند ماشینها، در حین حرکت فواره هایی از شن و ماسه را به هوا می فرستاد. دویست متر جلوتر یک روبات پیشاهنگ در فاصله کمی از زمین در حال پرواز بود. این روبات شبیه به یک بشقاب پهن و پخ بود که آنتهایش با سرعت در حال لرزش بود. این لرزه ها جریانی از هوا را پدید می آورد که با صدایی هیس مانند به لبه تلماسه ها برخورد می کرد. گفتی روبات پرنده با شعله ای ناپیدا ماسه ها را به آتش کشیده است. ابرهای غلتان گرد و خاک، لختی در هوای ساکن صحرا معلق می ماندند و با خطی سرخ از گرد و غبار، راه عبور هیئت را نشان می دادند.

سایه ماشینها لحظه به لحظه درازتر می شد؛ چیزی به غروب خورشید نمانده بود. ستون ناچار شد تا یک دهانه مملو از ماسه را دور بزند. بیست دقیقه بعد گروه به آستانه ویرانه ها رسید.

افراد گروه از حالت ستون خارج شدند. سه وسیله نقلیه بی سرنشین از خط خارج شدند و چراغهای آبی رنگی را به علامت برافراشته شدن یک میدان

نیروی محلی مستقر ساختند. دو ماشین با سرنشین به زیر گنبد متحرک انرژی لغزیدند. پنجاه متر عقبتر، خمپاره‌انداز بادماده غول پیکر روی پاهای خمیده تلسکوپی اش به دنبال آنها حرکت می‌کرد.

در جایی ناچار از توقف شدند. همان‌طور که از میان انبوهی از طنابها و کابل‌های فلزی پاره شده می‌گذشتند، پای یکی از روباتها در میان ماسه‌ها گیر کرد و نزدیک بود که به داخل یک رخنه ناپیدا سقوط کند. اما در آن واحد دو آرکتین از روی جیب روهان بایین پریدند و آن هیولا را از مهلکه بیرون کشیدند. سپس ستون به حرکت ادامه داد.

آنچه را که آنها «شهر» می‌نامیدند، در حقیقت هیچ شباهتی به شهرهای زمینی نداشت. توده‌های بزرگی بود که از اعماق نامعلوم تلماسه‌های سرگردان زمین، بیرون زده بود. این ساختارها با سطوح خاردار و برس مانندشان به هیچ‌یک از سازه‌های آشنا برای بشر شباهتی نداشتند. این تشکیلات وصف‌ناپذیر تا ارتفاع چندین طبقه قد برافراشته بودند. نه بنجره‌ای در کار بود و نه دری و نه حتی دیواری. بعضی همچون توری با بافتی محکم بودند، که لایه پشت لایه روی هم قرار گرفته و در نقاط بیشماری در هم فرو رفته بودند. جایی که دو رشته به هم می‌رسیدند، ماده اولیه سازنده آنها قطورتر می‌شد و در نتیجه ظاهر می‌گردید. سایر ساختمانها افراد را به یاد نقوش فضایی پیچیده اسلیمی می‌انداخت، نقشهایی که از ترکیب چندین لایه از اشکال لانه زنبوری یا غربال مانند با سوراخهایی سه یا پنج وجهی به وجود می‌آمد. هر واحد ساختمانی بزرگتر و هر یک از وجه‌های پیدای آن نظم ظاهری خاصی داشت، البته نه به دقت و نظم یک بلور، اما به هر حال نوعی نظم معین را دنبال می‌کرد. اما این نظم هر از چندی شکسته می‌شد و آثار نیروهای ویرانگر مسئول آن، در این اشکال به چشم می‌خورد. دیگر سازه‌های این مجموعه متشکل از شاخه‌های در هم تنیده‌ای بود که هوشیارانه اشکالی گوشه‌دار را پدید آورده بودند. لیکن این سر شاخه‌ها همچون شاخه درختان و بوته‌های زمینی به این سو و آن سو نرفته بودند، بلکه بخشی از یک طاق خمیده و قوس دار را تشکیل می‌دادند؛ در

جای دیگر نیز دو شاخه در دو جهت مخالف یکدیگر پیچیده بودند. در نقاط دیگر افراد با ساختمانهای دیگری روبرو شدند که همچون تیرهای حقال یک پل متحرک به یک سو خم شده بودند. باد دائمی شمال، هر جا که سطحی افقی و صاف وجود داشت و یا زمین شیب کمی به خود می‌گرفت، تلی از ماسه را پدید آورده بود. چندین ساختمان مخروطیه، از دوردست همچون هرمهایی می‌نمودند که رأسشان از بین رفته باشد. اقا از نزدیک مشخص می‌شد که سطح به ظاهر هموار و یکدست ساختمانها، در واقع مجموعه‌ای از میله‌ها و ستونهای درهم فرو رفته‌ای بود که با تشکیل دماغه‌ای تیز، در پاره‌ای از نقاط چنان دام‌گریز ناپذیری را پهن کرده بودند که حتی دانه‌های ریز ماسه نیز قدرت فرار از آن را نداشتند.

روهان گمان می‌کرد باقیمانده‌های لوله مانند هرمی شکلی از سنگها را که محتوی گیاهان خشک شده بود، تشخیص داده است. اقا وقتی به آنها نزدیک می‌شد این تصور هم رنگ می‌باخت. به رغم ویرانی همه جانبه این مکان، هنوز هم الگوی منظمی وجود داشت و معلوم می‌شد که چنین الگویی با هیچ گونه‌ای از حیات سازگاری یا قرابتی ندارد. این خرابه‌ها چیزی غیر از یک ویرانی همه جانبه بود. می‌شد از میان رخنه‌های بسیاری که بر بدنه آنها وجود داشت، داخل این سازه‌های فلزی را نگاه کرد. اقا این سازه‌ها تو خالی نبودند: زیرا تمام حجم آنها آکنده و مملو از همان جنس رویی سازه بود. نَفَس مرگبار سکوت و انزوا به تمامی این ساختمانها خورده بود.

روهان به فکر استفاده از خمپاره‌انداز بادماده افتاد، ولی استفاده از زور هم نتیجه‌ای در بر نداشت، زیرا این جا چیزی نبود که بدان حمله کنند. طوفان، ابری از شن را که پوست را می‌خراشید و می‌سوزاند به درون این برج و باروهای مرتفع ریخت. شکافهای تاریک و منظم ساختمانها از ماسه پر شد و سپس همچون جریان مداومی از آب از میان شکافها فرو ریخت و مخروطهای شیبدار و تیزی را در پای این کندوها به وجود آورد. صدای خشک ریزش شن در تمام مدت کند و کاو در میان خرابه‌ها به گوش می‌رسید. به غیر از این

صدا، صدایی نبود مگر آنتنهای در حال چرخش، کنتورهای گایگر^(۱)، میکروفنهای آبر صوت و دوزیمترهای تشعشع. با تغییر مسیر ستون به سمتی دیگر، تنها صدای موجود صدای قرچ قرچ ماسه‌ها در زیر چرخ و ناله موتورهای در حال کار بود. اینک گروه به یک سو می‌پیچید و به زودی در زیر سایه سرد و تیره ساختمانهای عظیم و کوه‌پیکر ناپدید می‌شد. پس از چندی دوباره وارد محیط روشنی شدند که نوری به رنگ قرمز ارغوانی داشت.

سرانجام به آن شکاف بزرگ زمین ساختی رسیدند. شکافی بود با صد متر عرض و ژرفایی غیر قابل تصور؛ آنچنان عمیق بود که هنوز هم به دست آن باد وحشی که دائم ماسه‌ها را در آن فرو می‌ریخت، پر نشده بود.

همان جا متوقف شدند و روهان روبوت پیشاهنگ پرنده را به آن سوی این مفاک فرستاد. از طریق پرده تلویزیون و به واسطه لنزهای تله فوتوی دوربین روبوت، مناظر زیر پای روبوت را نظاره می‌کرد. ولی منظره، همیشه همان منظره پیشین بود. روهان یک ساعت بعد روبوت را بازگرداند. به محض آن که روبوت نزد گروه بازگشت، روهان مشورت کوتاهی با بالمین و گرالف^(۲) فیزیکدان که در همان وسیله نقلیه روهان حاضر بودند، انجام داد. تصمیم بر آن شد تا چند خرابه را از نزدیکتر مشاهده کنند.

نخست تلاش کردند تا قطر لایه ماسه‌ای خوابیده بر «خیابانهای» این «شهر» مرده را اندازه بگیرند. بنابراین از کاونده‌های ابر صوتی استفاده کردند؛ یعنی یک روند به نسبت خسته کننده که به دلیل نتایج ناهماهنگ به دست آمده، تقریباً بی‌ارزش از کار در آمد. احتمالاً این مسئله به دلیل یک فرآیند تبلور مجدد بود که با پاره‌پاره شدن لایه سنگی و صخره‌ای زمین بر اثر یک زلزله، رخ می‌داد. این

۱- کنتور یا شمارشگر گایگر - مولر Geiger - Muller دستگاهی است برای آشکارسازی تشعشعات یونیده (مثل پرتوهای آلفا، بتا و گاما) که قادر است ذرات یا فوتونها را بشمارد. غالباً برای کشف پرتوهای رادیواکتیو به کار می‌رود. م.

فرضیه یکی از توضیحات ممکن برای پیدایش چنین شکافی بود. به نظر می‌رسید که قطر لایه ماسه‌ای در این بخش از گودال غول آسا، از هفت تا دوازده متر متغیر بود.

این بار مسیر حرکت را به شرق، به سمت ساحل، تغییر دادند. پس از طی یک مسیر مارپیچ تقریباً یازده کیلومتری در میان ویرانه‌های سیاه‌رنگ که با نزدیک شدن به ساحل به تدریج کوتاه‌تر می‌شد رسیدند. راه در انتها زیر ماسه‌ها پنهان می‌گردید، هیئت اکتشافی به زمینی سنگی و عریان رسیدند. بر بلندای پرتگاهی صخره‌ای متوقف شدند. ارتفاع صخره از سطح آب آنچنان زیاد بود که صدای برخورد امواج با ساحل تنها به شکل نجوایی از دور دستها به گوش می‌رسید. خط ساحل پوشیده از پاره‌سنگهایی بود که به‌طور غیر طبیعی صاف و حتی پرداخت شده به نظر می‌رسیدند. در سمت شمال، ساحل به شکل رشته‌ای از قلل کوهستانی سر به آسمان می‌سایید و ناگهان همچون آبشاری از سنگ بر دل اقیانوس فرو می‌نشست.

«شهر» را پشت سر گذاشته بودند. اکنون تصویر سایه - روشن آن در قلب افق سرخ‌رنگ، به سیاهی می‌زد. روهان طی تماسی شکست‌ناپذیر را در جریان یافته‌های اندکشان قرار داد. سپس گروه با یک عقب‌گرد به میان خرابه‌ها بازگشت. افراد مراقب بودند تا تمامی اقدامات احتیاطی را به عمل آورند و در پناه سپر انرژی‌شان کار را ادامه دهند.

در راه بازگشت یکی از روباتهای انرژی میدان انرژی‌اش را گسترده‌تر ساخت و - احتمالاً به دلیل خطایی کوچک در جهت‌یابی - لبه میدان با نوک پایین افتاده یکی از ساختمانهای مخروطی شکل برخورد نمود. اما خمپاره‌انداز پادماده به سنجشگر برون‌ده میدان انرژی متصل شده بود و دستور داشت تا به طور خودکار هر مهاجمی را نابود سازد. ظاهراً خمپاره‌انداز جریان ناگهانی و سریع انرژی را به منزله هجوم به گنبد حفاظتی و کوششی برای نفوذ در آن تلقی کرد و ساختمان ویرانه را زیر آتش گرفت. تمامی بخش بالایی آن سازه خمیده - که به بلندی امپایراستیت^(۱) بود - رنگ خاکستری کدر خود را از دست داد و با

نوری خیره‌کننده شروع به درخشیدن کرد. چند ثانیه بعد ساختمان منفجر شد و بارانی از فلز مذاب و سوزان بر سر گروه بارید. خوشبختانه حتی یک قطره از آن باران نیز نتوانست بر سر افراد حاضر در ماشینها فرو ریزد، چرا که آن قطرات گداخته به آسانی از روی گنبد انرژی ناپیدا به پایین می‌لغزید و به زمین نرسیده تبدیل به بخار می‌شد.

پس از آن که خمپاره‌انداز کار نابودی آن ساختار را به پایان رساند، سطح تشعشع ناگهان بالا رفت. کنتورهای گایگر به طور خودکار علایم هشدار را بخش کردند. روهان بلند بلند ناسزا گفت و قسم خورد که برنامه‌ریز این دستگاه را به دست خود تکه‌تکه کند. لغو کردن دستور هشدار و توضیح جریان ماجرا برای شکست‌ناپذیر که با دلواپسی دلیل این آتش‌بازیها را جویا شده بود، مدتی وقتشان را تلف کرد.

بالمین که از موقعیت درهم و برهم دسته استفاده کرده و یک تجزیه طیفی از شعله‌ها انجام داده بود، توضیح داد: «همه آنچه که تا به حال فهمیده‌ایم این است که با نوعی فلز سر و کار داریم. احتمالاً آلیاژی از فولاد، تنگستن و نیکل».

روهان همان‌طور که دانه‌های ریز ماسه را از روی دست و صورتش می‌زدود، پرسید: «هیچ تصویری از قدمتش نداری؟»

نه، ولی این لعنتی خیلی قدیمی است، خیلی خیلی قدیمی است.

روهان با عزمی ناگهانی اضافه کرد: «باید خیلی دقیقتر آزمایش کنیم. خیال اجاره گرفتن از پیرمرد را هم ندارم».

آن تل فلز مذاب را نیز که روزی بخشی از این ویرانه‌آباد بود، پشت سر نهادند. مثل بال شکسته‌ای شده بود که بر فراز راه گذرشان سایه انداخته باشد. دیگر در برابر جسم پیچیده‌ای قرار گرفته بودند که دارای چندین بازو بود که در

← ۱ - این ساختمان که (با ۴۴۸ متر ارتفاع) تا جندی بیش بلندترین ساختمان جهان بود در شهر نیویورک در ایالات متحد آمریکا قرار دارد. م.

مرکز به هم می پیوستند. دو چراغ هشدار دهنده، نشانگر شکافی بود که در میدان نیرو باز شده بود. به آن جسم عجیب نزدیک شدند. از نزدیک شکلی درهم و گیج کننده داشت. نمای خارجی ساختمان متشکل از ورقه‌هایی بود که شرابه‌های فلزی انبوهی از آن بیرون زده بود و این صفحات از داخل روی ستونهایی به کلفتی تنه درخت استوار شده بودند. با این وصف هنوز هم نظامی خاص بر سطح خارجی ساختار حاکم بود. افراد از میان شکافها و با کمک نورافکنهای قوی به داخل ساختمان چشم دوختند. هرج و مرجی مطلق حکمفرما بود، جنگلی بود از میله‌ها و پایه‌ها که به هر سو شاخه گسترده بودند و جا به جا به شکل گره در هم می پیچیدند و بار دیگر از هر گره شاخه‌هایی کوچکتر به هر طرف سرک می کشیدند. این، افراد را به یاد توده‌ای عظیم از سیم درهم گوریده می انداخت که در آن کابل‌های گوناگون به اشکال مختلف در هم پیچیده شده باشند. این ساختار را از لحاظ جریانهای الکتریکی، نشانه‌های قطبیدگی، مغناطیس و سرانجام رادیواکتیویته آزمایش کردند، لیکن هیچ چیز نیافتند.

نور سبز چراغهایی که ورودی به آن ساختار را نشان می داد در میان باد سوسو می زد. توده‌های هوا به درون آن جنگل پولادین تاخته، در آن جا به دام می افتادند و با هوهوی همیشگی سرودی غریب و حزین سر می دادند. روهان همان طور که ماسه‌ها را از پوست عرق کرده‌اش پاک می کرد گفت: «ای کاش می دانستم که این جنگل لعنتی چیست!» او در کنار بالمین و روی روبات پیشاهنگ پرنده ایستاده بود. پشته‌ای کوتاه به ارتفاع چند متر از سطح «خیابان» در برابرشان قد کشیده بود، تلماسه‌ای مثلثی شکل در میان دو ساختمان مخروطی که رو به یکدیگر خم شده بودند. در آن پایین وسایط نقلیه و افراد گروه همچون یک دسته اسباب بازیهای کوچک به نظر می رسیدند. ایشان نیز گردن کشیده بودند تا روهان و بالمین را در آن بالا ببینند.

روبات پیشاهنگ همچنان به پرواز ادامه داد. آنها از فراز منطقه‌ای ناهموار گذشتند. منطقه پر بود از ستیغهای فلزی تیز و کنگره‌دار که گاهی با

صفحه‌های مثلثی شکل پوشیده شده بودند. این صفحات به شکل نامنظمی قرار گرفته و با زوایای مختلفی از جای خود بیرون زده بودند، گاهی به کناری خم شده و گاهی به سمت بالا منحرف می‌شدند. این وضعیت بخت مناسبی را برای یک نگاه سرسری به درون آن ساختمانها پدید می‌آورد. لیکن میله‌های گره خورده و در هم رفته و دیواره‌های لانه زنبوری چنان در هم تافته بود که پرتوهای آفتاب هرگز به ته آن سازه‌ها نمی‌رسید. حتی پرتو روشن نورافکنهای ایشان نیز تنها در کام آن مفاک ظلمانی فرو می‌رفت و بکلی بلعیده می‌شد.

روهان بار دیگر پرسید: «بالمین، نو بگو. این جنگل لعنتی چیست؟» او که در آتش خشم می‌سوخت. همچنان ماسه‌ها را از صورتش پاک می‌کرد. پیشانی‌ش سرخ شده، پوستش به زرق افتاده بود و از چشمانش آتش بر می‌خاست. گذشته از همه چیز، مطمئناً مجبور بود گزارش بعدی را برای افراد حاضر در فضاپیما ارسال کند و به هیچ وجه نمی‌دانست که باید چگونه آنچه را که این جا دیده برای فرمانده توصیف نماید.

دانشمند پاسخ داد: «من حس ششم ندارم، حتی باستان‌شناس هم نیستم. البته نه این که تصور کنی یک باستان‌شناس می‌توانست چیز زیادی به شما بگوید، این جا به نظر من ...» و ناگهان ساکت شد.

- ادامه بده. حرفت را تمام کن.

- به نظر نمی‌رسد که این جا شبیه به محل سکونت یا خانه‌های مخروبه هیچ مخلوق انسان‌نمایی باشد. نمی‌دانم متوجه منظورم هستید یا نه؟ تنها چیزی که می‌توانم آن را بدان تشبیه کنم، یک جور ماشین است.

- یک ماشین؟ چه نوع ماشینی؟ شاید یک کامپیوتر، هان؟

سیاره‌شناس، کوتاه نظرانه جواب داد: «از کجا به چنین نظری رسیدید؟» روبات به سمت چپ پیچید. در آن لحظه در نزدیکی میله‌های فلزی که از زیر صفحات تاب برداشته بالای ساختمانها بیرون زده بود، در حال پرواز بودند. روبات چند بار تا آستانه برخورد با آن شبکه سیاه عجیب و غریب پیش رفت. - نه، هیچ گونه مدار الکتریکی دیده نمی‌شود. هیچ کلیدی دیدید؟ یا

هیچ نوع عایقی؟ هر چیزی که بتواند بخشی از یک مغز الکترونیک را تشکیل بدهد؟

- شاید ضد آتش نبوده‌اند. احتمال دارد یک آتش سوزی در این محل رخ داده باشد. آخر این چیزی جز یک ویرانه نیست.

روهان این حرف را با دودلی بیان کرد و لحن صدایش به خوبی این را نشان می‌داد.

- خدا می‌داند. شاید هم حق با شما باشد.

- اما جواب اخترنورد را چه بدهم؟

- بگذارید خودش ببیند و تصمیم بگیرد. همه ماجرا را از طریق امواج تلویزیونی برایش ارسال کنید؛ این طوری بهتر نیست؟
- ممکن نیست بازمانده یک شهر باشد.

روهان با بیان ناگهانی این حرف، تمامی افکارش را در باره این مکان خلاصه کرد.

بالمین گفت: «به احتمال زیاد همین طور است، دست کم نه آن گونه شهرهایی که ما می‌شناسیم. این مکان هیچ نوع شباهت و ارتباطی با تصور ما از یک شهر ندارد. هیچ انسان یا هر چیز دیگری شبیه به ما نمی‌توانسته در این جا زندگی کند. از آن جا که تمامی اشکال حیات که ما در اقیانوس این سیاره یافته‌ایم، مشابه اشکال موجود در زمین هستند، می‌شود فرض کرد که همین حکم در مورد موجودات روی سطح سیاره نیز صدق کند.»

- بله، از آن موقع تا به حال دارم به مغزم فشار می‌آورم. هیچ کدام از زیست‌شناسها جرئت ابراز چنین نظری را نخواهند کرد. تو در این مورد چطوری فکر می‌کنی؟

- آنها نمی‌خواهند در این مورد چیزی بگویند، چون چنین چیزی حقیقتاً غیر متحمل به نظر می‌رسد، انگار که عاملی جلوی پیدایش و با گرفتن حیات را بر سطح سیاره گرفته باشد؛ انگار مخلوقات آبری هیچ وقت اجازه ترک آنها را پیدا نکرده باشند.

- باید دلیلی برای این امر وجود داشته باشد، مثلاً یک انفجار آبزنواختری^(۱) در همین نزدیکی. از زمانهای بسیار قدیم می دانستند که ستاره زتای^(۲) صورت فلکی چنگ میلیونها سال پیش تبدیل به نواختر^(۳) شده. ممکن است در حالی که بر اثر تشعشع زیاد موجودات زنده روی قاره‌ها از میان رفته‌اند، حیات همچنان در ژرفنای اقیانوس باقی مانده باشد.

- اگر تشعشعی وجود داشت باید دست کم اثری از آن باقی می ماند، در صورتی که هیچ گونه رادیواکتیویتی در خاک این بخش از کهکشان وجود ندارد. جدای از این مسئله، تکامل در طی این چندین میلیون سال می باید به بیش می رفت و اثری از خود باقی می گذاشت. البته نمی شود انتظار پیدا کردن مهره داران را در خشکی داشت، اما اشکال ابتدایی تر حیات باید ظاهر می شدند. هیچ متوجه فقدان کامل اشکال حیات در مناطق ساحلی نشدید؟

- چرا، شدم. اما این به چه معناست؟

- معنای عمیقی دارد. حیات معمولاً در مناطق ساحلی اقیانوس پیدا می شود و بعد از آن به طرف آبهای ژرفتر مهاجرت می کند. این جا هم باید این طور بوده باشد، نه غیر از این. فقط می توان تصور کرد که چیزی آن را از کرانه ها و آبهای ساحلی رانده باشد. باید چیزی راه ورود حیات را به خشکی سد کرده باشد.

۱- انفجار و نابودی یک ستاره بسیار پر جرم، بر اثر پایان یافتن کار- مایه اصلی آن ستاره که بسیار شدید است و با افزایش حجم بسیار زیاد و تشعشع خیلی شدید آن ستاره همراه می باشد. م.

۲- ستارگان تشکیل دهنده صور فلکی را با استفاده از حروف الفبای یونانی و براساس ترتیب حروف، نام گذاری می نمایند. بنابراین ستاره زتای این صورت فلکی براساس ترتیب حروف الفبا، ششمین ستاره این صورت فلکی از حیث درخشندگی ظاهری است، زیرا حرف زتای ششمین حروف الفبای یونانی است. م.

۳- انفجار یک ستاره با جرم متوسط که در طی آن ستاره ۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ بار نورانی تر از پیش می گردد و ستاره بخشی از موادماتر را به شکل گاز به بیرون پرتاب می نماید. مطابق پیش بینی دانشمندان خورشید منظومه ما نیز در پایان عمرش چنین سرنوشتی خواهد داشت. م.

- پایه و اساس این نتیجه‌گیریها در کجاست؟

- در این واقعیت که ماهیها از کاونده‌های ما ترسیده بودند. در تمامی سیارات دیگری که من می‌شناسم، حیوانات هرگز از ماشین نترسیده‌اند. آنها از چیزی که ناکنون ندیده‌اند، نمی‌ترسند.

- منظور این است که ماهیها قبلاً با کاونده‌هایی برخورد داشته‌اند؟

- نمی‌توانم بگویم که قبلاً با چه چیزی روبرو شده‌اند. اما در غیر این صورت چه احتیاجی می‌توانستند به حس آشکار ساز میدان مغناطیسی داشته باشند؟
روهان زیر لب غرید و گفت: «واقعاً نمی‌دانم، لعنت به آنها.» او به نرده‌های حفاظتی روی روبات نکیه داد و به آهن پاره‌های زیر پایش خیره شد. سرهای کج و برگشته میله‌های سیاه فلزی، بر اثر جریان به وجود آمده از عبور روبات به آهستگی می‌لرزید. بالمین برای بریدن چند تکه سیم که از درون یک دهانه تونل مانند بیرون زده بود، از یک انبردست بلند استفاده کرد.

او ادامه داد: «بسیار خوب. معلوم شد، هیچ وقت دماهای خیلی بالا در این جا وجود نداشته؛ و گرنه آثار اکسیداسیون را روی این سطوح فلزی می‌دیدید. این هم جواب فرضیه شما در باره آتش و آتش سوزی در این مکان.»

روهان زیر لب گفت: «هر فرضیه‌ای در برابر چنین آزمایشی غلط از آب در خواهد آمد. می‌دانی، من فقط نمی‌توانم ارتباط بین این ماز پر پیچ و خم و این حقیقت را که کندر جایی روی این ستاره ناپدید شده را درک کنم. این جا همه چیز مرده.»

- احتمالاً همیشه این طور نبوده.

- شاید هزاران سال پیش زنده بوده، اما نه چند سال قبل. کار دیگری این جا نداریم. به طرف گروه برمی‌گردیم.

تا هنگام فرود روبات در برابر چراغهای سبز هشدار دهنده، کلام دیگری در بینشان رد و بدل نشد. روهان به تکنیسین دسته دستور داد تا دوربینهای تلویزیونی را بچرخاند و یک گزارش برای شکست‌ناپذیر ارسال کند.

او و دانشمندا به داخل اتاقک وسیله نقلیه اول خزیدند. نخست مقداری

اکسیژن اضافی به هوای داخل اتاق کوچک اقامتشان وارد کردند و سپس قدری غذا و قهوه از فلاسکهای همراهشان برداشتند. نور سفید لامپ مهتابی بالای سرشان، پس از نور قرمز رنگ خورشید آن سیاره، چشمان روهان را آرامش می داد. بالمین دستمالی را به دهان نزدیک کرد و در آن تف نمود؛ مقداری شن و ماسه بود که از راه ماسک تنفس به دهانش راه یافته بود و در زیر دندانهایش صدا می کرد.

- این مرا به یاد چیزی می اندازد.

صدای گرالف بود که در حال بستن در فلاسکش به طور غیر منتظره ای بلند شد. موهای سیاه و پر پشتش زیر نور لامپ فلورسنت برق می زد.

- موضوع را برایتان تعریف می کنم، اما زیاد جدی نگیریدش.

روهان با دهان پر گفت: «اگر این تو را به یاد چیزی می اندازد، پس حتماً معنی خاصی هم دارد؛ زود باش، شروع کن!»

- البته چیز خیلی خاص یا مهمی نیست. مدتها پیش داستانی در باره ساکنان صورت فلکی جنگ شنیدم، تقریباً یک داستان جن و پری و خیالی.

روهان اضافه کرد: «چرا داستان جن و پری؟ آنها وجود داشته اند، حتی آکرامیان^(۱) یک رساله هم در این مورد منتشر کرده.»

لامپ کوچکی روی صفحه آلات و ابزار شروع به چشمک زدن نمود، به این معنا که ارتباط با شکست ناپذیر برقرار شده است.

- بله، پین^(۲) معتقد بود که بعضی از ساکنان این نقطه می توانسته اند به موقع جانشان را نجات بدهند. من چندان مطمئن نیستم که درست گفته باشد. به نظرم موقع انفجار نواختر همگی از بین رفته باشند.

گرالف گفت: «اما فاصله نواختر تا این سیاره شانزده سال نوری بوده. من آن کتاب را نخوانده ام، اما جایی شنیده ام که آن مردم سعی کردند فرار کنند.

1- Acramian

2- Payne

احتمالاً چندین کشتی فضایی را به تمامی سیاره‌های این حوالی اعزام کردند. آنها از اصول پروازهای فضایی نزدیک به سرعت نور، به خوبی آگاه بوده‌اند.»
- و بعد؟

- تمام چیزی که می‌دانستم همین بود. شانزده سال نوری فاصله چندان زیادی نیست. چرا نباید فرض کنیم که یکی از کشتیهای فضاییشان در این جا فرود آمده؟

- پس تو معتقدی که هنوز ممکن است همین اطراف باشند، هان؟
- نمی‌دانم، فقط وقتی این خرابه‌ها را دیدم به یاد آنها افتادم. شاید اینها ساخته‌های دست آنها باشد، کسی چه می‌داند؟
روهان پرسید: «آنها چه شکلی بودند؟ شبیه ما بودند؟»
بالمین پاسخ داد: «مطابق نظر آکرامیان، بله. اما این هم فقط یک فرضیه است. عملاً هیچ اثری از آنها باقی نمانده، حتی از پسته کانتریوس^۱ خودمان هم بیش از این آثار و بقایا وجود دارد.»
- عجیب است.

- به هیچ وجه. سیاره‌ایشان هزاران سال در درون فام سپهر^۲ نواختر قرار داشته. گاهی دمای سطح سیاره از ده هزار درجه تجاوز می‌کرده. حتی شالوده سنگی پوسته سیاره هم تغییر کامل کرده و هیچ نشانی از اقیانوسها باقی نمانده. تمام سیاره کاملاً پخته و تفدیده شده. تصورش را بکن، ده هزار سال درست در وسط لهیب آتش یک نواختر.
- پس واقعاً معتقدی که ممکن است عده‌ای از آنها در رجیس III باقی مانده

۱ - Pithecanthropus یا میمون انسان نما که قدیمی‌ترین آثار بر جای مانده از آن به ۱/۵ میلیون سال قبل باز می‌گردد و مطابق نظر انسان‌شناسان و دیرین‌شناسان از نیاکان انسان امروزی قلمداد می‌گردد. م.

۲ - لایه‌ای شفاف و رقیق از گاز در جو یک ستاره، که شیدسپهر (فوتوسفر) را در درون خود احاطه کرده است. قطر این لایه در خورشید منظومه ما به چندین هزار کیلومتر و دمای آن به ۲۰۰۰۰ کلوین می‌رسد؛ کروموسفر. م.

باشند؟ اما چرا باید خودشان را پنهان کنند؟ و کجا ممکن است باشند؟
- شاید تا به حال مرده باشند. جوابی برای این سنوال ندارم. من فقط آنچه را
که پس از دیدن این خرابه‌ها از مغزم گذشت، تعریف کردم.
همه ساکت شدند. ناگهان علامت خطر روی صفحه‌آلات روشن شد.
روهان جستی زد و گوشیها را برداشت.
- روهان هستم. چه گفتی؟ آها، تو هستی! بله! بله! به گوش هستم! بسیار
خوب، فوراً برمی‌گردیم!
رنگ به چهره نداشت. رو به سایرین کرد و گفت: «گروه دو کندر را پیدا
کرده. در حدود ۲۵۰ کیلومتری این جا.»

کندر

موشک از دوردستها شبیه به یک برج کج بود و انبوه ماسه‌های انباشته شده در گردآگرد آن نیز این تصور را دامن می‌زد. از آنجا که باد از سمت غرب می‌وزید، دیوار ماسه‌ای در آن طرف بسیار بلندتر از طرف شرق موشک بود. چندین تراکتور در نزدیکی موشک، تقریباً به طور کامل زیر ماسه‌ها دفن شده بودند. حتی خمپاره‌انداز پادماده نیز از کار افتاده بود و با کلاهک باز شده‌اش تا نیمه از ماسه پر شده، همچون تخته‌سنگی در آنجا رها شده بود. اما هنوز هم خروجیهای جت دماغه‌کشتی که با حالت باز روی زمین قرار گرفته بودند، قابل رؤیت بود. فقط کافی بود لایه نازک ماسه را کنار بزنند تا به اشیای گوناگونی که در پیرامون سکوی تردد پراکنده شده بودند، دست بیابند.

گروه، بر لبه دیواره ماسه‌ای غربی متوقف شد. آنها با وسایل نقلیه‌ای که از شکست‌ناپذیر همراه آورده بودند، در قالب دایره‌ای بزرگ در اطراف منطقه حلقه زدند و با پرتوهای متراکم گسیلنده‌ها، سپر حفاظتی انرژی را برپا کردند. افراد،

وسایل نقلیه و روباتهای اطلاعاتی را در حدود صد متری جایی که دیواره ماسه‌ای باشه کندر را در بر گرفته بود، رها نمودند. اکنون بر فراز تلماسه مزبور ایستاده بودند و به پایین می‌نگریستند.

سکوی تردد، در ارتفاع پنج متری بالای زمین معلق مانده بود، گفتمی به هنگام پایین آمدن ناگهان در میان راه متوقف شده باشد. لیکن آسانسور، دست نخورده روی زمین قرار داشت و دربار آن افراد را به داخل می‌خواند. در همان نزدیکی، مخازن اکسیژن از زیر شن‌ها بیرون زده بود. جداره‌های آلومینیمی آنها چنان می‌درخشید که انگار همین چند دقیقه پیش کسی آنها را آن جا گذاشته است. چند قدم آن سوتر، شیء آبی رنگ و براقی روی زمین ماسه‌ای افتاده بود که با بررسی از فاصله نزدیکتر تنها یک ظرف پلاستیکی از آب در آمد. در همه طرف باشه ناو و در داخل این گودال، انواع مختلفی از اشیای گوناگون پراکنده شده بود: قوطیهای غذای کنسرو شده، که بعضی پر و بعضی خالی بودند، انواع دوربینهای مساحی و چشمی، سه پایه، انواع قوطی و محفظه‌های فلزی که برخی هنوز بسته بودند و پاره‌ای به سختی آسیب دیده بودند و...

روهان اندیشید، انگار کسی همه این خرت و پرتها را از موشک بیرون ریخته باشد و سپس به سوراخ تاریکی که معمولاً افراد برای ورود و خروج از کشتی فضایی از آن استفاده می‌کنند، نگاه کرد. در بجه نیمه باز بود.

روبات پیشاهنگ برنده هیئت تحت بررسی دو وری^۱، کاملاً تصادفی محل کشتی فضایی مرده را پیدا کرده بود. دو وری تلاشی برای ورود به کندر نکرده و در عوض فوراً موضوع را به هورپاک گزارش داده بود.

تصمیم بر آن شده بود که گروه روهان از رازی که کشتی همرده شکست نابدیر را در بر گرفته، برده بردارد. اینک تکنیسینها در حالی که جعبه‌های ابزارشان را در دست داشتند، دوان دوان خود را می‌رساندند.

روهان متوجه چیز گردی روی زمین شد که ورقه نازکی از ماسه، رویش را

پوشانده بود. با کنار با ماسه‌ها را به انتظار دیدن یک گوی کوچک، کنار زد، بی آنکه به چیزی مشکوک شده باشد، هم چنان به این کار ادامه داد تا هنگامی که جسم کاسه‌مانندی به رنگ زرد روشن از زیر شن‌ها بیرون آورد. ناگهان به عقب جست و از فرط تعجب فریاد کشید. همراهانش سراسیمه به سوی او برگشتند و به وی نگاه کردند. او جمجمه یک انسان را در دست داشت. مدتی بعد، مقدار بیشتری استخوان و حتی یک اسکلت کامل را در یک لباس فضایی یافتند. دهانی دستگاه اکسیژن هنوز در بین فک آویزان و دندانهای بالایی اسکلت دیده می‌شد. فشارسنج، روی عدد ۴۶ اتمسفر متوقف شده بود. یارگ زانو زد و آهسته بیج مخزن را چرخاند. گاز با صدای هیس بلندی متصاعد شد. به خاطر هوای خشک صحرای بیج اثری از زنگ زدگی در قسمت‌های فلزی بیج تنظیم پدید نیامده بود و به سادگی باز و بسته می‌شد.

آنها وارد آسانسور شدند و بیهوده دکمه‌ها را فشردند. جریان برق قطع بود. صعود از شبکه متقاطع اسکلت فلزی آسانسور، کار دشواری بود و روحان دو دل بود که آیا چند نفری را با روبات پیشاهنگ بالا بفرستند یا نه. اما در همین حال دو تن از افراد، صعودشان را آغاز کرده بودند؛ با یک دسته طناب به یکدیگر تأمین می‌دادند، درست مثل دو کوه‌نورد. سایر اعضای گروه در سکوت، صعود این دو را تماشا می‌کردند.

کندر رزم‌ناو سنگین و هم‌رده شکست‌ناپذیر، تنها چند سال پیش وارد خدمت شده بود. این دو کشتی از بیرون به هیچ وجه از یکدیگر قابل تشخیص نبودند. افراد ساکت بودند. هر چند که هیچ یک این فکر را به زبان نیاوردند، اما همگی ترجیح می‌دادند با یک کشتی در هم شکسته بر اثر سقوط یا حتی باقیمانده‌های یک انفجار هسته‌ای روبرو شوند تا با این صحنه. همه از دیدن منظره این کشتی در میان ماسه‌ها، که بر اثر فرو رفتن زمین در زیر بار ستونهای حایل بدنه به یک طرف کج شده بود، بهت زده بودند. آنجا، در میان آن همه وسایل و استخوانهای انسان، کشتی بزرگ فضایی، سالم و بی دغدغه به یک سو لمیده بود؛ افراد بر خود لرزیدند.

صعود کنندگان تا به حال به دریچه ورودی رسیده بودند، آن را کاملاً باز کردند و به سرعت از نظر ناپدید شدند. برای مدت مدیدی در آنجا ماندند. روهان طاقت از کف داده بود که ناگهان آسانسور در حدود یک متر بالا رفت و دوباره به نرمی پایین آمد. در همان زمان، یکی از دو تکنیسین در کنار در ظاهر شد و ایشان را به داخل دعوت کرد.

چهار نفر با آسانسور بالا می‌رفتند: روهان، بالمین، هیگراپ^۱ زیست‌شناس و کرالیک^۲ و یکی دیگر از تکنیسینها. روهان از روی عادت شروع به واریسی بدنه محکم و مدور کشتی کرد که با حرکت آسانسور از پیش چشمشان رد می‌شد. امروز برای نخستین بار از فرط ترس، بی‌حس شده بود. صفحه‌های زره کشتی با ابزاری واقعاً سخت خراشیده و سوراخ سوراخ شده بود. خراشها چندان عمیق نبود، اما چنان نزدیک به هم قرار داشت که انگار همه پوسته کشتی آبله‌مرغان گرفته است.

روهان بازوی بالمین را گرفت، ولی او نیز متوجه این پدیده غریب شده بود. هر دو کوشیدند تا نگاه دقیقی به سوراخها و خراشها بیندازند. اینها کاملاً ریز و کوچک بودند، گویی با نوک یک اسکنه خیلی ظریف، اما محکم، به وجود آمده باشند. اما روهان نیز به این حقیقت واقف بود که هیچ اسکنه‌ای قادر به نفوذ در جداره خارجی رزم‌ناو، حتی به اندازه کسری از میلیمتر هم نیست. پوسته تیتانیوم - مولیبدن آنچنان سخت بود که تنها خورنده‌های شیمیایی قادر به تأثیر گذاشتن در آن بودند. ولی پیش از آنکه در مورد این مشکل به نتیجه‌ای برسد، آسانسور به مقصد رسیده بود و وارد هوا بند شدند.

داخل کشتی روشن بود. تکنیسینها مولدهای کمکی برق را که با هوای فشرده کار می‌کرد، روشن کرده بودند. ماسه غبارمانندی به شکل یک قشر ضخیم، فقط در آستانه دریچه بازمانده جمع شده بود. اما در راهروها اثری از

1- Hagerup

2- Kralik

آن دیده نمی‌شد. به طبقه سوم رفتند و با اتاقهایی تمیز، مرتب و روشن روبرو شدند. اما در طبقات پایین‌تر شلوغی و بی‌نظمی وصف‌ناپذیری بر اتاقهای نقشه‌نگاری، سالنهای غذاخوری، خوابگاهها، اتاقهای رادار، تمامی راهروهای اصلی و گذرگاههای جانبی حکمفرما بود.

وضعیت مرکز فرماندهی از همه جا بدتر بود. حتی یکی از ابزارآلات، ساعتها و صفحه‌ها نیز سالم نمانده بود. صفحه‌هایی که همگی از شیشه سخت و ضد ضربه ساخته شده بود، اکنون خرد شده و همچون پودری نرم و نقره‌ای رنگ همه میزها، صندلیها، کابلها، کلیدها و پریزها را پوشانده بود. در اتاق بعدی، در کتابخانه، تلی از میکروفیلرها که باز شده و مثل کلافی سر در گم، در هم پیچیده و بودند، روی زمین ریخته بود. کتابهای پاره شده، خط کشهای رسم شکسته، قطب‌نماها و طیف‌سنجهای خرد شده، روی کف اتاق پرت شده بودند. کوهی از کاتالوگهای بزرگ ستاره‌ای کامرون^(۱)، تکه‌تکه شده و روی هم ریخته بود. احتمالاً یک نفر همه خشمش را بر سر مجلدات کلفت آن خالی کرده بود، زیرا ورقهای خشک و کلفتِ رحلی آن پاره‌پاره روی هم انباشته شده بود. ترکیبی بود ناممکن، از خشمی دیوانه‌وار و صبری باور نکردنی.

در اتاق تفریحات و سالن غذاخوری که در کنار آن قرار داشت، تلی از تکه‌های پاره شده پارچه و چرم که از نشیمنهای از جا در آمده صندلیها کنده شده بود، راه عبور را سد می‌کرد. به قول یکی از تکنیسینها، چنین به نظر می‌رسید که یک گله میمون دیوانه و خشمگین به آن جا هجوم آورده باشند.

زبان افراد، در برابر این ویرانی بی‌معنا بند آمده بود. آنها از عرشه‌ای به عرشه دیگر می‌رفتند. در یک اتاق کوچک و روی کپه‌ای در کنار دیوار جسد مردی را یافتند که پیراهنی کثیف و شلوار نخی به پا داشت. یکی از تکنیسینها که اول وارد اتاق شده بود، ملاقه‌ای را روی او انداخت. جسد آن مرد خشک شده بود. روحان یکی از آخرین کسانی بود که کندر را ترک کرد. سرش گیج

می‌رفت. چند بار حالت دل به هم خوردگی پیدا کرد، اما با تمام قدرت جلوی استفراغش را گرفت. احساس می‌کرد از خوابی هولناک و باورنکردنی برخاسته است. اما یک نگاه به چهره افراد کافی بود تا نشان دهد که تمام آن، حقیقت محض بوده است.

پیامهای رادیویی کونااهی برای شکست‌ناپذیر مخابره کردند. بخشی از هیئت اکتشافی در کندر باقی ماندند تا نظمی به اوضاع بدهند. اما روهان دستور داد تا پیش از اقدام به چنین کار بزرگی، از همه اتاقها عکس برداری و وضعیت هر کدام به دقت توصیف شود.

روهان همراه با بالمین، گارب^{۱۱} و یکی از بیوفیزیکدانها راه بازگشت را در پیش گرفتند. یارگ پشت فرمان بود. صورت همیشه خندان و پهن او اکنون در هم فرو رفته بود و حالتی گرفته داشت. بی‌مهابا رانندگی می‌کرد، درست بر خلاف رانندگی منظم و آرام همیشگی‌اش. آن وسیله نقلیه سنگین که چندین تن وزن داشت، بر اثر تکانهای ناگهانی به سر و صدا افتاده بود و از روی تلماسه‌ها پرتاب می‌شد و در همین حال فواره‌ای از ماسه را از هر دو سوی چرخها به هوا می‌فرستاد. یکی از روباتهای انرژی، پیشاپیش با سرعت یکسان حرکت می‌کرد تا با میدان انرژی‌اش کامیون حامل افراد را بوشش دهد. همه ساکت بودند و هر یک در افکار خود غوطه می‌خوردند.

روهان تقریباً از روبرو شدن با اختزنورد می‌ترسید، چرا که نمی‌دانست باید چه پاسخی بدهد. یکی از کشفیاتش را که به ویژه غیر قابل درک و غیر عقلانی و در نتیجه هراس‌آور به نظر می‌رسید، همراه خود آورده بود. در یکی از حمامهای طبقه هشتم، قابلهای صابونی یافته بود که جای دندان بر آنها دیده می‌شد. قحطی شده بود؟ مطمئناً هیچ کمبودی از لحاظ مواد غذایی در کندر پیش نیامده بود. انبارها پر بود از انواع اغذیه و خوراکی. حتی شیر داخل سردخانه‌ها نیز فاسد نشده بود.

در نیمه‌های راه، یک علامت رادیویی را از یک وسیله نقلیه روباتی دریافت کردند. روبات به سوی آنها می‌آمد و ابر غلیظی از گرد و غبار را همچون چتری خاک‌آلود به دنبال می‌کشید. ماشین روهان ترمز کرد؛ وسیله دیگر نیز متوقف شد. دو نفر سرنشین داشت: مگداف^۱ که یک تکنیسین میان سال بود و ساکس^۲، متخصص عصب فیزیولوژی. روهان سبر انرژی را خاموش کرد. به این ترتیب می‌توانستند با داد زدن با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.

پس از عزیمت روهان، بدن یخزده مردی را که در مرکز خواب مصنوعی افتاده بود، پیدا کرده بودند. فکر کرده بودند شاید بتوان مرد را بیدار کرد و به همین دلیل ساکس، وسایل لازم را از شکست‌ناپذیر آورده بود. روهان تصمیم گرفت تا با آنها به باز گردد. او وقوع این تغییر ناگهانی در برنامه را با این بهانه توجیه کرد که خودرو ساکس فاقد میدان انرژی است. اما واقعیت این بود که نمی‌خواست با هور پاک روبرو شود؛ خوشحال بود که برای تأخیر انداختن در وظیفه ناخوشایندش، دستاویزی یافته است. گروهان روهان دور زد و با بر جای گذاشتن ابر بزرگی از غبار در پشت سر، دوباره به سوی راهی شد.

جنب و جوش زیادی در اطراف به چشم می‌خورد. هنوز هم اشیای گوناگونی از زیر ماسه‌ها بیرون کشیده می‌شد. در یک سو ردیفی از اجساد قرار داشت که با ملافه‌های سفید روی آنها را پوشانده بودند. بیش از بیست جسد یافت شده بود. سکوی تردد به کار انداخته شده و جریان برق کاملاً وصل بود.

گروه روهان به واسطه ابر گرد و غبار، از سوی افرادی که در بودند رؤیت شده و گذرگاهی برای عبور ایشان به زیر گنبد انرژی باز شده بود. دکتر نایگرن^۳، پزشک هیئت به ایشان خوش آمد گفت. وی از معاینه و آزمایش روی مردی که در مرکز خواب مصنوعی یافت شده بود، بدون وجود کمک‌های

1- Magdow

2- Sax

3- Nygren

حرفه‌ای، سرباز زده بود.

روهان با استفاده از امتیازش به عنوان جانشین فرمانده در این موقعیت، همراه با دو پزشک وارد کشتی شد. خرت و پرنهایی که پیش از این، راه ورود به مرکز خواب مصنوعی را سد کرده بودند، دیگر از سر راه برداشته شده بود. دماسنج‌ها ۱۸ - درجه سانتیگراد را نشان می‌دادند. دو پزشک نگاه معنی‌داری با یکدیگر ردوبدل نکردند. روهان آنقدر از خواب مصنوعی مطلع بود که بداند این دما برای زنده کردن یک فرد، بیش از اندازه سرد است و از طرف دیگر برای خواب‌های دمای پایین، بیش از حد کم است. هیچ نشانه‌ای دال بر این که این مرد عمداً در این محل قرار داده شده تا زنده بماند، وجود نداشت. به احتمال زیاد بر اثر تصادف در این محل افتاده بود. باز هم یک معمای دیگر و درست مثل همه اتفاقاتی دیگری که در روی داده بود. پس از آن که لباسهای حفاظتی - گرمایی را به تن کردند و پیچ دستی در را به طرف «بان» گرداندند، بدن دمر افتاده مرد را که فقط لباس زیر به تن داشت، روی کف اتاق مشاهده کردند. روهان به دو پزشک کمک کرد تا بدن یخزده مرد را روی یک میز کوچک روکش شده بگذارند. سه چراغ بر نور از بالا و بدون هیچ سایه‌ای آن را روشن ساخته بود. البته تختِ عملِ چندان مناسبی نبود، نوعی برانکار بود که گاهی برای برخی تغییرات و دستکاریهای کوچک به داخل اتاق خواب مصنوعی برده می‌شد.

روهان پیش از نگاه کردن به چهره مرد اندکی تردید کرد، زیرا با بسیاری از خدمه آشنا بود.

اما این یکی را نمی‌شناخت. اگر اعضای بدنش این قدر خشک و یخزده به نظر نمی‌آمدند، می‌شد به سادگی باور کرد که تنها به خواب رفته است. بلکه‌ایش کاملاً بسته بود. به لطف هوای خشک و ایزوله اتاق، پوستش هنوز رنگ طبیعی خود را حفظ کرده بود، هر چند که خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. ولی بافتهای زیر جلدی وی پر از بلورهای یخ بود. یک بار دیگر دو پزشک با نگاهی معنی‌دار، چیزی را بین خود رد و بدل کردند و ابزارها و وسایل را

باز نمودند.

روهان روی یکی از تختهای تاشو خالی، که به تازگی باز شده بود، نشست. تختها در دو ردیف طولانی قرار گرفته بودند. در این جا نظم بر همه چیز حاکم بود. چندین بار صدای تلق چند دستگاه و بچ بچ مشورت بین دو دکترا به گوشش خورد. سرانجام ساکس از برانکار دور شد و گفت: «هیچ کار دیگری نمی توانیم بکنیم.»

روهان گفت: «یعنی مرده.» کلام روهان چندان حالت سوالی نداشت، بلکه در حقیقت تنها نتیجه ای بود که می شد از سخن ساکس گرفت.

در همان حال نایگرن دستگاه تهویه مطبوع را روشن کرد. روهان از روی تخت برخاست و قصد رفتن داشت که دید دکترا به کنار برانکار بر می گردید. وی یک کیف بنددار کوچک سیاه را از زمین برداشت، آن را باز کرد و از درون آن دستگاهی را بیرون کشید که روهان آن همه در باره اش شنیده، اما تاکنون آن را ندیده بود. ساکس با حرکاتی آرام و تقریباً با وسواس بسیار مشغول باز کردن چند رشته سیم شد که انتهای هر یک به الکترودی مسطح ختم می شد. شش الکتروود را روی مجموعه آن مرد قرار داد و با یک نسمه لاستیکی آنها را محکم کرد. سپس خم شد و سه جفت گوشی از داخل کیف بیرون آورد. یکی از این گوشیها را روی سرش گذاشت و مشغول آزمایش دکمه های دستگاه در داخل یک محفظه پلاستیکی شد. چشمانش بسته بود و چهره در هم رفته اش خبر از تمرکزی عمیق می داد. ناگهان اخم کرد، بیشتر خم شد و دیگر با دکمه دستگاه بازی نکرد. به سرعت گوشیها را از رو سرش برداشت.

ساکس با صدای عجیبی گفت: «دکترا نایگرن»

همکارش نیز به نوبه خود گوشیها را روی سر گذاشت. روهان با لبانی لرزان نجوا کرد: «این دیگر چیست؟»

فضانوردان نام این دستگاه را «جاسوس مردگان» گذاشته بودند. با این دستگاه می شد به صدای مغز تازه فوت شدگان یا جسدهایی که هنوز فساد در آنها آغاز نشده بود و یا جسدی مثل این که در دماهای بسیار پایین حفظ شده

باشند، گوش کرد. به این وسیله آگاه شدن از آخرین تفکرات آگاهانه و احساسات فرد، مدتی پس از مرگ نیز امکان پذیر بود.

این دستگاه ضربه‌های الکتریکی به مغز می‌فرستاد، در آن جا از گذرگاههای عصبی که کمترین مقاومت را داشته باشند عبور می‌کرد و از رشته‌های عصبی فرد که در آخرین مرحله احتضار، فعال بوده‌اند، رد می‌شد. البته نتایج به دست آمده هیچ‌گاه به طور کامل قابل اعتماد نبود، لیکن گفته می‌شد که در مواقع بسیاری، اطلاعاتی پس از زنده شدن از آنها کسب شده‌اند. در موارد مهمی مثل این، استفاده از جاسوس مردگان به وضوح موجه و مرجح بود.

روهان به طریقی فهمیده بود که عصب‌شناس واقعاً هیچ امیدی به نجات دادن این مرد نداشته است و تنها به این دلیل آمده بود تا برده از رازهای مغز یخزده او بردارد. روهان بی حرکت ایستاده بود، صدای خفه ضربان قلبش را می‌شنید و دهانش مثل چوب خشک شده بود. ساکس یک جفت گوشی دیگر را به او داد. اگر استفاده از گوشی این قدر ساده و پیش افتاده نبود، هرگز جرئت گذاشتن این گوشیها را روی سرش، پیدا نمی‌کرد. اما نگاه آرام و بی‌تشویش دکتر ساکس که در حین پیچاندن دکمه فروناز در جلوی دستگاه عقب و جلو می‌رفت، به او جرئت می‌داد.

در آغاز، تنها صدای هوم جریان الکتریسته به گوش می‌رسید. نفس راحتی کشید، چون حقیقتاً نمی‌خواست چیزی بیش از این بشنود. بی آنکه خود بداند، ضمیر ناخودآگاهش دوست داشت که مغز این مرد همچنان ساکت بماند.

ساکس کمر راست کرد و گوشیهای روهان را سر جایش مرتب کرد. روهان مشاهده کرد که چیزی از میان نور سفیدی که روی دیوار اتاق افتاده بود، ظاهر می‌شود: نوری خاکستری رنگ و گرفته که در فاصله‌ای نامشخص، تصویری محو را می‌ساخت. بی آنکه بداند چرا، بلکهایش را محکم به یکدیگر فشرد.

ناگهان فهمید آن چیزی که چند لحظه پیش دیده بود، چیست. شبیه یکی از راهروهای داخل کندر بود، چرا که لوله‌های کشیده شده در سقف کاملاً

مشخص بودند. راهرو توسط بدنهای انسانی که به نظر حرکت می‌کردند کاملاً بسته شده بود. اما نه، این فقط تصویر بود که عقب و جلو می‌شد. افراد نیمه‌عریان بودند و تنها پاره‌هایی از لباس، بخشی از بدنشان را می‌پوشاند. پوستشان به طرزی غیر عادی سفید بود و نقطه‌های سیاهی مثل جوش تمام بدنشان را لکه‌لکه ساخته بود. شاید این نقطه‌ها روی پوست نبودند، بلکه معلول نوعی پدیده بصری بودند؛ چرا که در همه جا، از جمله روی کف و دیوارها نیز وجود داشتند. به نظر می‌رسید تمام تصویر مثل عکسی محو که از پشت یک لایهٔ کلفت آب جاری برداشته شده باشد، حرکت می‌نماید. این طور به نظرش رسید که تصویر از هم باز شد، سپس دوباره جمع شد، موج زد و شروع به نوسان نمود.

روهان وحشت‌زده چشمانش را باز کرد. تصویر محو و ناپدید شد و تنها سایه‌ای از آن در این اتاق نورانی باقی ماند.

ساکس شروع کرد به تنظیم مجدد دستگاه. روهان از درون گوشی خود زمزمهٔ خفه‌ای را شنید: «...آلا... آما... آلا... ما... ماما...» و دیگر هیچ. ناگهان صداهای عجیبی از گوشیها بلند شد، صدای جیغ، فریاد و جیرجیر، صداهایی با بسامد بالا که همچون فقهه‌های دیوانه‌وار یک خندهٔ وحشیانه و هراسناک یا مدارهای الکترونیکی که تحت ولتاژ بالا قرار گرفته باشند، تکرار می‌شد.

ساکس سیمها را جمع کرد و در ساکش گذاشت. نایگرن ملافه‌ای برداشت و روی صورت و بدن آن مرد را پوشاند. دهان او که قبلاً به طور کامل بسته بود، اکنون تا اندازه‌ای باز شده بود و حالتی شگفت‌زده به وی می‌داد. روهان با خود گفت، احتمالاً به خاطر گرماست؛ داخل اتاق خواب مصنوعی دیگر کاملاً گرم شده بود، یا دست کم او گرمش شده بود. آنجنان عرق می‌ریخت که قطرات آن روی پشتش می‌لغزید. خوشحال بود که چهرهٔ آن مرد را پوشانده بودند.

روهان فریاد زد: «موضوع چیست؟ چرا هیچ چیز نمی‌گویید؟»

ساکس بندهای دور کیف پلاستیکی را محکم کرد و سپس به روهان نزدیک شد و گفت: «جناب ناوبر، به خودتان مسلط باشید!»
 روهان چشمانش را تنگ کرد و دستهایش را مشت نمود، اما فایده‌ای نداشت. در چنین لحظاتی به چنان خشمی دچار می‌شد که به سختی می‌توانست عنان آن را در اختیار بگیرد.

او با لکنت گفت: «متأسفم، اما این چه معنایی داشت؟»
 ساکس زیپ لباس حفاظتی‌اش را باز کرد. پوشش سنگین و ضخیم، روی زمین افتاد؛ دیگر اثری از وقار در پیکرش دیده نمی‌شد. دوباره به همان مرد لاغر اندام و باریک با همان سینه کم عرض و دستهای ظریف تبدیل شده بود.
 او در پاسخ گفت: «من هم چیزی بیشتر از شما نمی‌دانم، شاید هم کمتر از شما.»

روهان سرگشته بود؛ دیگر چیزی نمی‌فهمید، اما به آخرین کلمات عصب‌شناس چسبید.

- منظورت چیست که می‌گویی شاید هم کمتر؟
 - برای اینکه من تازه رسیده‌ام. چیزی هم جز همین جسد ندیده‌ام. اما شما تمام روز را این جا بوده‌اید. آن تصویر هیچ مفهومی برای شما نداشت؟
 - نه، آن چیزها... آنها حرکت می‌کردند. معنایش این بود که هنوز زنده‌اند؟
 آن نقطه‌های ریز و سیاه که در همه جا پراکنده بودند، چه بودند؟
 - آنها حرکت نمی‌کردند. این یک توهم بصری بود. این مغز نگاره‌ها، مثل یک عکس ثابت در مغز ضبط می‌شوند. گاهی پیش می‌آید که چندین تصویر با هم حاضر می‌شوند، مثل یک فیلم که چند بار روی آن عکس گرفته شده باشد. اما آنچه که اینجا دیدید همچون چیزی نبود.

- اما آن نقاط؟ آنها هم توهم بصری بودند؟
 - نمی‌دانم. هر چیزی ممکن است. اما فکر نمی‌کنم این طور باشد. نظر شما چیست، نایگرن؟

نایگرن دیگر لباس حفاظتی‌اش را از تن در آورده بود.

من هم نمی‌دانم. مطمئن نیستم، آیا وجود خارجی داشتند یا نه. اما آنها روی سقف نبودند، درست است؟

- آن نقطه‌های سیاه؟ نه. فقط روی اجساد و کف اتاق پراکنده شده بودند. تعدادی هم روی دیوارها بودند.

نایگرن گفت: «اگر این نقطه‌ها متعلق به تصویر دیگری بودند، می‌باید در تمام صحنه، از جمله سقف، پراکنده می‌شدند. اما هیچ وقت نمی‌توان به صحت معز نگاره‌ها اعتماد کرد. بسیاری از عوامل در این طور موارد کاملاً بسته به تصادف و شانس هستند.»

- و آن صدا چطور؟ آن بچ‌بچ و حرفهای نامفهوم؟ روهان با ناامیدی به دنبال پاسخی برای انبوه سئوالهایش بود.

- یک کلمه کاملاً واضح و روشن بود: «ماما»، حتماً شنیدی؟

- بله، شنیدم. اما چیزهای دیگری هم شنیدم: «آلا... لالا». این حرفها چندین و چند بار تکرار شد.

- بله، این تکرار به دلیل آن بود که من داشتم یک آزمایش ترتیبی از تمام لب پس سری انجام می‌دادم. سایکس در دنباله حرفهایش برای فهم بهتر روهان توضیح داد: «به عبارت دیگر منطقه‌ای از مغز که مسئول کنترل حافظه شنوایی است. مسئله غیر عادی در اینجا همین است.»

- یعنی این کلمات؟

- نه، کلمات نه. یک فرد در حال مرگ، ممکن است به هر چیزی فکر کند. اگر در آن موقع به یاد مادرش افتاده باشد، این کلمات کاملاً عادی و طبیعی هستند. اما بانک حافظه شنوایی او کاملاً خالی بود. می‌فهمی این یعنی چه؟

- متأسفانه، نه. نمی‌فهمم. منظورت از خالی چیست؟

نایگرن توضیح داد: «قاعدتاً ما نباید نتایج به درد بخوری، از آزمایش روی بخش پس سری مخ به دست بیاوریم. مغز نگاره‌های بسیار بسیار زیادی آن جا هست، کلماتی بسیار زیاد. مثل آن است که بخواهی صد کتاب را همزمان با هم بخوانی. نتیجه، هرج و مرج مطلق است. اما مال این یکی...» او با سر

اشاره‌ای به جسد مرد که در زیر ملافه سفید قرار داشت کرد و ادامه داد: «کاملاً خالی است. هیچ کلمه‌ای در آن وجود ندارد و فقط همان چند تا هجایی است که شنیدی»

ساکس گفت: «بله، درست می‌گویی. من همه چیز را از مرکز حسی گویایی تا شیار رولاندو^(۱) به دقت بررسی کردم و فقط همان هجاها تکرار می‌شوند. این کلمات تنها واحدهای موجود در آن قسمت بودند».

- و باقی کلمات و واژه‌ها چه شده‌اند؟

- چیز دیگری آنجا نبود.

به نظر می‌رسید که صبر ساکس تمام شده باشد. او با خشونت دستگاه را از روی زمین بالا کشید، طوری که صدای دسته کیف بلند شد. بعد گفت: «چیزی در آنجا نیست و همین است که گفتم. از من نپرس که چه بلایی سر باقی کلمات آمده. لابد این مرد، بانک حافظه شنوایی‌اش را به طور کامل از دست داده».

- اما آن تصویر چطور؟

- موضوع آن کاملاً متفاوت است، این چیزی است که او دیده. حتی لازم نبود آنچه را می‌بیند، درک کند. درست مثل یک دوربین که خود از موضوع چیزی نمی‌فهمد، اما هر چیزی را که به طرفش میزان کنید، ضبط می‌کند. من به هیچ وجه نمی‌دانم که او چیزی فهمیده یا نه.

- نایگرن، ممکن است کمکم کنی؟

دو پزشک وسایلشان را از مرکز خواب مصنوعی خارج کردند و در پشت سرشان بسته شد.

روهان در اتاق تنها ماند. چنان یاسی بر او خیره شده بود که به سوی تخت رفت، ملافه سفید را به کناری زد، دکمه‌های پیراهن آن مرد را باز کرد و به دقت

۱- شیاری عمودی بر روی سطح جانبی فشر مخ است که دو منطقه پیشانی و آهیانه را از دیگر جدا می‌سازد. م.

مشغول بررسی سینه او شد. وقتی به بدن مرده دست می زد به ریشه می افتاد، چون پوست دوباره نرم شده بود. همان طور که بخ نسوج آب می شید، همه عضلات بدن به حالت آویخته و منبسط در می آمد. سر جسد که تاکنون در حالتی غیر طبیعی بالا مانده بود، دیگر با استنی پایین افتاده بود. اینک واقعاً چنین می نمود که خوابیده باشد. روان تمام بدن او را برای یافتن اثری از یک بیماری مسری مرموز یا نوعی مسمومیت یا نیش حشره، واری کرد، اما هیچ چیز پیدا نکرد. دو انگشت دست چپ جسد را از هم باز کرد و یک زخم کوچک ولی باز را یافت. چند قطره خون از داخل گوشت یاره شده دست بیرون زد و شروع به چکیدن روی اسفنج سفید و لاستیکی روی تخت کرد. این دیگر از حد تحمل روان بیرون بود. حشی صبر نکرد تا ملاقه را روی جسد بکشد و از اتاق بیرون زد. در بین راه افرادی را که سر راهش ایستاده بودند کنار می زد و به سوی خروجی اصلی می دوید، گفتی کسی دنبالش کرده باشد. در هوا بند با یارگ برخورد کرد. یارگ کمک کرد تا دستگاه اکسیژنش را ببندد و دهانی دستگاه را در بین لبهایش بگذارد.

«چیزی پیدا کردید، جناب ناویر؟»
 «نه یارگ. هیچ چیز، واقعاً هیچ چیز.»

هنگام پایین رفتن با آسانسور، از وجود سایرین در کنارش بی خبر بود. در آن پایین موتورهای نعره می کشیدند. طوفان شدیدتر شده بود؛ ابرهایی از ماسه، زوزه کشان می گذشتند و سطح جداره بیرونی کندر را می ساییدند. روان ناگهان به یاد چیزی افتاد. به طرف پاشنه کشتی رفت، روی پنجه های پای بلند شد و جداره کلفت فلزی کشتی را لمس نمود. صفحه های زره دار بدنه مثل سنگ زیر بودند، مثل سنگی کهنه و هوا زده که برآمدگیهای ریز و سخنی از آن بیرون زده باشد. در آن بالا، در نزدیکی دستگاههای نقاله، قامت بلند مهندس گانونگ^۱ را شناخت، اما حتی سعی نکرد تا نظرش را در مورد این

پدیده عجیب جویا شود. احتمالاً مهندس هم چیزی بیشتر از او نمی‌دانست، یعنی هیچ چیز. دقیقاً هیچ.

او همراه با یک دوجین از افراد، با بزرگترین وسیله نقلیه بازگشت. از روی صندلی‌اش در کنار دیواره اتاقک ماشین، صداهایشان را که گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید، می‌شنید. ترنر^۱ مسئله مسمومیت را مطرح کرد، اما فوراً ساکتش کردند.

مسموم شده باشند؟ با چی؟ همه فیلترها در وضعیت عالی هستند، ذخیره آب دست نخورده است، مخازن اکسیژن کاملاً پر هستند، از نظر غذا هم که وفور نعمت بود...

بلنک پرسید: «آن مرد را که در اتاق ناویری پیدا کردیم، دیدی؟ من می‌شناختمش. اما اگر حلقه تشخیص هویتش را نمی‌دیدم، ممکن نبود تشخیصش بدهم.»

هیچ کس جوابی نداد. پس از بازگشت به شکست‌ناپذیر، روهان مستقیم نزد هورپاک رفت که تا آن موقع از طریق تصاویر تلویزیونی و گزارشهای شفاهی گروهی که پیش از روهان بازگشته بودند، از تمامی خبرها آگاه شده بود. آنها چند صد عکس نیز همراه خود آورده بودند. روهان به طور ناخودآگاه از اینکه می‌دید مجبور به دادن توضیحی در باره ملاحظاته‌اش به فرمانده نیست، احساس آرامش کرد.

اخترنورد نگاه نافذی به او انداخت و از پشت میزی که نقشه بزرگی از منطقه روی آن پهن شده بود و چند قسمت آن را عکسهای ارسال شده، پوشانیده بود، برخاست. اینک در مرکز فرماندهی تنها بودند و کس دیگری در آن جا حضور نداشت.

وی گفت: «به خودت مسلط باش، روهان. من احساس تو را درک می‌کنم. ولی ما به یک منطق خشک و دقیق و یک فکر باز نیاز داریم، نه احساسات.

باید نه و توی این داستان لعنتی را در بیاوریم.»

روهان با صدایی بی‌رمق پاسخ داد: «اما آنها هر نوع وسیله حفاظتی قابل تصور را در اختیار داشتند: روباتهای انرژی، محافظهای پرتو لیزر و توبهای ذرات. خمپاره‌انداز بزرگ پادماده درست در جلوی کشتی قرار دارد. هر چیزی را که ما برای محافظت از خودمان داریم در اختیار داشتند.» بعد خود را روی یک صندلی رها کرد و گفت: «عذر می‌خواهم.»

اخترنورد یک بطری کوگناک از داخل یک قفسه کوچک برداشت. - یک داروی قدیمی و خانگی است. گاهی واقعاً مؤثر است. این را بنوش، روهان. در زمانهای خیلی قدیم مردم از این نوشیدنی در میدان جنگ استفاده می‌کردند.

روهان نوشیدنی را گرفت و با یک جرعه، همه را نوشید. با لحن سرزنش‌باری گفت: «من تمامی کنتورهای انرژی را بررسی کردم. افراد کندر هرگز مورد هجوم واقع نشده‌اند. حتی یک تیر هم شلیک نکرده‌اند. آنها فقط، فقط، فقط ...»

فرمانده با صدایی آرام و صاف جمله را برایش تمام کرد: «به طور کامل دیوانه شده‌اند.»

- ای کاش از این مسئله مطمئن بودیم! اما چطور چنین چیزی ممکن است؟

- دفتر گزارش روزانه فرمانده کشتی را دیدی؟

- نه، گارب آن را همراه خود آورده. الان بیش شماس؟

- بله، این جاست. فقط تاریخ فرود و چهار موضوع دیگر در آن آمده و همگی در باره: خرابه‌ها، آزمایشهایی که افراد تو هم انجام داده‌اند، و... مگسها! - کدام مگسها؟

- نمی‌دانم. این دقیقاً عین خود متن است. این جا...

او کتاب بازی را که روی میز بود، برداشت.

«هیچ اثری از حیات در خشکی نیست. ترکیب هوا.... بعد نتایج آزمایش

هوا آمده. اما بعد... بله، اینجا است: ساعت ۱۸/۴۰، دومین واحد گشت زره‌پوش از ویرانه‌ها بازگشت. آنها با یک طوفان شن محلی همراه با فعالیت‌های اتمسفری با تخلیه الکتریکی مواجه شدند. با این وصف موفق شدند با وجود چنین طوفانی ارتباط رادیویی را حفظ کنند. گروه گشتی، وجود گروه‌های بزرگی از مگس‌ها را گزارش کرده...»

اخترنورد کتاب را روی میز گذاشت.

- دیگر چه؟ چرا ادامه نمی‌دهید؟

- تمامش همین بود. این آخرین موضوع یادداشت شده بود.

- چیز دیگری بعد از آن نیامده؟

- بهتر است باقی‌اش را خودت ببینی.

او دفتر گزارش روزانه گشتی را به روهان داد. صفحات پر بود از خطوط کج و معوج و غیر قابل خواندن. روهان با شگفتی به این خرچنگ و فورباغه‌های جنون‌آمیز نگاه می‌کرد.

روهان به آرامی گفت: «این یکی، اینجا شبیه به B است.»

- بله و این یکی شبیه به G است، یک G بزرگ. انگار کودک خردسالی

می‌خواسته همین را بنویسد. موافق نیستی؟

روهان ساکت بود. هنوز هم لیوان خالی را در دست می‌فشرد؛ فراموش کرده بود آن را روی میز بگذارد. به آرزوهای دور و درازش می‌اندیشید که تا امروز در سر می‌پروراند؛ آرزو داشت روزی فرمانده شکست‌ناپذیر بشود. اما اکنون خوشحال بود که مجبور نیست در مورد سرنوشت این هیئت اکتشافی تصمیم بگیرد.

- لطفاً کارشناسهای ارشد گروه‌های تخصصی را احضار کن. روهان،

خواهش می‌کنم بیدار شو!

- معذرت می‌خواهم. یک کنفرانس جناب اخترنورد؟

- بله. همه را به کتابخانه بفرست.

پانزده دقیقه بعد، همه در اتاق بزرگ و چهار گوش که دیواره‌های پرنور آن

به ردیفهای بی شماری از کتاب و میکروفیلم مزین بود، جمع شده بودند. این حقیقت که این اتاق درست مثل کتابخانه کندر تزیین شده بود، واقعیتی ناراحت کننده بود. روهان به هر سو نگاه می کرد به یاد تصویر پر هرج و مرجی می افتاد که از کتابخانه کندر در مغزش نقش بسته بود.

همه روی صندلیهای همیشگی شان نشسته بودند. زیست شناس، پزشک، سیاره شناس، مهندس الکترونیک، افسر مخابرات، متخصص سایبرنتیک و فیزیکدانها، همه روی صندلیهایشان که به شکل یک نیم دایره قرار گرفته بود، مستقر شده بودند. این نوزده نفر مغز استراتژیک کشتی فضایی بودند. خود اخترنورد در کنار پرده نمایش که تا نیمه پایین آمده بود، ایستاد.

- آیا تمامی افرادی که در این جا حضور دارند از وضعیت داخل کندر آگاهی دارند؟

صداهای نامفهومی دال بر تأیید شنیده شد.

- گروههای تحقیق تا به حال بیست و نه جسد در اطراف کندر پیدا کرده اند. سی و چهار نفر هم در داخل کشتی پیدا شدند، از جمله فردی که به خوبی در داخل اتاق خواب مصنوعی محافظت شده بود. دکتر نایگرن تازه از آن جا برگشته اند و همین جا به ما گزارش خواهند داد.

دکتر نایگرن در حین بلند شدن از جایش گفت: «متأسفانه چیز زیادی برای گزارش دادن وجود ندارد.» و به آهستگی به سوی اخترنورد رفت. نایگرن تقریباً سی سانتیمتر از هورپاک کوتاه تر بود.

- در بین اجساد نه جسد پیدا کردیم که به خوبی محافظت شده بودند. این عدد اضافه بر آن موردی است که هم الان فرمانده در باره آن با شما صحبت کردند؛ این یکی در حال حاضر تحت آزمایشهای خاصی قرار دارد. در بیرون از کشتی و در بین ماسه ها اغلب اسکلتها یا آنچه از آنها باقی مانده بود از خاک بیرون آورده شده اند. اجساد حفاظت شده همگی در کشتی پیدا شدند، یعنی هر کجا که شرایط آب و هوایی خشک با رطوبتی کم و بدون باکتریهای فاسد کننده با دمایی کاملاً پایین وجود داشته. تمام اجساد که بیرون مانده

بودند، فاسد شده‌اند. این فرآیند در بیرون کشتی، در طی فصل بارانی و به دلیل وجود اکسیدها و سولفیدهای آهنی زیاد در خاک، تسریع شده. این مواد شیمیایی با اسیدهای ضعیف واکنش نشان می‌دهند، البته معتقدم که این جزئیات اهمیت چندانی ندارند. چنانچه نیاز به توضیح دقیقتری در مورد این واکنشها داشته باشید، مطمئناً همکارانمان در بخش شیمی از کمک به شما خوشحال خواهند شد. به هر حال سالم ماندن اجساد در خارج از کشتی فضایی با توجه به این که آب باران، حلالهای شیمیایی موجود در خاک و ماسه‌ها، برای چندین و چند سال بر همه چیز تأثیر گذاشته‌اند غیر ممکن بوده. این مسئله، براق و صیقلی بودن سطح استخوانها را هم توضیح می‌دهد. اخترنورد صحبت او را قطع کرد: «بیخشید، نایگرن، اما مهمترین جنبه برای ما دلیل مرگ است، نه آنچه که بعداً اتفاق افتاده.»

نایگرن به سرعت پاسخ داد: «هیچ اثری از خشونت منجر به مرگ به دست نیامده، یا دست کم ما هیچ نشانی از آن، در بدنهایی که به خوبی حفظ شده بودند، نیافتیم.» او به هیچ شخص بخصوصی در اتاق نگاه نمی‌کرد، بلکه به یک شیء خیالی در دستهایش می‌نگریست. «به ظاهر باید به دلایل طبیعی فوت کرده باشند.»

- منظورت از این حرف چیست؟

- هیچ دلیل خارجی پیدا نشده. ممکن است بعدها زخمهای متعددی در پاها یا دستها به وجود آمده باشند، ولی روشن کردن این مسئله به آزمایشهای بیشتری احتیاج دارد. اجسادى که به خوبی پوشیده شده بودند هیچ نشانی از آسیب و زخم، چه روی پوست و چه در استخوان، نداشتند. جز چند خراش کوچک که قطعاً موجب مرگ نشده‌اند، هیچ صدمه‌ای - وی اجساد وجود ندارد.

- خوب، پس چطور از بین رفته‌اند؟

- نمی‌دانم. تقریباً این طور پیدا است که بر اثر گرسنگی یا دی‌هیدراتاسیون^(۱)

مرده‌اند.

گارب گفت: «هنوز مقدار بسیار زیادی آب و غذا در کندر وجود دارد.»

- بله، می دانم.

برای یک لحظه هیچ کس چیزی نگفت.

- محافظت از بدن یا مومیایی کردن، بیش از هر چیز مستلزم دی

هیدراتاسیون بدن است.

نایگرن در هنگام ادای این کلمات هنوز هم به هیچ کس نگاه نمی کرد.

- بافتهای چربی مومیایی شده دچار تغییراتی می شوند، اما کاملاً ناپدید

نمی شوند و از بین نمی روند. ولی این اجساد عملاً هیچ نوع بافت چربی

نداشتند. انگار که از فرط گرسنگی مرده باشند.

روهان که در پشت آخرین ردیف صندلیها ایستاده بود، گفت: «ولی آن

مردی را که در مرکز خواب مصنوعی پیدا کردیم، چنین وضعیتی نداشت.»

- بله، درست است. او احتمالاً از فرط سرما مرده. هنوز هم متعجبم که

چطور جرئت کرده و به آن اتاق وارد شده. شاید هم وقتی خواب بوده، درجه

حرارت آهسته آهسته کم و کمتر شده باشد.

هورپاک پرسید: «امکان مسمومیت دستجمعی هم هست؟»

- نه.

- ولی دکتر، چطور می توانید به این سادگی...

پزشک پاسخ داد: «پاسخ به این سؤال خیلی ساده است. در صورت فرود

روی یک سیاره، مسمومیت تنها از طریق ششها، یعنی تنفس و به درون

کشیدن گازهای سمی از طریق مری یا پوست امکان پذیر است. اما یکی از

اجساد که کاملاً سالم مانده بود، ماسک اکسیژن داشت. مخزن اکسیژن هنوز

هم نیمه پر بود و برای چندین ساعت دیگر دوام می آورد.»

روهان با خود اندیشید: «بله، درست است.» آن مرد را به یاد می آورد که فقط

پوست و استخوان بود، لکه های قهوه ای رنگی روی گونه اش دیده می شد و

چشمخانه هایش مملو از ماسه بود.

- ممکن نبوده که این افراد چیزی سمی خورده باشند، چون اساساً چیزی برای خوردن در این سیاره پیدا نمی شود، دست کم روی زمین و خاک که این طور است. آنها هیچ وقت هم به اقیانوس نزدیک نشده بودند. فاجعه کمی بعد از فرود اتفاق افتاده. تنها یک گروه پیشاهنگ به داخل خرابه ها فرستاده بودند و بس. خوب، مک کوپین^(۱) هم آمد کارت تمام شد، مک کوپین؟

زیست شیمیدان از آستانه در جواب داد: «بله، تمام شد.»

همه سرها به سمت او برگشت و او راهش را از میان ردیف صندلیها باز کرد و در کنار نایگرن ایستاد. هنوز هم رویوش آزمایشگاه و پیشبند لاستیکی را به تن داشت.

- نتایج آزمایشها را آورده ای؟

- بله.

نایگرن توضیح داد: «دکتر مک کوپین جسدی را که در اتاق خواب مصنوعی پیدا کردیم آزمایش کرده. ممکن است نتایج آزمایشها را برایمان بخوانی؟»

«هیچ» تنها پاسخ مک کوپین بود. موهایش چنان روشن بودند که مشکل می شد گفت بلوند هستند یا خاکستری. چشمانش نیز همان قدر روشن بودند. حتی موی مژه هایش نیز روشن بود. اما در این موقعیت صورت درشت و اسبی شکلش برای هیچ کس خنده دار نبود.

- هیچ نوع سم آلی یا غیرآلی وجود ندارد. در جواب اندازه گیری، مقدار آنزیمها کاملاً عادی و طبیعی است. هیچ چیز غیرطبیعی در خون پیدا نشد. محتویات معده هم شامل مقداری نان تخم مرغی و غذای فشرده نیمه هضم شده بود.

- پس چطور مرده؟

مک کوین پاسخ داد: «بر اثر سرما یخ زده و مرده.» او متوجه شد که هنوز پیشبند لاستیکی را به تن دارد. بندهایش را باز کرد و آن را روی پشتی یکی از صندلیهای پیش رویش انداخت. جنس لغزان پیشبند روی پشتی صندلی قرار نگرفت و روی زمین افتاد.

اخترنورد پرسید: «نظر شما چیست، آقایان؟» او حاضر نبود به این سادگیها از موضوع دست بردارد. مک کوین در مقابل پاسخ داد: «من نظری ندارم. تنها چیزی را که می توانم به یقین ادعا کنم این است این افراد قربانی هیچ نوع مسمومیتی نشده اند.»

- رادیواکتیو به چطور، نوعی ماده رادیواکتیو با نیمه عمری بسیار کوتاه؟ یا یک تشعشع داغ و سوزان؟

- دوزهای کشنده تشعشع داغ، آثاری مثل تخریب دیواره مویرگها، خون مردگیهای کوچک و تغییراتی در خون، از خود به جا می گذارند. ولی چنین تغییراتی دیده نشده. ضمناً هیچ ماده رادیواکتیوی با یک دوز کشنده از تشعشع، در عرض هشت سال به طور کامل ناپدید نمی شود. سطح رادیواکتیو در این سیاره، از سطح رادیواکتیو زمین هم کمتر است. این افراد تحت تأثیر هیچ نوع تابش تشعشعی قرار نگرفته اند. حاضرم در این مورد قسم بخورم. بالمین سیاره شناس، صدایش را بلند کرد و با اصرار گفت: «ولی آخر یک چیزی باید آنها را کشته باشد.»

مک کوین چیزی نگفت. نایگرن در گوش او نجوایی کرد. زیست شیمیدان در تأیید سری نکان داد و از اتاق خارج شد. نایگرن از روی سکو پایین آمد و سر جایش در کنار همکارانش نشست.

اخترنورد گفت: «خیلی امیدوار کننده نیست. ظاهراً نمی توانیم انتظار کمک چندانی از زیست شناسها داشته باشیم. لطفاً اگر کسی نظری دارد، بیان کند؟» - اجازه می دهید؟

«سارنر»، فیزیكدان هسته ای بود، که از جا برمی خاست. او به همکارانش که در ردیفهای صندلی پشت سر هم نشسته بودند به آرامی نگاهی انداخت و

این گونه شروع کرد: «شاید بتوانیم سر نخ‌ی از آنچه که موجب این فاجعه شده را در وضعیت موجود خود کشتی پیدا کنیم.» چشمان بزرگ و دوربینش که عنیب‌های تقریباً روشن داشت، در مقایسه با موهای سیاه پر کلاغی‌اش تقریباً بی‌رنگ می‌نمود: «این بدان معناست که در حال حاضر نمی‌توانیم به توضیح مورد نظر دست پیدا کنیم. درهم و برهم بودن وضعیت اتاقها، مایحتاج دست نخورده، شرایط و موقعیت قرار گرفتن اجساد، دستگاههای داغان شده و غیره، همه و همه باید معنای خاصی داشته باشند.»

گارب با عصبانیت حرفش را برید: «تمام چیزی که می‌خواستی بگویی همین بود؟»

- آرام باش. هنوز به هیچ کجا نرسیده‌ایم و همه چیز مبهم است. اولین کاری که باید بکنیم این است که بهترین روش برخورد و حل این مسئله را پیدا کنیم. من معتقدم که ما جرئت نداریم از آنچه در کندر دیده‌ایم دقیقاً اسم ببریم. به همین خاطر سخت به فرضیه‌ای چسبیده‌ایم که با یک نوع سم مرموز و اسرار آمیز، جنون همه‌گیر افراد کندر را توضیح می‌دهد. لطفاً خوب فکر کنید، به خاطر خودمان و به خاطر خدمه از دست رفته کندر خوب فکر کنید و همه چیز را به یاد بیاورید. ما باید با ذهنی باز با حقایق روبرو شویم. از شما می‌خواهم - و حتی اصرار دارم - که همه بی‌مهابا و رک صحبت کنید. بعد از ورود به کندر چه چیزی بیش از هر چیز دیگر شما را وحشت زده کرد؟ چیزی که هنوز هم نتوانسته باشید با دیگری در میان بگذارید، چیزی آنچنان وحشتناک که ترجیح می‌دهید فراموشش کنید و حتی به یادش هم نیاورید.

سارنر دوباره نشست. روان پس از آنکه قدری با خودش جنگید، موضوع قالبهای صابون را که در حمام دیده بود، مطرح کرد.

سپس، گرافل برخاست و گفت: «در زیر تل نقشه‌ها و کتابهای پاره شده، تمامی عرشه پوشیده از مدفوعات خشک شده انسان بود.»

فرد دیگری در مورد یک قوطی کنسرو که جای دندان روی آن باقی مانده بود، صحبت کرد، انگار کسی خواسته باشد بدون باز کردن قوطی و از روی فلز آن را بخورد. گارب با دیدن خطوط کج و معوج دفتر گزارش روزانه کشتی و نوشته‌های موجود در باره مگسها واقعاً شوکه شده بود. اما سخنانش همین جا پایان نیافت.

- فرض کنیم ابری از گازهای سمی از درون آن شکاف زمین ساختی داخل شهر بیرون آمده باشد. یعنی ممکن نبوده که باد آن هوای مسموم را به درون موشک رانده باشد؟ اگر بی احتیاطی کرده باشند و دریچه هواپند کاملاً بسته نبوده باشد...

- گارب، فقط دریچه خارجی درست بسته نشده بود. این از ماسه‌هایی که داخل هواپند جمع شده بود کاملاً پیدا بود. دریچه داخلی کاملاً بسته بود، یادت می‌آید؟

- شاید بعداً که آثار گاز سمی را دیده‌اند، آن را بسته باشند؟

- این غیر ممکن است، گارب. اگر دریچه خارجی قفل نشده باشد، دریچه داخلی باز نمی‌شود. این دو دریچه هیچ وقت با هم باز نمی‌شوند. مسئله بی احتیاطی یا نصادف کاملاً منتفی است.

- به هر حال یک چیز روشن است، باید ناگهانی اتفاق افتاده باشد. چیزی مثل جنون دستجمعی. ببینید، وانمود نمی‌کنم که هیچ موردی از روان پریشی در سفرهای فضایی دیده نشده، اما این مسئله روی یک سیاره رخ داده، خصوصاً اینکه چند ساعت بیشتر از زمان فرود نمی‌گذشته. جنون دستجمعی تمامی افراد، فقط در نتیجه نوعی مسمومیت پیش می‌آید.

سارنر اضافه کرد: «یا در نتیجه کودک ماندگی».

گارب که گیج شده بود، گفت: «چی؟ چه گفتی؟ داری شوخی می‌کنی؟»
- من در چنین شرایطی شوخی نمی‌کنم. گفتم کودک ماندگی. علی‌رغم وجود خرچنگ قورباغه‌های کشیده شده روی دفتر گزارش روزانه، علی‌رغم سالنامه‌های ستاره‌ای که باره باره بودند، علی‌رغم آن حروف کشیده شده و یک

وری، به نظر نمی‌آید که هیچ کس به فکر کودک ماندگی افتاده باشد. شما هم مثل من تمامی این موارد را دیدید، مگر نه؟
 نایگرن گفت: «خوب، که چی؟ می‌خواهی بگویی که مسئله بیماری مطرح بوده.»

- نه، بیماری نه. نکته درست همین جاست، دکتر.
 بار دیگر همه ساکت شدند.

اخترنورد با دودلی گفت: «شاید داریم راه را غلط می‌رویم. نتایج حاصل از کالبدنمایی^۱ همیشه غیر دقیق است. اما در حال حاضر فکر نمی‌کنم استفاده از آن ضروری باشد، دکتر ساکس.»

عصب فیزیولوژیست تصویری را که در مغز جسد پیدا شده در اتاق خواب مصنوعی دیده بودند، تشریح کرد؛ و همچنین به هجاهای موجود در بخش خاطره شنوایی مغز آن مرد نیز اشاره نمود. انبوهی از پرسشهای گوناگون بر سرش ریخت. حتی روهان نیز چون در حین انجام آزمایش حضور یافته بود از سر سئوالهای گوناگون همکارانش در امان نماند. لیکن هنوز هم هیچ نتیجه‌ای به دست نیامده بود.

گارب گفت: «وقتی از نقطه‌های ریز و سیاه حرف می‌زنید، به یاد کلمه مگسهای دفتر گزارش روزانه کشتی نمی‌افتید؟ شاید اصلاً دلیل مرگ چیز دیگری بوده. شاید همه خدمه، مورد حمله حشرات سمی قرار گرفته باشند. جای نیش حشرات، روی پوست خشک شده اجساد، قابل تشخیص نیست. آن مردی هم که در اتاق خواب مصنوعی بوده، لابد از دست حشرات فرار می‌کرده و، و بعد هم از فرط سرما یخ زده و مرده.»

- اما از بین رفتن کامل حافظه‌اش را چطور توجیه می‌کنی؟

- یعنی نسیان کامل؟ مطمئنی که تشخیصت صحیح است؟

۱- منظور نویسنده از این اصطلاح ساختگی - Necroscopy - همان روش استفاده از دستگاه جاسوس مردگان است که ذکر آن در صفحات پیشین رفت. م.

- بله، تا آنجا که از نتایج آزمایش کالبدنمایی بر می آید، مسئله همین بوده.
 - در مورد نظریه حشرات سمی چه فکر می کنی؟
 - بگذارید ببینیم لودا^(۱) چه چیزی برای گفتن دارد.
 لودا، دیرین زیست شناس ارشد ناو بود. او از جایش برخاست و منتظر ماند تا سایرین ساکت شوند.
 - اینکه هیچ یک از ما تا به حال حرفی از موضوع مگسها نزده ایم، تصادفی نیست. هر کس که چیزی از زیست شناسی شنیده باشد، می داند که هیچ موجود زنده ای نمی تواند خارج از زیستگاه خود - به بیان دیگر، بیرون از منطقه و محیط زیست یکدستی که به زندگی در آن خو کرده - زنده بماند. در تمام نقاط گیتی که ما تاکنون به آن پا گذاشته ایم، همین حکم صادق بوده. حیات، یا اشکال گوناگونی از انواع جانداران را پدید می آورد و یا هیچ نوع جاننداری را خلق نمی کند. بنابراین هیچ حشره ای نمی توانسته بدون تکامل همزمان گیاهان یا دیگر بی مهرگان متقارن در خشکی، پیدایش و تکامل یافته باشد. خیال ندارم در باره تکامل برایتان سخنرانی کنم؛ مطمئنم که حرف من در باب این که هیچ مگسی نمی تواند در این جا وجود داشته باشد، برای متقاعد کردن شما کافی است. ضمناً هیچ نوع بندبایی در این سیاره وجود ندارد، نه حشره و نه عنکبوت. هیچ شکل وابسته یا مشابهی نیز نخواهید یافت.
 بالمین پرسید: «چطور می توانید این قدر مطمئن باشید؟»
 دیرین زیست شناس به سردی پاسخ داد: «اگر یکی از شاگردان من بودی، الان اینجا همراه ما نبودی. چون هیچ وقت در امتحانات قبول نمی شدی.»
 بالمین بی اختیار لبخند زد «طبیعتاً من نمی توانم در باره اطلاعات شما در زمینه سیاره شناسی داوری کنم، اما نمره تان در درس زیست شناسی تکاملی صفر است.»
 فردی از پشت سر روهان زمزمه کرد: «همه اش حرفهای تخصصی و حرفه ای.

وقت تلف کردن است.» روهان برگشت و به چهرهٔ برنزه و پهن یارگ که به وی چشمک می‌زد نگاه کرد.

بالمین با اصرار گفت: «شاید حشرات در اینجا تکامل نیافته باشند. شاید از جای دیگری به اینجا آورده شده باشند.»
- از کجا؟

- از سیارات آن ستارهٔ نواختر.
ناگهان همهٔ گروه شروع به گفتگو کردند؛ مدتی طول کشید تا بار دیگر نظم بر جلسه حکمفرما شود.
سازنر گفت: «همکاران، من می‌دانم بالمین این فکر را از کجا گرفته. از دکتر گرالف.»

فیزیکی‌دان اعتراف کرد: «خوب بله، انکار نمی‌کنم.»
- عالی است. بیا بید فرض کنیم که دیگر وقتی برای فرضیه‌های محتمل و امکان‌پذیر نداریم و احتیاج به چند فرضیهٔ غیر معمول و ناممکن داریم. من که موافق هستم. همکاران عزیز و زیست‌شناسان محترم، فرض کنید که یک کشتی فضایی، حشرات را از یکی از سیارات نواختر به رجیس III وارد کرده باشد. آیا این حشرات می‌توانستند با شرایط محیطی این سیاره سازگار شوند؟
لودا گفت: «بله، حتماً؛ البته اگر بخواهیم در مورد فرضیه‌های عجیب و غریب بحث کنیم. اما حتی یک فرضیهٔ غیر معمولی هم باید بتواند توضیحاتی را برای همهٔ موارد سنوال به دست دهد؟»
- مثلاً چه سنوال؟

- مثلاً، یک توضیح برای اینکه چه چیزی آنچنان صفحات زره خارجی پوسته کندر را خورده که برای دوباره برخاستن از روی زمین باید به طور کامل پیاده و بازسازی شود. فکر می‌کنید حشره‌ای وجود داشته باشد که رژیم غذایی‌اش را با آلیاژ مولیبدن سازگار کرده باشد. این یکی از سخت‌ترین مواد سرتاسر عالم است. مهندس پترسون^(۳)، لطفاً به ما بگویید که چه چیزی می‌تواند این نوع صفحات زره را از بین ببرد؟

معاون سر مهندس پاسخ داد: «اگر درست آبکاری و ترکیب شده باشند، من چیزی را که قادر به از بین بردن آن باشد نمی‌شناسم. البته با الماس می‌توان آن را سوراخ کرد. اما دست کم یک تن الماس و هزار ساعت وقت لازم است. راه دیگر این کار، استفاده از اسید است. البته یک اسید آلی و در دماهای بالای دو هزار درجه، همراه با کاتالیزور مناسب.»

- خوب، پس چطور خوردگی صفحات زره‌دار کندر را توضیح می‌دهید؟
- هیچ چیز به فکر نمی‌رسد. بله، اگر کشتی را در یک محلول اسیدی فرو کرده بودند و حرارت مناسب به آن می‌دادند همین جور می‌شد. اما چطور بدون مشعلهای پلاسمایی با قوس الکتریکی و کاتالیزور این کار انجام شده، من نمی‌دانم.

- بسیار خوب، این هم از فرضیه‌های مگسهای شما، بالمین عزیز، لودا این را گفت و نشست.

اخترنورد که تاکنون ساکت نشسته بود به سخن آمد و گفت: «ادامه این بحث دیگر بی‌فایده است. شاید برای تشکیل چنین جلسه‌ای خیلی زود بوده. تنها کاری که از دستانم بر می‌آید، ادامه دادن آزمایشهاست. ما به سه گروه تقسیم می‌شویم: یک گروه خرابه‌ها را می‌کاود، دیگری کندر را و سومی به قلب صحرای غربی می‌رود. با این کار نیروهایمان به حداکثر بُرد و توانایی‌شان گسترش پیدا می‌کنند؛ فقط نمی‌توانم بیش از چهارده روبات انرژی را از منطقه پیرامونی خودمان دور کنم، حتی با احتساب ماشینها و روباتهایی که از کندر بیرون می‌کشیم. البته مرحله سوم از روال عادی هنوز به قوت خودش باقی است!»

نخستین برخورد

ظلمت سوزان و لغزنده، آهسته آهسته او را در بر گرفت. داشت خفه می شد. با ناامیدی می کوشید تا خود را از بند آن طنابهای ناپیدارها کند. می خواست با این کار از شرشان آسوده شود، اما خود را بیشتر و بیشتر در بندهای آن دام باز نشدنی، گرفتار می ساخت. صدای فریاد در گلوی متورمش خفه شد. بیهوده تلاش کرد تا سلاحی بیابد. لخت و عریان بود. یک بار دیگر با تمام وجود تقلا کرد تا فریادی بکشد و کمکی بجوید.

صدای گوشخراشی از خواب بیدارش کرد. روهان از روی تخت پایین پرید. فقط می دانست که دوردورش تاریکی است و صدای بی پایان آژیر خطر در گوشش زنگ می زند. این دیگر رؤیا نبود. چراغ را روشن کرد، لباس محافظش را پوشید و به سرعت وارد راهرو شد.

افراد در مقابل آسانسورهای تمامی طبقات ازدحام کرده بودند. فقط صدای زنگ مداوم آژیر شنیده می شد. کلمه خطر با زنگ قرمز با حروف درشت روی دیوارها می درخشید.

روهان به سوی مرکز فرماندهی دوید. اخترنورد در حالی که لباس فرم روزش را در برداشت در برابر پرده بزرگ نمایش ایستاده بود. او به آرامی گفت: «همین الان وضعیت رفع خطر را اعلام کردم. فقط باران می‌آمد. نگاه کن روهان، چه منظره زیبایی است!»

در حقیقت پوشایی از جرقه‌های ریز و بی‌شمار، همه پرده نمایش را که بخش بالایی آسمان شب را نشان می‌داد، فرا گرفته بود. قطرات باران از ارتفاعی زیاد روی سپر حفاظتی و ناپیدای میدان انرژی، که مانند کاسه‌ای پشت به رو، شکست‌ناپذیر را احاطه کرده بود، فرو می‌افتادند و همان جا از هم متلاشی شده، به هر سو شتک می‌زدند. قطره‌های آب به محض برخورد بدل به انفجارهای آتشین میکروسکوپی‌ای می‌شدند که تمامی محوطه پیرامون کشتی را غرق در نور می‌کرد و همچون شفقهای قطبی بودند که صد برابر پرنورتر شده باشند.

روهان به نرمی گفت: «دستگاههای خودکار باید برنامه‌ریزی می‌شدند.» دیگر کاملاً هوشیار شده بود: «باید به ترنر بگویم دستور تخریب را از برنامه دستگاه حذف کند، وگرنه هر مشت ماسه‌ای که همراه باد به گنبد انرژی برخورد کند، از خواب بیدارمان خواهد کرد.»

اخترنورد که به طور غیر منتظره‌ای سر حال بود، پاسخ داد: «فرض کن این آژیر چیزی جز یک تمرین مقابله با آتش سوزی نبوده. الان ساعت چهار صبح است. می‌توانی بروی بخوابی، روهان.»

- راستش را بخواهید، حتی یک ذره هم خوابم نمی‌آید. شما چطور؟
- من که اصلاً خوابم نمی‌آید. هیچ وقت به بیشتر از چهار ساعت استراحت نیاز نداشته‌ام. بعد از شانزده سال سفر در فضا، دیگر چیز زیادی از الگوی خوابی که روی زمین به آن عادت داشتم، باقی نمانده. روهان، داشتم سعی می‌کردم تا بهترین و بیشترین حالت تأمین جانی را برای گروههای تحقیقاتیمان پیدا کنم. این خیلی کسل کننده است که هر کجا می‌روند یک دسته روبات انرژی را برای برقراری سپرهای حفاظتی انرژی، دنبال خودشان

بکشند. نظر تو چیست؟

- چرا به هر نفر از اعضای گروه یک گسیلنده دیراک شخصی نمی‌دهید؟
اما نه، این هم فایده‌ای ندارد. آدم وقتی در داخل این حبایهای انرژی باشد، به هیچ چیز نمی‌تواند دست بزند، خودتان که بهتر می‌دانید منظورم چیست. و اگر شعاع میدان هم بیش از حد کم باشد، خطر سوختگی شدید هست. خودم قبلاً مزه‌اش را چشیده‌ام.

- نظر من این بود که اصلاً هیچ کس را بیرون نفرستیم و به جای آن از روباتهای کنترل از راه دور استفاده کنیم. البته به این ترتیب چند ساعت و حداکثر یک روز می‌توانیم کار کنیم، نه بیشتر. به هر حال فکر می‌کنم که باید مدتی اینجا بمانیم.

- برنامه‌تان چیست؟

- هر گروه تحقیق یک پایگاه عملیات خواهد داشت که با میدان انرژی حفاظت می‌شود. اما اندازه معینی از آزادی حرکت هم باید به افراد داده شود، وگرنه با این همه اقدامات احتیاطی و حفاظتی هیچ نتیجه مطلوبی به دستمان نخواهد آمد. اما به یک شرط: هر یک نفر که در بیرون سپر حفاظتی کار می‌کند، می‌باید نفر دیگری را به همراه داشته باشد که درست پشت سر او قرار بگیرد و مراقبش باشد. تحت هیچ شرایطی، هیچ فردی نباید از دیدرس بیرون برود؛ تا وقتی که روی رجیس III هستیم، این یک قانون مطلق و بدون استثناست.

- کدام گروه را در اختیار من قرار می‌دهید؟

- دوست داری روی کندر کار کنی؟ یا ترجیح می‌دهی به بیابان یا شهر بروی؟ هر طور میل خودت هست.

- شهر را انتخاب می‌کنم، جناب اخترنورد. هنوز هم فکر می‌کنم که راه حل این معما را در شهر پیدا خواهیم کرد.

- شاید. فردا - نه، همین امروز، چون آفتاب بالا آمده - همان گروهی را که دیروز همراه داشتی، با خودت ببری. چند تا آرکتین هم برایتان می‌فرستم. بردن

چند تا از آن سلاحهای لیزری دستی هم فکر بدی نیست. فکر می‌کنم در فواصل کوتاه چیز مؤثری باشد.

- منظورتان از این «چین» چه بود؟

- ای کاش خودم می‌دانستم. خوب، فراموش نکنید که یک آشپزخانه صحرایی هم با خودتان ببرید. باید کاملاً مستقل باشید تا بتوانید بدون انکا به ذخایر غذایی و تجهیزات کشتی به کارتان ادامه بدهید.

قرص سرخ خورشید که عرض فلک خود را می‌بیمود دیگر حرارت چندانی نداشت، سایه ساختارهای عجیب و غریب «شهر» بلندتر شده و در هم می‌آمیختند. باد، ماسه‌های سرگردان را در بین هرمهای فلزی به این سو آن سو می‌برد. روهان روی سقف یک کامیون سنگین شنی دار ایستاده بود و با دوربین چشمی‌اش به تماشای گرالف و چن^۱ که در بیرون از میدان حفاظتی سرگرم بررسی چیزی در پای آن کندوهای سیاه رنگ بودند، مشغول بود. نورافکن دستی با یک بند پهن از گردنش آویزان بود. بند نورافکن روی پوستش جا انداخته بود. بی‌آنکه اجازه دهد آن دو مرد از پیش چشمش دور شوند، کوشید تا آن را از گردنش دور کند و بند را جا به جا نماید. مشعل پلاسمای چن، مانند الماسی کوچک می‌درخشید. از داخل کامیون، صدای یک علامت رادیویی در رأس زمان مقرر به گوشش رسید. روهان توجهی نکرد و سر بر نگرداند. شنید که راننده پاسخ تماس را می‌دهد.

یارگ سرش را از داخل دریچه برجک بیرون آورد و با هیجان فریاد زد: «جناب ناوبر! دستور از طرف فرمانده! باید فوراً برگردیم!»

- گفتی برگردیم؟ چرا؟

- نمی‌دانم. دائماً دارند علامت بازگشت می‌فرستند. تا به حال چهار بار اعلام خطر شده.

- اعلام خطر؟ لعنتی، گردنم خشک شده! بسیار خوب، راه می‌افتیم.

میکروفن را بده به من و علامت چشمک زن را روشن کن.
 ۱۰ دقیقه بعد تمامی افراد که در بیرون از محدوده حفاظت شده کار می‌کردند، بازگشته و سوار وسائل نقلیه شده بودند. روهان ستون کوچک تحت فرماندهی اش را با آخرین سرعت از روی تپه‌ماهورهای سر راه عبور می‌داد. بلنک که اکنون به عنوان مسئول بی‌سیم کار می‌کرد، ناگهان گوشی را به طرف روهان دراز کرد. روهان پایین رفت و داخل شکم پولادین نقلیه شد. بوی پلاستیک داغ شده همه جا را گرفته بود. از میان سر و صدای دستگاه تهویه که فشار بادش موهای روهان را به هم می‌ریخت، مشغول گوش دادن به پیامهای رادیویی شد که بین گروه گالاگر^۱ از صحرای غربی و شکست‌ناپذیر رد و بدل می‌شد.

به نظر می‌رسید که طوفانی همراه با رعد و برق در گرفته باشد. از صبح تا به حال، فشار سنجها فشار هوای بایینی را نشان می‌دادند، اما تا این زمان ابرهای مسطح و آبی - سیاه در افق پدیدار نشده بودند. در بالای سرشان، آسمان صاف بود. آشفته‌گی جوی همچنان رو به ازدیاد بود، تا جایی که نوفه الکتریکی در داخل گوشی آنچنان زیاد شد که ارتباط تنها از طریق علائم موریس امکان‌پذیر بود.

روهان یک گروه از علائم کدبندی شده موریس را تشخیص داد. اما متأسفانه این علائم را از وسط پیام دریافت کرد و متوجه نشد که موضوع چیست. تنها این را فهمید که گروه گالاگر نیز با آخرین سرعت در حال بازگشت است و در داخل شکست‌ناپذیر آژیر قرمز کشیده شده است. حتی بزشکها نیز به سر پستهایشان فرا خوانده شده بودند.

روهان به بالمین و گرالف که با نگرانی به وی نگاه می‌کردند، گفت: «آژیر برای دکترهاست. حتماً تصادفی پیش آمده، اما چندان جدی نیست. شاید فرو ریختگی ای در زمین پیدا شده و یک نفر مدتی زیر آوار مانده باشد.»

او به این دلیل چنین نتیجه‌گیری کرد، چون به وی گفته شده بود که افراد گالاگر می‌باید منطقه‌ی معینی را بررسی کنند و برخی حفاریها را برای مطالعات زمین‌شناختی به انجام برسانند. اما در دل، واقعاً باور نداشت که مسئله یک تصادف ساده و عادی باشد.

دیگر در حدود شش کیلومتری کشتی فضایی قرار داشتند. ظاهراً گروه دیگر، خیلی پیش از آنها فراخوانده شده بود، زیرا وقتی تصویر سایه - روشن و کدر شکست‌ناپذیر در دیدرس قرار گرفت به رد وسایط نقلیه‌ی شنی‌داری برخوردند که تازه بر جای گذاشته شده بود. آثار باقی مانده روی شن ممکن نبود مربوط به بیش از سی دقیقه قبل باشد، زیرا در غیر این صورت به دست باد وحشی صحرا از بین رفته بود.

به محدوده‌ی گنبد انرژی نزدیک شدند و از مرکز فرماندهی درخواست عبور نمودند. مدتی نسبتاً طولانی، تعجب‌زده منتظر پاسخ ماندند. سرانجام چراغهای علامت دهنده‌ی آبی رنگ ظاهر شدند و اجازه‌ی ورودشان به منطقه‌ی حفاظت شده صادر شد. گروه تحقیقات در کدر هم‌اکنون رسیده بود. پس این گالاگر نبود که پیش از آنها رسیده بود. چندین کامیون در کنار سکوی تردد و نزدیک ورودی ماشینها پارک شده بود؛ افراد بی‌هدف این سو و آن سو می‌دویدند و تا زانو در شن فرو می‌رفتند. دستگاههای خودکار، نورافکنهایشان را روشن و خاموش می‌کردند.

شب فرا می‌رسید. روهان از دیدن این صحنه‌ی بل‌بشو سر در نمی‌آورد. ناگهان برنو روشنی از نور به آسمان زبانه کشید و موشک را به یک چراغ دریایی درخشان بدل کرد. نورافکنها در دوردستها و در دل صحرا ستونی از نور را که دیوانه‌وار عقب و جلو می‌رفت یافته بودند، انگار یک ستون کامل نظامی در حال نزدیک شدن بود. بار دیگر چراغهای آبی رنگ روشن شدند و راه ورود هیئت گالاگر را به میدان انرژی مشخص ساختند. خودروها هنوز به طور کامل توقف نکرده بودند که گشتیها روی زمین پریدند. نورافکن دیگری نورش را از بالای سکو به پایین انداخته و یک گروه کوچک از افراد، در حالی که

یک نفر را با برانکار حمل می‌کردند، به سرعت از فضای باریک میان کامیونهای پارک شده گذشتند.

هنگامی که از کنار روهان می‌گذشتند، او پا به پای آنها چند گامی رفت و سپس بر جای ایستاد. برای لحظه‌ای حقیقتاً باور کرد که حادثه‌ای روی داده است، زیرا آن مرد را محکم روی برانکار بسته بودند. دائم تقلا می‌کرد و بندهای برانکار، زیر فشار دست و پایش ترق ترق صدا می‌داد. در همان زمان نیز زوزه‌ای وحشتناک از دهان بازش خارج می‌شد.

گروه همچنان به دنبال نوری که از نورافکن ساطع می‌شد به راه خود ادامه می‌داد. همان طور که تنها در تاریکی ایستاده بود، گروه دورتر و دورتر شد، اما روهان هنوز هم صدای زوزه مانند و غیر انسانی را که تاکنون به گوشش نخورده بود، به وضوح می‌شنید. لکه سفید نورانی و گروه کوچکتر شده، روی سکوی تردد رفتند و در درون حفره تاریک دریچه بازگیری ناپدید شدند. روهان از چند نفری سؤال کرد که چه اتفاقی افتاده است، اما آنها از گروه تحقیق در کندر بودند و چیزی بیش از او نمی‌دانستند.

مدتی طول کشید تا روهان تعادلش را به دست آورد و بر خود مسلط شد. ستون وسایط نقلیه شروع به حرکت کرد و با سر و صدای زیاد از سکو بالا رفت. نورها دوباره روی آسانسور افتادند و به تدریج جمع کوچکی که در پای آسانسور منتظر بودند، کمتر و کمتر شدند. روهان یکی از آخرین کسانی بود که سوار آسانسور شد. آرکتینها با بار سنگین شان و آن آرامش خلل ناپذیر که روهان را تا سر حد جنون خشمگین می‌ساخت، همراه او در آسانسور بودند. در داخل فضاپیما، تلفنها و دستگاههای ارتباط داخلی مدام زنگ می‌زدند؛ دیوارها هنوز هم آژیر مخصوص پزشکان را نمایش می‌دادند.

بزودی چراغهای هشدار دهنده خاموش شد و راهروها از رفت و آمد خالی گردید. بخشی از خدمه کشتی به سالن غذاخوری در عرشه‌های پایینی رفته بودند. روهان گوشه‌هایی از گفتگوها و صداها را می‌شنید که در انتهای راهرو محو و ساکت می‌شدند. یک آرکتین دست و پا چلفتی نیز به سنگینی به

طرف قسمت روباتها می‌رفت.

سرانجام همه صداها خاموش شد. ولی روهان منگ و بی‌حس ایستاده بود و در اوج ناامیدی می‌کوشید تا از صحنه‌ای که چند لحظه پیش دیده بود چیزی دریابد، اما چیزی دائم در مغزش می‌گفت که هیچ توضیحی برای آن وجود ندارد.

- روهان!

گارب پیش رویش ایستاده بود و او را به دنیای واقعیتها باز می‌گرداند.

- آه، تویی دکتر! تو هم دیدیش؟ او دیگر که بود؟

- کرتلن^(۱).

- چی؟ باور نمی‌کنم!

- من تقریباً تا آخر بالای سرش بودم.

- تا آخر؟

- بله با او بودم.

گارب با صدایی که به طرز غیر طبیعی پایین بود این کلام را بیان کرد. روهان بازتاب چراغهای راهرو را در عینک گارب می‌دید.

- با هیئتی که برای تحقیق در صحرا رفته بودند، آمده بود؟

- بله.

- چه اتفاقی برایش افتاد؟

- گالاگر آن نقطه را از روی کاونده‌های لرزه‌نگارش، پیدا کرده بود. ما وارد

یک رشته دره‌های تنگ و پیچاپیچ شدیم.

گارب بریده بریده و با مکث حرف می‌زد، انگار با خودش حرف می‌زد و می‌خواست بار دیگر جریان دقیق ماجرا را در نظرش مجسم کند: «صخره‌هایی صاف و صیقل خورده با منشایی آلی و مملو از فرورفتگی و غار. مجبور بودیم کامیونها را ترک کنیم... به ستون یک پیش می‌رفتیم و فاصله مان را با یکدیگر

حفظ می‌کردیم. یازده نفر بودیم. آهن سنجها وجود توده‌های عظیمی از آهن را نشان می‌دادند. این همان چیزی بود که دنبالش می‌گشتیم. کرتلن فکر می‌کرد نوعی ماشین آلات در آنجا پنهان باشد.»

- بله، چیزهایی در این مورد به من گفته بود. خوب بعد؟

- او در یکی از غارها و در زیر قشری از گل یک ماشین پیدا کرد. در همان غار نیز چند گلفه‌سنگ^۱ و گلفه‌سنگ وارون^۲ پیدا کردیم. پس یک دستگاه پیدا کردید.

- نه آن طور که تو تصور می‌کنی. یک دستگاه قراضه بود. اما حتی یک ذره هم زنگ نزده بود. احتمالاً از نوعی آلیاژ ضد زنگ ساخته شده بود؛ اما دستگاه خورده شده و فرسوده بود. نیمی از آن هم سوخته بود. چیزی نبود جز یک تکه آهن پاره.

- شاید چند تا دیگر از آنها هم آنجا بوده.

- اما آن ماشین دست کم سیصد هزار سال عمر کرده بود!

- از کجا فهمیدی؟

- ته نشستهایی از سنگ آهک را در آبی که از گلفه‌سنگهای روی سقف می‌چکید، پیدا کردیم. خود گالاگر با استفاده از سرعت تبخیر که زمان لازم برای تشکیل یک گلفه‌سنگ وارون با اندازه مشخصی را نشان می‌دهد، مدت سیصد هزار سال را محاسبه کرد. در ضمن، فکر می‌کنی که آن ماشین چه شکلی داشت؟ تقریباً شبیه خرابه‌ها بود!

- پس کامپیوتر نبوده‌اند؟

- نه. احتمالاً حرکت می‌کرده، اما مثل ما دو پا نبوده. ضمناً مثل خرچنگ هم نبود. تازه، ما فرصت کافی برای آزمایشهای دقیقتر نداشتیم، چون درست همان موقع...

۱- استالاکتیت.

۲- استالاگمیت.

- چه اتفاقی افتاد؟

- هر چند دقیقه یک بار افرادم را شمارش می کردم. در واقع من عقبتر از بقیه و زیر میدان انرژی ایستاده بودم که مراقبشان باشم. حتماً دستور فرمانده را خودت هم شنیدی. اقا همگی ماسک زده بودند و در نتیجه همه شان مثل هم به نظر می رسیدند، خصوصاً که لباسهای حفاظتی رنگی شان هم پوشیده از گل بود. یک دفعه متوجه شدم که یک نفر کم دارم. همه را صدا کردم و شروع کردیم به گشتن. کرتلن از چیزی که پیدا کرده بود خیلی خوشحال بود؛ معلوم شد که به تنهایی و برای خودش تحقیق می کرده. خیلی ساده فکر کردم راهش را در یکی از گذرگاهها گم کرده. دره پر بود از راههای انحرافی که همگی کوتاه، هموار و کاملاً روشن بودند. ناگهان از پشت یک پیچ پیدایش شد. وقتی دیدیمش، آن بلا سرش آمده بود. نایگرن هم همراه ما بود. اول خیال کرد کرتلن گرما زده شده.

- چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

- الان که بیهوش است. البته، نه کاملاً. می تواند راه برود و همه اعضای بدنش را حرکت بدهد؛ اما هیچ جور نمی شود با او ارتباط برقرار کرد. قدرت حرف زدن را هم از دست داده. صدایش را شنیدی؟
- بله، شنیدم.

- به نظر می آید که کمی آرام شده باشد. قبلاً خیلی بدتر از این بود. او هیچ کدام از ماها را نمی شناخت. این مسئله اول خیلی به نظرم وحشتناک رسید. سعی کردم صدایش کنم: «کرتلن، کجا بودی؟» اما او از کنار من رد شد و رفت، انگار که کاملاً کر شده باشد. مستقیم از وسط گروه رد شد و شروع کرد به بالا رفتن از دیواره دره، جوری که از ترس مو به تن همه مان سیخ شد. کاملاً عوض شده بود. هر چه صدایش می کردیم جواب نمی داد، در نتیجه مجبور شدیم بگیریمش. نمی دانی چه بدری ازمان در آورد. بالاخره ناچارمان کرد بیندیمش؛ وگرنه هیچ وقت نمی توانستیم، برگردانیمش به پایگاه.

- نظر دکترها چیست؟

- طبق معمول عبارتهای لاتین بلغور می‌کنند، اما آنها هم چیزی نمی‌دانند. نایگرن و ساکس پیش فرمانده هستند. آنها چیزهای بیشتری می‌دانند تا من. گارب در حالی که مطابق معمول سرش را به یک سو خم کرده بود، با سنگینی دور شد.

روهان سوار آسانسور شد تا به مرکز فرماندهی برود. اتاق خالی بود، اما همان‌طور که از برابر اتاقهای نقشه‌نگاری می‌گذشت، صدای ساکس را که از لای در نیمه باز اتاق بیرون می‌آمد، شنید.

- فراموشی کامل. دست کم ظاهراً که این طور نشان می‌دهد.

صدای عصب فیزیولوژیست کاملاً مشخص بود. پشتش را به روهان کرد و شروع کرد به بررسی عکس اشعه X که در دستش بود. اخترنورد پشت میزش نشست و دفتر گزارش روزانه کشتی را در مقابل خود قرار داد. دستش را روی یکی از قفسه‌های کتاب که لبالب از نقشه‌های ستاره‌ای لوله شده بود، قرار داده بود. در همان حال که ساکس آهسته فیلم اشعه X را در داخل پاکتی به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای می‌گذاشت، فرمانده در سکوت او را تماشا می‌کرد.

- نسیان؛ اما این یک مورد خاص از نسیان است. نه تنها به یاد نمی‌آورد کیست، بلکه توانایی خواندن، نوشتن و صحبت کردن را هم از دست داده. آنچه ما در اینجا با آن مواجهیم تلاشی کامل و نابودی تمام عیار شخصیت و هویت است. هیچ چیز به جز واکنشها و بازتابهای اولیه باقی نمانده. می‌تواند راه برود، می‌تواند غذا بخورد، اما به شرطی که غذا را در دهانش بگذارند. آن را پس نمی‌زند، ولی...

- می‌تواند ببیند و بشنود؟

- بله، می‌تواند. اما نمی‌فهمد که چه چیزی را می‌بیند. فرقی بین افراد و اشیا قائل نیست.

- بازتابهایش چطورند؟

- عادی و طبیعی. تنها به مغزش صدمه خورده. ظاهراً تمامی خاطراتش با یک ضربه از بین رفته‌اند.

- پس آن مردی که از کندر آوردیم هم...
 - بله، حالا دیگر مطمئن هستم. هر دو مورد یکسان هستند.
 اخترنورد زمزمه کرد: «من یک مورد دیگر مثل این را دیده‌ام.» او به روهان نگاه کرد، اما به نظر نمی‌رسید که او را ببیند. «در بیرون از جوو در فضا بود.»
 عصب فیزیولوژیست با صدای بلندی اعتراف کرد: «آه، بله البته. چرا قبلاً به این فکر نیفتادم. فراموشی بر اثر ضربه مغناطیسی، درست نمی‌گویم؟»
 - بله.

- هیچ وقت با یک مورد واقعی آن روبرو نشده‌ام. تنها از طریق کتابها و مطالعه با آن آشنا هستم. آیا مدتها پیش، وقتی برای پرواز در سرعتهای بالا از میدانهای مغناطیسی استفاده کرده بودند، اتفاق نیفتاده بود؟

- بله، در واقع تنها در شرایط خاصی پیش می‌آید. در این حالت شیب یا گرادیان و شدت تغییرات میدان، بسیار مهمتر از شدت میدان است. امروزه در صورتی که شبیه‌های بزرگی در فضا پیدا شود - هر از چندی با شبیه‌های خیلی تندی مواجه می‌شویم - دستگاه‌های اندازه‌گیری مان از فواصل خیلی دور آنها را ثبت می‌کنند و نشان می‌دهند. در گذشته چنین کاری مقدور نبود.

پزشک در تأیید گفت: «درست است، کاملاً درست است. آمرهاتن^(۱) آزمایشهای مشابهی را با سگ و گربه انجام داده. آنها را در معرض میدانهای عظیم مغناطیسی قرار داد تا حافظه‌شان را از دست بدهند.»

- بله، این کار باید مربوط به پاسخهای مغزی به تحریکات الکتریکی باشد.
 - اما در این مورد خاص نه تنها گزارش گارب را داریم، بلکه افرادش هم آن را تأیید کرده‌اند.

ساکس با خودش صحبت می‌کرد و در حقیقت با صدای بلند فکر می‌کرد:
 «میدانهای قوی مغناطیسی. باید صدها هزار گوس^(۲) قدرت داشته باشند؟»

1- Amerhoten

۲- گوس: واحد شدت جریان مغناطیسی در دستگاه C.G.S و برابر است با ۱ ماکسول ←

اخترنورد با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: «کافی نیست. به چند میلیون گوس احتیاج داری.» تنها در این هنگام بود که از حضور روهان آگاه شد.

- بیا تو و در را پشت سرت ببند!

- چند میلیون؟ یعنی دستگاه‌هایمان وجود چنین میدانی را ثبت نمی‌کنند! هورپاک در پاسخ گفت: «فقط تحت شرایط خاص. در صورتی که در یک محدوده کوچک متمرکز شده باشد، در صورتی که به اندازه این کره باشد و در صورتی که از محیط بیرون مجزا باشند.»

- خلاصه، اگر کرنلن سرش را بین دو قطب یک آهنربای الکتریکی عظیم فرو کرده باشد...

- حتی این هم کافی نیست. میدان باید با بسامد معینی نوسان کرده باشد. اما آن بالا، چیزی جز یک مشت آهن قراضه نبود. نه ماشینی، نه آهنربایی، هیچ چیز مگر دره و سنگ و صخره.

هورپاک به طرز معناداری اضافه کرد: «و غار»

- بله، و غار. شاید فکر می‌کنید کسی او را به داخل یکی از غارها کشیده و آنجا آهنربایی بوده؟ نه، این دیگر...

فرمانده که انگار از این بحث خسته شده بود، پرسید: «خوب، پس چطور این مسئله را توضیح می‌دهی؟» پزشک همچنان ساکت ماند.

ساعت ۰۳۴۰ دقیقه بامداد، زنگ آژیر خطر در تمامی راهروهای شکست‌ناپذیر به صدا در آمد. افراد سراسیمه از خواب پریدند، لباس پوشیدند و همان طور که به طرف پستهایشان می‌دویدند زیر لب دشنام می‌دادند. پنج دقیقه پس از آنکه آژیر به صدا در آمد، روهان وارد مرکز فرماندهی شد. اخترنورد هنوز نرسیده بود. روهان با قدمهایی بلند، خود را به پرده نمایش رساند. در سمت شرق، شب تیره با جرقه‌هایی سفید کاملاً روشن شده بود. چنین به

نظر می‌رسید که بارانی از شهابسنگ از نقطه‌ای درخشان به موشک هجوم آورده باشد.

روهان عقربه‌های دستگاه کنترل میدان را بررسی کرد. او خود، کامپیوترها را برنامه‌ریزی کرده بود و می‌دانست که به باران و طوفانهای شن واکنش نشان نمی‌دهند.

چیزی از سوی صحرا به کشتی هجوم می‌آورد و همچون بارانی از آتش پراکنده می‌شد. تخلیه الکتریکی ناشی از برخورد این چیزها با میدان، روی سطح گنبد انرژی نمودار می‌گردید. اشیایی مانند موشک به سپر انرژی برخورد می‌کرد و باز می‌گشت؛ شعله‌های در حال افولی که با قوسی بیضوی سقوط کرده و خاموش می‌شدند. اما باز هم شعله‌های دیگری روی سطح میدان انرژی می‌لغزیدند. تلماسه‌های اطراف، برای لحظاتی دیده می‌شد و دیگر بار در کام ظلمت شب فرو می‌رفت.

عقربه‌های روی صفحات با تنبلی و با آکراه حرکاتی خفیف انجام می‌دادند. سیستم گسیلنده‌های دیراک برای پس زدن این بمباران اسرارآمیز، به صرف انرژی زیادی نیاز نداشت. روهان همان‌طور که به ابزارهای طیف‌سنجی نگاه می‌کرد، صدای قدمهای فرمانده را شنید، که نزدیک می‌شدند.

اخترنورد نتایج به دست آمده را از روی درجه‌های پرنور دستگاه خواند: «نیکل، آهن، منگنز، برلیوم و تیتانیوم.» بعد آمد و کنار روهان ایستاد: «حاضرم همه چیز را بدهم، اما ببینم که آن بیرون واقعاً چه چیزی اتفاق می‌افتد.»

روهان آهسته گفت: «بارانی از ذرات فلزی بر سرمان می‌بارد. اگر بشود از روی تخلیه الکتریکی آنها قضاوت کرد، باید خیلی ریز باشند.»

اخترنورد گفت: «می‌خواهم نگاهی از نزدیک به آنها بیندازم. نظر تو چیست؟ می‌توانیم چنین ریسکی بکنیم یا نه؟»

- منظورتان این است که میدان انرژی را خاموش کنیم؟

- بله. فقط برای کسری از ثانیه. چند تایی از این ذرات را در داخل منطقه

حفاظت شده به دام می‌اندازیم و باقی ذرات با روشن شدن دوباره میدان انرژی

پس زده می‌شوند.

روهان مدت مدیدی پاسخ نداد.

سرانجام گفت: «خوب، به نظر عملی...»

اما پیش از آن که فرمانده فرصت کند تا خود را به صفحه کلیدها برساند، آن شعله‌های لرزان با همان سرعت که زبانه می‌کشیدند، خاموش شدند. بار دیگر تاریکی مطلق بر همه جا حاکم شد، تاریکی‌ای که تنها سیارات بدون قمر و آنها که به گرد ستارگانی دور از خوشه‌های ستاره‌ای کهکشان می‌چرخند، با آن آشنا هستند.

هورپاک زیر لب گفت: «این بار بد آوردیم.» دستش روی کلید اصلی بود. یک دقیقه دیگر همان جا ایستاد، سپس با سر اشاره‌ای به روهان کرد و از اتاق خارج شد. علامت رفع خطر در تمامی عرشه‌های کشتی فضایی طنین انداخت.

روهان آهی کشید و بار دیگر نیم‌نگاهی به پرده نمایش انداخت: هیچ تصویری نبود مگر سیاهی مطلق. سپس به اتاق خود بازگشت.



ابر سیاه

کم کم به این سیاره خو می گرفتند، به چهره همیشه بیابانی آن و سایه های کم رنگی که بر اثر عبور ابرهای همیشه روشن آن پدید می آمد. حتی به هنگام روز نیز از میان آنها می توانستند ستاره های روشن آسمان را مشاهده کنند. وجود ماسه های همیشه حاضر را نیز که مدام در زیر پا یا جرخ صدا می کرد پذیرفته بودند. حتی به آن خورشید سرخ و کدر نیز که برتوهایش کم قدرت تر از خورشید زمین بود، عادت کرده بودند و هرگاه بدان پشت می کردند در عوض گرما، تنها سکوت همیشگی آن را حس می نمودند.

هر روز صبح، گروه های کار از کشتی بیرون می رفتند و در جهات مختلف پراکنده می شدند. روبات های انرژی همچون زورق هایی غول پیکر در بین تلماسه ها بالا و پایین شده، سرانجام در میان آنها گم می شدند. پس از آنکه ابر گرد و خاک فرو می نشست، بازماندگان در با خود می اندیشیدند که امروز چه حادثه ای روی خواهد داد. افراد مشغول گفتگو می شدند و مثلاً بحث می کردند که فلان کاربرِ اِدار به همان تکنیسین مخابرات چه گفته است، یا سعی

می‌کردند نام آن خلبانی را که شش سال پیش یک بایش را در ماهواره ناپوری ترا ۵- از دست داده بود، به خاطر بیاورند. روی قوطیهای خالی زیر موشک، که سایه‌اش همچون شاخص یک ساعت آفتابی عظیم روی زمین می‌چرخید، جمباتمه می‌زدند و وقت را به گفتگو در باره مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌گذراندند تا هنگامی که آن سایه به قدری دراز می‌شد که به حلقه روباتهای انرژی گردآگرد ناو می‌رسید. آن گاه افراد برومی‌خاستند و چشم به راه دوستانشان که خسته و گرسنه از راه می‌رسیدند به دوردستها چشم می‌دوختند.

افراد با توجه به فقدان تازگی کار که در آغاز فعالیت در خرابه‌های فلزی شهر حس می‌کردند، خیلی زود خسته و دلزده می‌شدند. حتی یک هفته هم نمی‌گذشت که دیگر هیچ خبر تازه‌ای از کندر نیز به گوش نمی‌رسید (مثل پیدا شدن یک جسد دیگر). یافته‌هایی که در ابتدا مظهر هراس و وحشت بود - یعنی بقایای رفقای مرده‌شان - دیگر تنها به دقت در داخل محفظه‌های مهر و موم شده، بسته‌بندی می‌شد و به انبارهای شکست‌ناپذیر سرازیر می‌گردید. کسانی که وظیفه‌شان کند و کاو در اطراف کندر یا جستجو در داخل کشتی بود، حقیقتاً از کار دلزده شده بودند. به نظر می‌رسید که دیگر به سرنوشت خدمه پیشین کندر اهمیتی نمی‌دهند. اکنون همه تلاششان را صرف جمع‌آوری اشیای یادگاری یا خرت و پرت‌های بی‌معنی که از صاحبان پیشین‌شان بر جای مانده بود می‌ساختند: چیزهایی مانند یک هارمونیکای مستعمل و رنگ و رو رفته یا یک معمای فکری چینی. گذشته این اشیا نیز به زودی فراموش می‌شد و بدل به مایملک خدمه شکست‌ناپذیر می‌گردیدند.

روهان هرگز شخصاً چنین چیزی را باور نداشت، اما در کمتر از یک هفته خود او نیز مثل سایر افراد رفتار می‌کرد. تنها در مواقع نادری که کاملاً تنها می‌شد به این فکر می‌افتاد که او واقعاً در این جا چکار دارد. این همه کار، این همه فعالیت همچون دسته‌ای از مورچگان و این همه جزئیات دقیق و مفصل برای پژوهش: پرتو دهیهای متفاوت، جستجو به دنبال انواع جاندار، حفاری در صخره‌ها (که به دلیل لزوم مراعات مرحله سوم از روال عادی بیش از پیش

دشوار شده بود)، باز و بسته کردن میدان انرژی، سلاحهای لیزری با بُرد آتش تعیین شده، کنترلهای بصری بی پایان، محاسبات دائمی همه و همه از نظری چیزی جز خود فریبی نبود. حقیقت این بود که آنها هیچ کاری نمی کردند، مگر انتظار کشیدن رویدادی تازه، یعنی فاجعه‌ای دیگر. فقط وانمود می کردند که دلیل واقعی این همه کار و مشغولیت را نمی دانند.

اوایل، افراد هر روز صبح در اطراف بهداری کشتی گرد می آمدند تا خبر تازه‌ای در باره کرتلن بگیرند. اما دیگر از نظر آنها کرتلن بیش از آنچه یک قربانی باشد، بیشتر موجودی بود که دیگر شباهتی به انسان نداشت، هیولایی بود که هیچ قربانی با ایشان نداشت. گویی می پنداشتند که این همه، یک داستان خیالی است که در آن یک نیروی ناشناخته در سیاره‌ای پر خطر، یکی از آنها را به هیولایی مبدل کرده است. البته در دنیای واقعیتهای آن مرد چیزی جز یک بدن از کار افتاده نبود. وانگهی، به زودی روشن شد که مغز وی کاملاً خالی است، درست مثل یک نوزاد. مغزش قادر بود تمامی اطلاعاتی را که پزشکان به وی می آموختند، جذب و درک کند. مثل یک نوزاد، به تدریج شروع به سخن گفتن کرد. کسانی که از کنار بیمارستان کشتی می گذشتند، دیگر آن صداهای زوزه مانند را که به صدای هیچ انسانی نمی مانست و آن فریادهای کودکان و بی معنا را که به خاطر خارج شدن از دهان یک انسان بالغ آن گونه وحشتناک جلوه می کردند، نمی شنیدند. یک هفته بعد کرتلن نخستین هجاها را بیان می کرد و پزشکان را می شناخت، اگر چه هنوز هم نمی توانست اسامی شان را تلفظ کند.

تا هفته دوم، به ویژه پس از آنکه دکترها اعلام کردند، او حتی پس از طی دوره بازآموزی غیر عادی اش نیز هرگز قادر نخواهد بود در باره شرایط حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده است چیزی بگوید، افراد دیگر علاقه چندانی نسبت به مسئله ابراز نمی داشتند.

همزمان، روال عادی کارها ادامه داشت. افراد همچنان به نقشه برداری از شهر و جمع آوری اطلاعات و جزئیات در خصوص ساختار هرمهای بونه مانند ادامه

می دادند، هر چند که هنوز هم هیچ کس از کارکرد آنها چیزی نمی فهمید. سرانجام اخترنورد به این نتیجه رسید که انجام تحقیقات بیشتر روی کندر بی حاصل است و باید قطع شود. خود کشتی فضایی نیز بایست تخلیه می شد. تعمیر جداره خارجی ناو کاری نبود که بتوان در این سیاره انجام داد، به ویژه که مهندسان کارهای فوری و مهمتری برای انجام دادن در دست داشتند. تنها شمار بزرگی از روباتهای انرژی، وسایل ترابری، جیب و دیگر ابزارها به شکست ناپذیر انتقال یافتند. پس از عملیات پیاده سازی و بازیابی، تنها اسکلتی از کشتی فضایی باقی مانده بود. کندر را اسقاط کرده و درهم فرو کرده بودند. افراد به این دلخوش بودند که خودشان یا هیئت بعدی، بالاخره رزم ناو را به پایگاه اصلی اش باز می گردانند. در پایان این عملیات، هورپاک گروه مأمور در کندر را به ادامه فعالیت در شمال صحرا گماشت. ایشان به گروه گالاگر پیوستند که اکنون تحت فرمان رگنار^۱ بود. روهان نیز به سمت هماهنگ کننده کلیه فعالیتهای پژوهشی ارتقای مقام یافته بود. او تنها برای مدتهای کوتاه و هر چند روز یک بار از محدوده حفاظت شده پیرامون شکست ناپذیر خارج می شد.

دو گروه در منطقه ای پوشیده از گودالهای فراوان که چشمه های آب زیرزمینی در آنها می جوشید، به یافته های جالبی دست پیدا کردند. ایشان با تشکیلاتی رُستی با لایه هایی از ماده ای سرخ و سیاه روبرو شدند که به نظر می رسید نه منشای زمین شناختی دارند و نه اصولاً متعلق به این سیاره باشند. کارشناسان نیز سر در گم مانده بودند. چنین می نمود که میلیونها سال پیش، حجم عظیمی از ذرات فلزی، روی سطح گوشتۀ (جنبه) جامد بازالتی و کهنه این سیاره نشسته باشد. این خرده ها از ماده ای فلزی یا شبه فلز ساخته شده بودند، شاید یک شهابسنگ عظیم نیکل - آهنی^۲ در برخورد با جو این سیاره

1- Regnar

۲ - شهابسنگها اغلب به دو دسته اصلی فلزی (نیکل - آهنی) و غیر فلزی (سلیکاتی) -

منفجر شده و سپس در طی دوره آتشفشانی با سنگهای قدیمی این سیاره ذوب شده و در هم آمیخته باشد. این ذرات فلزی احتمالاً به تدریج اکسیده شده و در پی آن عناصر متشکله بستر و دیگر عناصر موجود، واکنشهای شیمیایی انجام داده بودند. شاید سرانجام نیز به این لایه‌های سیاه - قهوه‌ای که گاهی لکه‌هایی لاک‌رنگ در میان آنها خودنمایی می‌کرد، تبدیل شده بودند.

تاکنون حفاریها تنها به عمق کمی از تشکیلات صخره‌ای رسیده بود، تشکیلاتی که حتی کهنه کارترین سیاره شناسان را نیز گیج کرده بود. تنها یک بار منته حفاری را به زیر اساس بازالتی - که بی‌گمان بیش از یک میلیارد سال قدمت داشت - فرو برده بودند و در آنجا، درست روی لایه اساس بازالتی، نهشتهایی حاوی کربن با منشای آلی یافتند که مراحل کاملاً پیشرفته‌ای از تبلور مجدد را نشان می‌داد. اما بعد به لایه‌های زغال سنگ واقعی رسیدند که سنگواره‌های گوناگونی از انواع گیاهان را، که تنهایی توانستند در خشکی زندگی کنند، در خود جای داده بود. به تدریج تصویر روشنی از اشکال حیات را که روی خاک رجیس III زیسته بودند، به دست می‌آوردند. به این ترتیب دریافتند که روزگاری در حدود سیصد میلیون سال پیش خزندگان اولیه در میان جنگلهای نخستین سیاره به گشت و گذار مشغول بوده‌اند. در حقیقت، یک روز پیروزمندانه به همراه یافته‌هایشان از بقایای ستون مهره‌ها و استخوان آرواره یک خزنده به پایگاه بازگشته بودند، اما افراد توجه چندانی نسبت به این امر نکردند. آن گونه که از ظواهر امر بر می‌آمد، تکامل دوباره در مناطق خشکی اتفاق افتاده بود. انقراض تمامی اشکال حیات نخستین بار، در عصری در حدود یکصد میلیون سال پیش روی داده بود. به نظر می‌رسید که در آن تمامی گیاهان و جانوران به ناگاه مرده باشند؛ محتمل‌ترین دلیل این امر می‌توانست انفجار یک نواختر در همان نزدیکی باشد. اما حیات پس از این فاجعه بار دیگر پا گرفته بود و اشکال و انواع تازه‌ای پیدا شده بودند. ولی

مناسفانه، دانشمندان نمی‌توانستند هیچ نظام طبقه‌بندی دقیقی ارائه کنند؛ اطلاعات در دسترس به حد کافی فراگیر نبود. با این وصف، مطمئن بودند که هیچ پستانداری روی این سیاره تکامل نیافته بود. نزدیک به نود میلیون سال بعد، یک انفجار ستاره‌ای دیگر روی داده بود، اما این بار با فاصله‌ای بسیار بیشتر از رجیس III. این حادثه را از روی آثار بازمانده در ایزوتوپها دریافته بودند. مطابق مقیاسهای تقریبی محاسبه شده، شدت پرتوتابی سطحی برای ایجاد چنین فاجعه‌ای در میان اشکال مختلف حیات کافی نبوده است. ولی با این وجود، از این برهه به بعد، سنگواره گیاهان و جانوران کمتر و کمتر در تشکیلات صخره‌ای دیده می‌شد. در عوض، دانشمندان به طور فزاینده‌ای با «خاک رس» فشرده، سولفیدهای آنتیموان، اکسیدهای مولیبدن و آهن، نمکهای نیکل، کبالت و تیتانیوم مواجه می‌شدند.

مراکز فشرده و قدرتمندی در طبقات شش تا هشت میلیون ساله وجود داشتند که در عمقی به نسبت نزدیک به سطح خاک پیدا می‌شدند؛ اما با توجه به سن سیاره، این مقدار رادیواکتیویته نسبتاً کوتاه عمر بود. به نظر می‌آمد که در طی آن دوره، عاملی موجب یک رشته واکنشهای هسته‌ای محدود، اما شدید شده باشد که آثار آن در این لایه‌های رستی فلزدار باقی مانده بود. در کنار فرضیه شهابسنگ آهنی رادیواکتیو فرضیه‌ای کاملاً غیر عادی نیز مطرح شده بود که می‌کوشید بین این مراکز عجیب از نقاط داغ^(۱) رادیواکتیویته و نابودی منظومه سیاره‌ای چنگ و انقراض تمدن آن ارتباطی برقرار نماید.

یکی از پیشنهادها این بود که فرض می‌شد جنگی اتمی بین کشتیهای فضایی در حال فرار از منظومه سیاره‌ای چنگ، بر فراز رجیس III، در گرفته باشد. لیکن این فرضیه هنوز هم گستردگی چشمگیر طبقات فلز - آهنی را که در دیگر نقاط دوردست حفاری شده نیز پیدا شده بودند توضیح نمی‌داد. از

۱- این اصطلاح در علوم هسته‌ای به نقاطی اطلاق می‌شود که سطح پرتوهای رادیواکتیو در آنها بسیار بالا بوده و به هیچ وجه ارتباطی با دمای آن نقطه ندارد. م.

میان این همه داده‌های گوناگون، تصویری اسرارآمیز ولی امکان‌پذیر شکل گرفت: حیات روی خشکیهای سیاره در طی همان چند میلیون سال که نهشتهای فلزی در آن تشکیل شده بود، منقرض شده و از میان رفته بود. آنها محاسباتی انجام دادند و اندازه کلی تشعشع را به هم‌ارز انفجار هسته‌ای^(۱) آن تبدیل نمودند. این مقدار به رقم بیست تا سی مگاتن سر می‌زد. با تقسیم این مقدار به یک دوره چند صد هزار ساله، چنین انفجاری - اگر حقیقتاً چنین انفجاری روی داده بود و نه شکل دیگری از واکنش هسته‌ای - به هیچ وجه نمی‌توانست به طرز خطرناکی تکامل انواع جانداران را به خطر اندازد.

از آنجا که دانشمندان به وجود ارتباطی بین این نهشتهای فلزی و ویرانه‌های «شهر» مشکوک بودند، اصرار کردند تا پژوهشی را در آن نقطه ادامه دهند. تنها راه حل، حفر تونلهای زیرزمینی بود؛ اما کسانی که در زیر سطح کار می‌کردند دیگر نمی‌توانستند از سپر حفاظتی میدانهای انرژی بهره‌مند شوند. موضوع، هنگامی جزی تر شد که در ژرفای بیست متری لایه‌ای سرشار از اکسیدهای آهن پیدا کردند. این لایه، حاوی قطعات فلزی زنگ زده، شبیه باقیمانده‌های فرسوده یک دستگاه ریز و ظریف بود. این جا بود که دانشمندان تصمیم گرفتند به هر قیمتی به کار ادامه دهند، با میدان حفاظتی یا بدون میدان حفاظتی.

در نوزدهمین روز، پس از فرود روی رجیس III، ابرهای تیره و کلفتی که تا آن روز مثل آنها را ندیده بودند، بر فراز منطقه‌ای که واحد حفاری در آن کار می‌کرد متراکم شد. نزدیکیهای ظهر، طوفان رعد و برقی در گرفت که هیچ طوفان الکتریکی در روی زمین به پایش نمی‌رسید. آسمان و کوهها در میان درخشش کورکننده و پیاپی آذرخش گم می‌شد. جویبارها به جریانهای بزرگی

۱ - مفهوم هم‌ارز انفجار هسته‌ای عبارت است از مقدار انرژی آزاد شده بر اثر انفجار هسته‌ای که با انرژی آزاد شده بر اثر انفجار مقدار معینی T.N.T برابر باشد. بنابراین یک بمب اتمی با قدرت ۳۰ مگاتن (میلیون تن) انرژی‌ای برابر ۳۰ میلیون تن T.N.T آزاد می‌کند.

از آب بدل شدند که از میان مسیله‌ها سرازیر شده، محل حفاری را شستند و بردند. افراد برای پناه گرفتن، به سمت گنبد میدان بزرگ انرژی هجوم آوردند. زبانه‌های چند کیلومتری آذرخش بارها و بارها خود را به پوسته بیرونی میدان حفاظتی کوفتند. سرانجام طوفان، آهسته به سوی غرب رفت و خیلی زود تمامی سطح افق بر فراز دریا، بدل به دیواری یک تکه و سیاه شد که شمشیر درخشان آذرخش دمام آن را می‌شکافت.

افراد گروه تحقیق در راه بازگشت به شکست‌ناپذیر، تعداد زیادی از دانه‌های ریز فلزی سیاه‌رنگ را در میان ماسه‌ها یافتند. آیا اینها همان مگسهای شوم بودند؟ افراد با احتیاط زیاد آنها را جمع کردند و همراه خود به کشتی فضایی بردند که در آنجا سر و صدای زیادی در بین دانشمندان به پا کرد. اما به هر حال امکان نداشت که این دانه‌ها باقیمانده حشرات باشند. دوباره بحث و مشاوره در بین متخصصان آغاز شد و اغلب، کار به مشاجرات شدید و تندی می‌کشید. سرانجام قرار بر این شد که هیئتی را به سمت شمال شرقی و به ماورای دره‌ها و تنگه‌های تو در تو و منطقه نهشته‌های اکسید آهن اعزام کنند، زیرا کشفیات تازه‌ای از روی آثار شنی‌های وسائل نقلیه حمل شده از کندر به عمل آمده بود: آثاری از یک نوع مواد معدنی پیدا کرده بودند که در هیچ یک از مناطق آزمایش شده نمونه‌ای از آن یافت نشده بود.

روز بعد، بیست و دو نفر سوار خودرو عازم شدند. به محض آنکه به مقدار کافی اکسیژن، غذا و سوخت هسته‌ای بار کردند، ستون شروع به حرکت کرد. گروه به خوبی مجهز شده بود: روباتهای انرژی، خمپاره‌انداز خود کشی که از کندر آورده بودند، وسائل ترابری، روباتها (که دوازده آرکتین نیز در میان آنها بود)، دستگاههای خودکار خاک‌برداری و لایروبی و بالاخره مته‌های مخصوص شکافتن سنگ. ارتباط رادیویی و تلویزیونی گروه با پایگاه اصلی تا هنگامی که انحناى سطح سیاره اجازه می‌داد از طریق امواج فوق کوتاه حفظ شد. سپس شکست‌ناپذیر یک کاونده تلویزیونی خودکار را در یک مدار ثابت قرار داد، به ترتیبی که ارتباط با گروه همچنان برقرار بماند.

ستون تمام آن روز را به پیشروی ادامه داد. شامگاه، خودروها و ماشینها حلقه‌ای دفاعی تشکیل دادند و میدان نیرو را گردآگرد خود بر پا ساختند.

صبح روز بعد به راهشان ادامه دادند. نزدیک نیمروز رگنار به روهان گزارش داد که می‌خواهد در کنار ویرانه پوشیده از ماسه، در درون یک دهانه کم عمق، توقف کند تا از نزدیک آن را بررسی نماید. یک ساعت بعد، ارتباط به دلیل آشفته‌گیهای الکتریکی شدید به سرعت رو به خرابی رفت. مسئول مخابرات، طول موج را تغییر داد تا ارتباط بهتر شود. اما خیلی زود ارتباط به طور ناگهانی و کامل قطع شد، یعنی درست همان هنگام که صدای تندر خاموش شد و طوفان به سوی جهتی که هیئت برگزیده بود، حرکت کرد. ارتباط چندین بار پیش از قطع شدن ضعیف و ضعیفتر شده بود، چه از نقطه نظر مدت زمان ارتباط و چه از نظر قدرت آن.

اما عجیبتر آن بود که همزمان، کیفیت تصاویر تلویزیونی نیز بدتر شده بود، هر چند که امواج تلویزیونی با توجه به ارسال از ماهواره‌ای که بر فراز جو سیاره می‌چرخید، مستقل از وضعیت طبقه یونسپهر بود. تقریباً ساعت یک بعد از ظهر بود که تمامی ارتباطها قطع شد. هیچ یک از تکنیسینها یا فیزیکدانهای گروه نتوانستند چنین پدیده‌ای را توجیه کنند. گفتی دیواری فلزی در وسط صحرا بر پا شده بود، که راه امواج را بین هیئت و شکست‌ناپذیر سد می‌کند.

در تمام این مدت، روهان در کنار اخترنورد که دیگر کاملاً نگران به نظر می‌رسید، حاضر بود. در آغاز، روهان نگرانی فرمانده را بی‌مورد می‌پنداشت. جبهه هوایی که درست در جهت حرکت هیئت اعزامی پیش می‌رفت، می‌توانست قدرت پوشش دهندگی خوبی داشته باشد. لیکن فیزیکدانها اصولاً شک داشتند که امکان تشکیل چنین لایه کلفتی از هوای یونیده وجود داشته باشد. پس از فرو نشستن کامل طوفان رعد و برق و پس از ارسال بی‌وقفه علائم رادیویی، باز هم موفق به برقراری ارتباط نشده بودند، بنابراین هورپاک دو هواپیمای دیده‌بانی بشقاب پرنده مانند را به دنبال ایشان روانه کرد. ساعت نزدیک شش بعد از ظهر شده بود. یکی از بشقاب پرنده‌ها در دویست - سیصد

متری بر فراز بیابان پرواز می‌کرد. بشقاب پرنده دیگر نیز تا ارتفاع چهار کیلومتری بالا رفته بود و به عنوان ایستگاه ارسال امواج تلویزیونی برای بشقاب پرنده پایینی انجام وظیفه می‌نمود. روهان، اخترنورد، گراف و یک دوجین دیگر از افراد، از جمله بالمین و ساکس در برابر پرده نمایش بزرگ مرکز فرماندهی ایستاده بودند و مستقیماً شاهد تمامی چیزهایی بودند که در میدان دید خلبان نخستین بشقاب پرنده قرار داشت. در آن سوی دالان تو در تو و تاریک مسیله‌ها و آبراه‌ها، گستره فراخ صحرا با زنجیر بی پایان تلماسه‌هایش قرار داشت که با نزدیک شدن غروب خورشید، نوارهایی سیاه سرتاسر آن را پوشانده بود. پرتوهای مایل خورشید رو به افول، نوری غم‌افزار روی زمینهای اطراف می‌پاشید. دهانه‌هایی کوچک و لبالب از ماسه، هر از چندی در زیر پای آن ماشین کوتاه پرواز ظاهر می‌شد و سپس از میدان دید بیرون می‌رفت. برخی دهانه‌ها تنها به اعتبار مخروط بازمانده از آتشفشانی که فرنها پیش خاموش شده بود هنوز هم قابل رؤیت بودند. سطح برآمدگیهای روی زمین به تدریج افزایش می‌یافت و از تنوع و گوناگونی بیشتری بهره‌مند می‌شد. از میان تپه‌های ماسه‌ای، تیغه‌های صخره‌ای بلندی بیرون زده بود که یک رشته کوه کامل از قله‌های مضرس و عجیب را تشکیل می‌داد. سوزنهای سنگی تک‌افتاده‌ای که شبیه به لاشه مخروبه یک موشک یا مجسمه‌هایی عظیم بودند. شکافهایی مملو از تشکیلات مخروطی شکل، پدید آمده از سنگهایی صاف و صیقل خورده و یا خرسنگهایی نتراشیده که با زوایایی تند از شیب دره بیرون زده بود. سرانجام ماسه‌ها به طور کامل ناپدید شدند و جای خود را به برهونی از صخره‌های نیز و شیب‌دار و توده‌هایی از پاره‌سنگ دادند. این جا و آنجا شکافهای زمین ساختی، زخمهایی عمیق بر پوسته سیاره وارد آورده بودند و از دوردست به رودخانه‌هایی پرپیچ و خم می‌مانستند. اکنون مناظر اطراف شبیه به سطح قمر زمین شده بود. ناگهان ارتباط تلویزیونی بار دیگر رو به خرابی رفت و همه تلاشها برای بهتر کردن آن نیز بی‌ثمر ماند.

اینک رنگ سفید صخره‌ها رو به سیاهی ظلمانی می‌رفت. ستیغهای مرتفع

صخره‌ای که از میدان دید خارج می‌شد، رنگی قهوه‌ای به خود گرفته بود و تالکژی فلزی و نامیمون داشت. لکه‌هایی سیاه و مخملی در این جا و آنجا به چشم می‌خورد، گفתי دسته انبوهی از خار و خاشاک مرده از میان سنگهای عریان بیرون زده باشد.

هواپیمای اول که تاکنون ساکت مانده بود با پایگاه تماس گرفت. خلبان گزارش داد صدای فرستنده‌های خودکار اعلان موقعیت را که روی وسیله نقلیه بیش قراول هیئت اعزامی نصب شده بود، می‌شنود. اما افرادی که در مرکز فرماندهی گرد آمده بودند تنها صدای ضعیف و رو به زوال خلبان را می‌شنیدند که می‌کوشید با گروه رگنار تماس برقرار کند.

خورشید هر لحظه پایین‌تر می‌رفت و با نور قرمز تندی می‌درخشید. دیواری سیاه در برابر بشقاب پرنده قد کشیده بود که سرخی خورشید از خلال آن دیده می‌شد. به نظر می‌رسید دیوار از طبقات بی‌شمار ابر مانند، اما جامد، تشکیل شده باشد که بلندی آن از سطح زمین تا هزار متری می‌رسید. اکنون دیگر هر آنچه در پشتش قرار داشت از نظر ناپدید شده بود. اگر این توده درهم و تیره که پاره‌ای از آن به رنگ آبی خیلی سیر و پاره‌ای دیگر به رنگ ارغوانی متالیک و درخشان بود به آهستگی و با آهنگی منظم بالا و پایین نمی‌رفت، به سادگی می‌شد آن را با یک رشته کوه غیر عادی اشتباه گرفت.

اکنون پرتوهای آفتاب، دیگر تقریباً افقی بر این دیوار می‌تابید. در زیر پایشان غارهایی پیدا می‌شد و بارقه‌هایی ناگهانی از نور را که از درون زمین سرچشمه می‌گرفت، هویدا می‌کرد. به نظر می‌رسید که شکافهای روی دیوار مملو از بلورهای سیاه آهن باشد، که در توده‌هایی عظیم در هم می‌لولند. افرادی که در برابر پرده نمایش ایستاده بودند، نخست تصور نمودند ابر در حال پیشروی به سوی هواپیمایی است که بدان نزدیک می‌شد؛ اما این تنها یک توهم بصری بود. این تنها بشقاب پرنده بود که با سرعتی ثابت، مستقیم به سوی این سد عجیب می‌شتافت.

صدای تو دماغی خلبان شنیده شد: «از کی. یو-۴ به ایستگاه زمینی. باید از

بالای ابر پرواز کنم؟ تمام.»

- از فرمانده کل به کی.یو-۴. در مقابل ابر توقف کن!

پاسخ اخترنورد پس از کسری از ثانیه به خلبان رسید.

- از کی.یو-۴ به ایستگاه زمینی. توقف در مقابل ابر.

خلبان فوراً رسیدن فرمان را تأیید کرد. روان با خود اندیشید که صدای خلبان اندکی آرامتر و مطمئن تر شده است. ماشین پرنده درست در دویست متری آن تشکیلات شگفت‌آور متوقف شده بود. اینک ابر شاخه شاخه می‌شد و از بهنای هر شاخه در حال جلو رفتن کاسته می‌شد تا نوک شاخه به تدریج باریک و کمرنگ گردد؛ چنین می‌نمود که این شاخه‌ها تا خط افق کشیده شده باشند. دیگر تمامی پرده نمایش مرکز فرماندهی با توده غول‌آسا و شنگرفی رنگ سطح این اقیانوس موج و عمودی پر شده بود. بشقاب پرنده، دیگر به سوی دیوار سیاه حرکتی نمی‌کرد. پیش از آنکه صدایی از کسی برخیزد، ناگهان زبانه‌های آذرخش درست از میان آن توده غلتان، اما آرام، به هر سو جهید. تصویر روی پرده کدر شد و به یک نقطه تبدیل گردید، سپس دوباره روشن شد، بار دیگر لرزید، خطوطی از تخلیه ضعیف الکتریکی بر آن نقش بست و سرانجام به طور کامل ناپدید گردید.

مستول مخابرات برای تماس کوشش می‌کرد: «کی.یو-۴... جواب بده!»

- اینجا کی.یو-۸

خلبان ماشین پرنده دوم بود که تاکنون به عنوان ایستگاه رله بشقاب پرنده اول عمل می‌کرد.

- از کی.یو-۸ به ایستگاه زمینی. باید مستقیماً تصویر تلویزیونی ارسال کنم؟ تمام.

- از ایستگاه زمینی به کی.یو-۸. ارسال تصاویر را شروع کن!

پرده نمایش بزرگ مرکز فرماندهی با تصویر جریانهای سیاه‌رنگی که وحشیانه در خود می‌پیچیدند پر شد. این همان تصویر پیشین بود ولی این بار از ارتفاع چهار کیلومتری دیده می‌شد. اکنون معلوم شده بود که این توده سیاه،

پشته‌ای عظیم و طولانی از ابر است که پشت به حلقه سر به فلک کشیده کوهستان داده است، گویی می‌خواهد راه رسیدن به این منطقه را سد کند. سطح دیواره سیاه رنگ همچون مایعی دلمه بسته و لزج، با کندی حرکت می‌کرد. هیچ اثری از ماشین پرنده اول، که به کام آن ماده فیرگون کشیده شده بود، به چشم نمی‌خورد.

- از ایستگاه زمینی به کی. یو. ۸. آیا با کی. یو. ۴ تماس داری؟ تمام. افراد صدای خلبان را شنیدند: «از کی. یو. ۸ به ایستگاه زمینی. خبری از کی. یو. ۴ ندارم. از امواج تداخلی استفاده می‌کنم. کی. یو. ۴! کی. یو. ۴! اینجا کی. یو. ۸! لطفاً جواب بده! کی. یو. ۴! کی. یو. ۴! کی. یو. ۴ جواب نمی‌دهد. کار را با امواج فرو سرخ ادامه می‌دهم. کی. یو. ۴! کی. یو. ۴! لطفاً جواب بده! کی. یو. ۴ جواب نمی‌دهد. از امواج رادار برای نفوذ در آن دیوار ابری سیاه استفاده می‌کنم.»

سکوت مطلق بر مرکز کنترل که در تاریکی فرو رفته بود، حاکم گردید؛ حتی صدای تنفس افراد نیز به گوش نمی‌رسید. همه افراد حاضر در اتاق از فرط هیجان خشک شده بودند. هیچ تغییری در صفحه نمایش دیده نشد؛ افراد دیگر به آن نگاه نمی‌کردند. تازگی سنگی کوه از بالای ابر سیاه دیده می‌شد؛ جزیره‌ای بود در میان اقیانوسی از مرکب. در آن بالا، ابرهای سیروس که رنگی طلایی به خود گرفته بودند، به تدریج محو می‌شدند. قرص خورشید دیگر خط افق را لمس می‌کرد. تا چند دقیقه دیگر تاریکی بساطش را می‌گسترده. صدای خلبان که به نظر می‌رسید طی چند ثانیه گذشته به کلی عوض شده است، بلند شد: «از کی. یو. ۸ به ایستگاه زمینی. علائم راداری تنها یک مانع کاملاً فلزی را نشان می‌دهند. تمام.»

- از ایستگاه زمینی به کی. یو. ۸. تصویر رادار را روی پرده تلویزیونی ببنداز! تمام!

پرده، کم نور و سپس کاملاً تاریک شد. چند لحظه به رنگ آبی مات در آمد و سپس سبز رنگ شد. سرانجام جرقه‌های الکتریکی بیشماری سر تا سر

آن را پوشانند.

یک نفر از پشت سر روهان گفت: «ابر پر از آهن است.» بیشتر شبیه به یک آه بود تا کلام.

اخترنورد فریاد زد: «یازون! یازون اینجا است؟»

- بله، اینجا هستم.

فیزیکدان هسته‌ای قدمی به جلو برداشت.

اخترنورد در حالی که به پرده نمایش اشاره می‌کرد، پرسید: «می‌توانیم داغش کنیم؟» همه منظور او را می‌دانستند. یازون دو دل بود: «اول باید به کیشی. یو-۴. اخطار کنیم تا میدان انرژی حفاظتی‌شان را به حداکثر قدرت برسانند.»

- یازون! ارتباط ما با آنها قطع است.

- تا ۴۰۰۰ درجه سانتیگراد... که ریسک زیادی هم نکرده باشیم.

- متشکرم! بلار^(۱)، میکروفن! از فرمانده کل به کی. یو-۸! لیزر را آماده کن! هدف، پشته ابرا تا حد یک بیلی ارگ به سمت مرکز! بمباران بی وقفه در طول خط افق!

- کی. یو-۸. بمباران بی وقفه تا حد یک بیلی ارگ.

صدای خلبان فوراً شنیده شد. برای یک ثانیه هیچ اتفاقی نیفتاد، سپس برقی پیدا شد و مرکز ابر که بخش پایینی پرده را پر کرده بود، رنگ عوض کرد. نخست به نظرشان رسید که ابر در حال ذوب شدن است، اما بعد قرمز شد و سرانجام شروع به جوشیدن نمود. قیفی با دیواره‌های براق شکل گرفت، تمامی شاخه‌ها و زائده‌های اطراف آن نیز به درون کشیده شدند. مانند آن بود که گردبادی آنها را به درون خود کشیده باشد. اینک ابر، شکل یک حلقه عظیم را به خود گرفته بود؛ پاره سنگها و صخره‌های بسیاری از درون سوراخ حلقه دیده می‌شدند. گردی نرم همچون خاکستر سیاه رنگ در هوا معلق بود.

- از فرمانده کل به کی. یو-۸. شلیک با آخرین قدرت آتش!

خلبان فرمان را تکرار کرد. بر اثر تلاش ابر برای به هم آوردن سوراخ بدید آمده از شلیک لیزر، دیواره‌ای گردآگرد آن را فرا گرفت و با برخورد آن پرتو دوزخی و سوزان به بازوهای سیاه، ابر آنها را به درون خود می‌کشید. تمامی این ماجرا تنها چند دقیقه طول کشید. موقعیت هر لحظه بحرانی‌تر می‌شد. اخترنورد جرئت نداشت با قدرت کامل یک توپ اشعه لیزر به ابر شلیک کند، زیرا بشقاب پرنده اول و خلبان‌ش هنوز هم داخل ابر بودند. روهان از روی غریزه می‌دانست که هورپاک امیدوار است ماشین پرنده از درون این شکاف بیرون ببرد. اما هنوز هم هیچ خبری و اثری از آن نبود، درست مثل قبل. کی. یو. ۸ تقریباً بی حرکت معلق مانده بود و لبه جوشان آن حلقه سیاه رنگ را با باریکه‌های کورکننده لیزرش سوراخ می‌کرد. آسمان هنوز هم به طور کامل روشن بود، اما سایه‌ها به طرز فزاینده‌ای در کنار صخره‌ها و سنگ‌ها تاریک‌تر می‌شدند. خورشید داشت غروب می‌کرد.

ناگهان سیاهی درون دره به طرز غریبی شروع به درخشیدن کرد. پرده تاریکی که همه چیز را در خود پیچیده بود، مانند دهانه یک آتشفشان در زیر ابرهای آتشین خاکستر، رنگی سرخ فام اما کدر به خود گرفت.

اینک تنها سایه‌های تیره و سنگین قابل رؤیت بودند. سایه‌ها همچنان بیرون می‌زدند و توده بزرگی را شکل می‌دادند که در مرکزش شعله‌هایی آتشین می‌جوشید و تنوره می‌کشید. آن توده ابر مانند، هر چه که بود، شروع به حمله به هواپیمای گمشده کرده بود و هر کجا توده سیاه رنگ با سپر انرژی آن برخورد می‌کرد، شعله‌هایی خشمگین به آسمان زبانه می‌کشید.

روهان به اخترنورد نگاه کرد. صورت خشک و بی‌احساسش بازتاب‌های لرزان آن آتش شعله‌ور را منعکس می‌ساخت. در میانه پرده چیزهایی سیاه از آن توده دیده می‌شد که هسته‌های آتشین‌شان به تناوب، زبانه‌های آتش از خود ساطع می‌کردند. در دوردستها کوهی بزرگ در برابر آخرین پرتوهای سرد و ارغوانی خورشید، که اکنون بسیار شبیه به هم‌تای زمینی‌اش شده بود، تصویری زیبا از سایه روشن‌ها را تشکیل می‌داد. اما منظره آنچه که در درون ابر رخ می‌داد

بسی باور نکردنی تر بود.

روهان بر جا ایستاد. چهره اخترنورد همچون صورتکی بود که هیچ علامتی در آن به چشم نمی خورد، معلوم نبود آیا ماشین بالایی را به کمک ماشین پایینی خواهد فرستاد یا اینکه آن را به حال خود رها می ساخت و مسیر شمال شرقی را پی می گرفت.

به ناگاه اتفاق هراس آوری روی داد. خلبان هواپیمایی که در دل ابر به دام افتاده بود، عقلش را از دست داده و یا اینکه فاجعه ای در درون آن به وقوع پیوسته بود. به هر حال، آذرخشی از میان آن توده جوشان فیرگون گذشت، نوری کور کننده از محل برخورد آذرخش ساطع شد و نوارهای درازی از ابر که بر اثر انفجار جدا شده بودند، به سرعت در تمامی جهات متفرق شدند. امواج تکانه ای آنچنان قوی بود که تمامی تصویر شروع به نوسان کرد، درست مانند خود کی. یو-۸ که بر اثر آشفتنگی جوی پدید آمده، با رقصی دیوانه وار به این سو و آن سو پرتاب می شد. سپس پرده از توده ای سیاه رنگ پر شد که هر لحظه غلیظ تر می شد. تنها سیاهی دیده می شد و نه هیچ چیز دیگر.

- ضد پروتونها را آماده کنید! با تمام قدرت! هدف، ابر مقابل! بمباران بی وقفه!

خلبان فرمان را تکرار کرد. تکنیسینها مشغول مشاهده پرده کناری بودند. هر چیزی که در پشت ماشین اتفاق می افتاد از روی آن هویدا بود. ناگهان یکی از تکنیسینها فریاد زد: «کی. یو-۸ مراقب باش! اوج بگیر! بالاتر! اوج بگیر، باز هم بیشتر!»

یک ابر سیاه و غول پیکر همچون گردبادی بزرگ از فضای خالی طرف غرب به سوی ماشین پرنده هجوم آورد. تا چند لحظه پیش، این دیو باد سیاه هنوز بخشی از آن پشته ابر کوه پیکر بود. اما اکنون جدا شده بود، به سرعت می پیچید، به بالا تنوره می کشید و در پشت سر، تکه هایی از خود را باقی می گذاشت. خلبان کسری از ثانیه زودتر از اعلام خطر، این پدیده را دیده بود. او ماشین پرنده را با زاویه ای عمودی به طرف بالا هدایت کرد. ولی ابر وی را

تعقیب می‌کرد و در همان حال ستون‌هایی سیاه رنگ را به دل آسمان بالا می‌فرستاد. خلبان به طور منظم و سیستماتیک به تک تک این ستونها شلیک می‌کرد. وی یک حمله از روبرو انجام داد و یکی از توده‌های سیاه رنگ نزدیک چند تکه شد و سیاه‌تر گردید. ناگهان تمامی صحنه شروع به تکان خوردن و لرزیدن کرد.

به محض آنکه قسمتی از پشته ابر به منطقه امواج رادیویی رسید و ارتباط رادیویی هواپیما را با ایستگاه زمینی بدتر کرد، خلبان برای اولین بار از خمپاره‌انداز پادماده استفاده کرد. جو سیاره فوراً در گردآگرد آن، بدل به دریایی از آتش شد. نور ضعیف ارغوانی غروب در دم ناپدید شد. برای چندین ثانیه، شاهدان حاضر در مرکز فرماندهی هنوز هم می‌توانستند ابر را از میان خطوط افقی و دنداندار روی پرده ببینند. ستون‌هایی از دود که به سرعت متصاعد می‌شدند و رنگشان به خاکستری مایل به سفید تبدیل شده بود، از ابر برخاستند. بار دیگر انفجاری بس وحشتناکتر از انفجار اول، آبخاری از آتش را بر سر صخره‌ها و سنگ‌هایی بارید که تاکنون به طور کامل در میان گازها و دود و مه پنهان بودند. این آخرین تصویر ارسال شده بود، زیرا یک ثانیه بعد پرده از جرقه‌ها و قوس‌های تخلیه الکتریکی پوشیده شد و سپس تصویر کاملاً ناپدید گردید. تنها پرده خالی و روشن بود که مرکز تاریک فرماندهی را روشن می‌ساخت و چهره‌های رنگ پریده و جسد مانند افراد حاضر را نشان می‌داد.

هورپاک به افراد مسئول مخابرات رادیویی دستور داد تا همچنان به تلاش برای تماس با دو بشقاب پرنده ادامه دهند. سپس به همراه روهان، یازون و چندین نفر دیگر به اتاق تو در توی ناوبری رفت و بدون هیچ مقدمه‌چینی پرسید: «این ابر چگونه چیزی است؟ نظرتان را بگویید؟»

یازون پاسخ داد: «از ذرات ریز فلزی تشکیل شده. آن طور که من فهمیدم، یک امولسیون با کنترل از راه دور، با مرکزی واحد و یکپارچه.»

— گارب؟

— عقیده من هم همین است.

- پیشنهادی ندارید؟ هیچ چیز؟ بسیار خوب. کدام سوپرکوپتر در وضعیت بهتری است. مال خودمان یا مال کندر؟
 هورپاک این سؤال آخر را از مهندس ارشد پرسید.
 - وضعیت هر دو کاملاً خوب است، جناب اخترنورد. اما من مال خودمان را ترجیح می‌دهم.

- عالی است. روهان، اگر اشتباه نکنم گفته بودی که مایلی در بیرون از گنبد حفاظتی کار کنی. خوب حالا وقتش است. هجده نفر همراهت خواهند بود، این دفعه دو برابر مایحتاج همیشگی از سلاحهای خودکار، قوسهای لرزشی لیزر و ضد پرتون را با خودت بردار. چیز دیگری هست که لازم داشته باشی؟
 کسی پاسخی نداد.

- بسیار خوب. ما تا به حال چیزی قدرتمندتر از پادماده ابداع نکرده‌ایم. ساعت ۰۴۳۱ بامداد با طلوع آفتاب راه می‌افتید. در همان جهت شمال شرقی راه را ادامه بده و سعی کن آن دهانه‌ای را که رگنار در آخرین تماسش گزارش کرده بود، پیدا کنی. به هر چیزی که سر راهت پیدا شد شلیک کن، البته از یک مسافت امن و مطمئن. با معطل شدن و آزمایش کردن هم وقتت را تلف نکن. در مورد مهمات هم لازم نیست قناعت کنی. اگر ارتباطت با پایگاه‌هایمان قطع شد، فقط راهت را ادامه بده. به محض اینکه دهانه را پیدا کردی فرود بیا، اما مراقب باش روی سر افرادمان پایین نیایی. فکر می‌کنم باید جایی در این حوالی باشند.

او به نقطه‌ای روی نقشه رجیس III که تمام دیوار را پوشانده بود اشاره کرد: «در این منطقه، جایی که علامت به علاوه فرمز خورده. البته این فقط یک حدس است، ولی تنها چیزی که می‌دانیم همین است و بس.»

- بعد از فرود چه کار کنیم، جناب اخترنورد؟ باید دنبال افرادمان بگردیم؟
 - این را به خودت واگذار می‌کنم. از قدرت تشخیص خودت استفاده کن. اما خواهش می‌کنم مراقب باشی که به هر چیزی در شعاع پنجاه کیلومتری آن

محل شلیک نکنی، چون ممکن است افرادمان جایی در همان اطراف باشند.

- در باره هدفهای زمینی چطور؟

- به هیچ وجه. تا این نقطه.

اختر نورد با یک حرکت دورانی دست، محدوده منطقه مورد نظرش را نشان داد: می‌توانی با خیالی آسوده از جنگ افزارهای نابودکننده‌ات سود ببری. اما از این محدوده به بعد باید تنها از طریق میدان انرژی از خودتان دفاع کنید. یازون، حد تحمل میدان حفاظتی چنین سوپرکوئتری چه مقدار است؟

- چند میلیون اتمسفر بر سانتیمتر مربع.

- چند میلیون. چند میلیون یعنی چقدر؟ پرسیدم چه مقدار است؟ پنج

میلیون؟ بیست میلیون؟

صدای هورپاک حقیقتاً آرام بود؛ اما تأثیر این آرامش عمدی و حساب شده، دل خدمه شکست‌ناپذیر را از ترس می‌لرزاند.

یازون سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «این میدان تا دوازده و نیم میلیون اتمسفر آزمایش شده.»

- این بهتر شد. متوجه شدی روهان؟ هر وقت فشار این پشته ابر به آخرین

حد تحمل میدان نیرویتان رسید، می‌زنی به چاک. بهترین راه فرارت این است که اوج بگیری. خوب البته پیش‌بینی همه موارد، کار غیرممکنی است...

او به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «هشت ساعت پس از اینکه از اینجا رفتید، می‌گویم روی تمام طول موجها با شما تماس بگیرند. اگر این کار نتیجه نداد، سعی می‌کنیم از طریق ماهواره یا ارتباط بصری مستقیم با شما تماس بگیریم. علائم لیزری با کد مورس برایتان می‌فرستیم. اما اگر این تابه لیزر هم به شما نرسید، سه ساعت دیگر صبر کنید و بعد برگردید به پایگاه. اگر اینجا نبودیم...»

- خیال بلند شدن دارید؟

- حرفم را قطع نکن، روهان! نه، همچون برنامه‌ای ندارم، اما همه چیز هم

کاملاً به دست ما نیست. اگر رفته بودیم، باید وارد مداری به دور سیاره بشوی. تا

به حال این کار را با سوپرکوپتر کرده‌ای؟

- بله دو مرتبه در منظومه دلتای گروه ستارگان جنگ.

- چه بهتر. پس می‌دانی که این کار تا اندازه‌ای پیچیده است، اما غیرممکن نیست. مدارت باید ثابت باشد. استروم^۱ قبل از حرکت، اطلاعات دقیق را به تو خواهد داد. پس از اینکه وارد مدار شدی باید سی‌وشش ساعت منتظر بمانی. اگر تا آن موقع به تو نرسیدیم، باید به سطح رجیس III برگردی و خیلی ساده کنار کندر فرود بیایی. سعی کن آن را برای پرواز آماده و مرتب کنی. بله، می‌دانم که این راهنمایی خنده‌دار است، اما چاره دیگری هم نداری. هر وقت موفق به انجام این معجزه مهندسی شدی با کندر به کره زمین برگرد و گزارش بده. خوب، سئوالی نداری؟

- چرا، دارم. اجازه دارم با اینها... با این مرکزی که ابر را هدایت می‌کند ارتباط برقرار کنم. البته اگر پیدایش کردم؟

- این را هم به خودت واگذار می‌کنم. ولی مراقب باش که این ریسک منطق و معقول باشد. البته من به هیچ وجه چیزی در این مورد نمی‌دانم، اما تصور نمی‌کنم مغز متفکر یا کنترل کننده‌ای را روی سطح رجیس III پیدا کنی. اگر اصولاً چنین مرکزی وجود خارجی داشته باشد.

- منظورتان از این حرف چیست؟

- ما از بالا تا پایین طیف الکترومغناطیسی را بررسی کرده‌ایم. اگر کسی این ابر را با استفاده از هر نوع پرتوی هدایت می‌کرد، دستگاه‌هایمان علائم مربوطه را ثبت می‌کرد.

- شاید مرکز کنترل درست در وسط ابر پنهان شده باشد.

- شاید. نمی‌دانم. یازون، سیستم ارتباط راه دوری را می‌شناسی که مستقل از امواج الکترومغناطیسی کار کند؟

- اگر نظر من را می‌خواهید، باید بگویم چنین چیزی کاملاً ناممکن است.

- خوب، پس فکر می‌کنی چرا از تو سؤال کردم؟
 - محدوده آگاهیهای من شامل تمامی آنچه که وجود دارد یا ممکن است وجود داشته باشد، نیست. ما نوع دیگری از ارتباط را نمی‌شناسیم. فقط همین.
 صدایی از آن پشت بلند شد: «پس تله پاتی چه می‌شود؟»
 یازون به اجمال پاسخ داد: «نظری ندارم. تا جایی که من می‌دانم چنین چیزی تاکنون کشف نشده؛ دست کم در هیچ نقطه‌ای از عالم که بشر در آنجا به اکتشاف دست زده.»

- بیایید بیشتر از این وقتمان را با جر و بحث بیهوده تلف نکنیم. روهان، افرادت را جمع کن و سوپرکویترا را برای پرواز آماده کن. تا یک ساعت دیگر جزئیات مربوط به مدار بیضوی‌ای که گفتم به دستت می‌رسد. استروم ترتیبش را برایت می‌دهد. استروم، لطفاً یک مدار دائمی با حضیض ۲۵۰ کیلومتر را محاسبه کن.

- بله، جناب اخترنورد.

اخترنورد دری را که به مرکز فرماندهی ختم می‌شد باز کرد.
 - ترنر، اوضاع چطور است؟ هنوز چیزی پیدا نکرده‌اید؟
 - هیچ چیز. فقط مقدار زیادی نوفه الکتریکی. همین و بس.
 - هیچ اثری از طیف گسیل تشعشع پیدا نکردید؟
 - هیچ اثری نیست.

این بدان معنا بود که هیچ یک از دو بشقاب پرنده در حال حاضر از هیچ کدام از جنگ افزارهایشان استفاده نمی‌کنند. روهان با خود اندیشید که دیگر دست از مبارزه برداشته‌اند. اگر از آتش لیزر یا گسیلنده‌های القایی استفاده می‌کردند، دستگاههای داخل شکست‌ناپذیر قطعاً از چند کیلومتر دورتر نیز چنین فعل و انفعالاتی را ثبت می‌کردند.

روهان بیش از آن هیجان زده بود که به خاطر مأموریت محول شده‌اش نگران باشد و بیش از آن مشغولیت و کار داشت تا بتواند حتی هیجان زده شود. آن شب فرصتی برای خوابیدن نداشت. وضعیت سوپرکویترا بایست کنترل

می‌شد، بایستی سوخت اضافی با خود بر می‌داشتند و ملزومات و تسلیحات لازم نیز می‌بایست بارگیری می‌شدند. افراد به سختی کار می‌کردند تا آمادگی لازم را در رأس ساعت مقرر داشته باشند. به محض آنکه قرص سرخ خورشید از پشت افق سرک کشید، وسیله نقلیه هفتاد تنی، که به اندازه دو طبقه ارتفاع داشت، به پرواز در آمد. ابر غلیظی از گرد و خاک بر فراز سکوی پرتاب به هوا برخاست. سوپرکویت روی خط مستقیم به طرف شمال شرق پرواز کرد. روهان به سرعت خود را به ارتفاع پانزده کیلومتری رساند. او می‌توانست با حداکثر سرعت در داخل گستر سپهر^۱ پرواز کند. به این ترتیب احتمال خطر برخورد با ابرسیاه نیز کمتر می‌شد، یا دست کم منطق او این گونه حکم می‌کرد.

چه به سبب حدس درست روهان یا به دلیل بخت بلند او، تقریباً یک ساعت بعد مقدمات فرود فراهم شد. پرتوهای مایل خورشید، سوپرکویت در حال فرود را روشن کرده بود، اما ماسه‌های داخل دهانه زیر پایشان هنوز هم رنگ خاکستری سحرگاه را بر خود داشت. حتی پیش از آنکه فواره‌های عظیم ماسه که بر اثر دم سوزان جت‌های گاز سوپرکویت برخاسته بودند به نیمه راه زیر پایشان برسند، تکنیسین‌های بخش نظارت بصری، افراد مرکز فرماندهی را از وجود چیز مشکوکی در قسمت شمالی دهانه مطلع ساختند. پرنده سنگین وزن، جریان فرود را متوقف کرد و در هوا معلق ماند. لرزشی خفیف سراسر بدنه پرنده را فرا گرفت، انگار روی فتری فشرده شده و ناپیدا ایستاده باشد. از ارتفاع ۵۰۰ متری بررسی دقیقی از نقطه گزارش شده به عمل آوردند.

صفحه دستگاه بزرگ کننده، پس زمینه‌ای خاکستری - قهوه‌ای را نشان می‌داد که مستطیل‌های ریزی در قالب یک شکل منظم هندسی به گرد یک مستطیل بزرگ فولادی رنگ حلقه زده بودند. روهان، بالمین و گارب که در کنار او، پشت دستگاه کنترل نشسته بودند، فهمیدند که اینها وسایط نقلیه گروه رگنار هستند.

به سرعت و با رعایت تمامی موازین احتیاطی، در فاصله اندکی از آن نقطه فرود آمدند. پایه‌های ناشوی فرود سوپرکوپتر هنوز همزمان با هم در حال بالا و پایین رفتن و مقارنت بودند که افراد، گذرگاه متحرک را پایین آوردند و دو ماشین دیده‌بانی را تحت حمایت یک میدان نیروی متحرک به سمت مستطیلها راهی کردند. دهانه از داخل شبیه به یک بشقاب تخت با لبه‌های پریده بود و گدازه‌هایی به رنگ مشکی مایل به قهوه‌ای روی مخروط مرکزی آتشفشان پیر را پوشانده بود.

ماشینهای دیده‌بان، برای طی کردن فاصله دو کیلومتری تا گروه رگنار به بیش از دو دقیقه وقت نیاز نداشتند. ارتباط رادیویی عالی بود و هیچ نشانه‌ای از تداخل امواج دیده نمی‌شد. روهان با گارب که سوار وسیله نقلیه جلویی بود، صحبت کرد.

- هنوز هم داریم از یک شیب کم زاویه بالا می‌رویم، حالا دیگر ممکن است هر لحظه آنها را ببینیم.

گارب چند مرتبه این حرف را تکرار کرد. ناگهان فریاد زد: «همین جا هستند! آنها را می‌بینم!» بعد با صدای آرامتری افزود: «ظاهراً که همه چیز در اینجا مرتب است» و شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه، چهار - همه وسایل نقلیه اینجا هستند. اما چرا جلوی آفتاب پارک شده‌اند؟»

روهان که با فشار خود را روی صندلی جلوی میکروفن نگه داشته بود، با هیجان پرسید: «افراد چطور؟ هیچ کدام از افرادمان را نمی‌بینی؟»

- چرا، یک چیزی در آن گوشه حرکت می‌کند. انگار دو نفرند، نه یک نفر دیگر هم هست. یکی زیر سایه دراز کشیده - من آنها را می‌بینم، روهان!

صدایش دور شد. روهان به سختی می‌شنید که او چیزی به راننده‌اش می‌گوید. سپس صدای گرفته بزواک شلیک یک علامت دودزا به گوشش خورد. صدای گارب دوباره نزدیک و قوی شد.

- فقط سلامی برایشان فرستادم تا از وجودمان باخبر باشند. الان دیگر دود روی سرشان پایین می‌آید. زود پراکنده می‌شود. یارگ، آهای با توام یارگ!

موضوع چیست؟ آهای بچه‌ها!

صدای فریاد هیجان‌زده‌اش در گوش روهان زنگ می‌زد. بعد ناگهان همه جا ساکت شد. موتوری روشن شد. روهان صدای هوم موتورها را می‌شنید که دورتر و دورتر می‌شدند تا اینکه متوقف شدند. سپس صدای چند گام شتابزده، صداها‌ی گرفته و خفه فریاد، یک صدای جیغ غیر قابل تشخیص و دوباره سکوت.

- آلو، گارب، آلو!

روهان، مدام در میکروفن تکرار می‌کرد. لبانش می‌لرزید. صدای بایی که به سمت او می‌آمد، یک نفر که روی ماسه‌ها می‌دوید و نزدیک می‌شد؛ بلندگو شروع به خرخر کرد.

- روهان!

صدای گارب عجیب به نظر می‌رسید؛ به سختی نفس می‌کشید: «روهان! درست مثل کرنلن شده‌اند! لعنتی‌ها! همه‌شان دیوانه‌اند! ما را نمی‌شناسند، حرف نمی‌زنند! روهان صدای من را می‌شنوی!»

- بله، دارم گوش می‌دهم. همه‌شان این طوری شده‌اند؟

- به نظر من که این طور رسید. اما هنوز کاملاً مطمئن نیستم. یارگ و ترنر همین الان رفتند بینشان، ببینند.

- میدان نیروشان چطور بود؟

- خاموش بود. من که با چیزی روبرو نشدم. نمی‌دانم. لابد خودشان خاموشش کرده‌اند.

- هیچ اثری از درگیری ندیدی؟

- نه، هیچ اثری نبود. همه وسایل نقلیه همین جا پارک شده‌اند. همه دستگاهها سالمند. ولی افراد فقط یا این طرف و آن طرف نشسته‌اند یا دراز کشیده‌اند. هر چه تکانشان بدهی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهند. چی؟ آنجا چه خبره؟

روهان صدای غیر عادی انسانی را شنید که زوزه‌هایی بلند و کشیده و گاه

بریده آن را قطع می‌کرد. روهان دندان فروچه‌ای کرد و کوشید احساس دل به هم خوردگی را که از ته معده‌اش بالا می‌آمد، کنترل کند.

صدای وحشتزده گارب بلند شد: «خدای من، این گراف است! گراف! من را نمی‌شناسی؟» صدای ضجه گارب که به خاطر تأثیر دستگاه فزونساز چند برابر شده بود همه مرکز فرماندهی سوپرکویتر را فرا گرفت.

نفس نفس زنان گفت: «گراف هم همین طور شده.» سپس ساکت شد، انگار می‌خواست توان از دست رفته‌اش را باز یابد.

- روهان، من نمی‌دانم آیا می‌توانیم خودمان به تنهایی اوضاع را سر و سامان بدهیم یا نه. باید آنها را از اینجا دور کنیم. لطفاً افراد بیشتری برای کمک بفرست.

- همین الان.

یک ساعت بعد گروه وحشت‌آفرین در زیر پای بدنه فلزی سوپرکویتر متوقف شد. فقط هجده نفر از بیست و دو نفری که هیئت اعزامی اولیه را تشکیل می‌دادند، پیدا شده بودند. از سرنوشت چهار نفر باقیمانده اطلاعی در دست نبود. اغلب افراد مقاومتی نشان نداده و به آرامی همراه گروه روهان آمده بودند. اما پنج نفر سرسختی نشان داده و آنها را به زور آورده بودند. ایشان را روی برانکار به داخل آورده و در بهداری ترتیب داده شده در عرشه پایینی سوپرکویتر، بستری کرده بودند. سیزده نفر دیگر که چهره‌های بی‌حالتشان همچون نقابی هراس‌انگیز می‌نمود، به یک اتاق جداگانه برده شده و بی‌هیچ دردسری روی تخت خوابانده شده بودند. باید لباسهایشان را بیرون می‌آوردند. درست مثل یک نوزاد تازه متولد شده، بی‌آزار و بی‌دفاع بودند. روهان درست در وسط راهرو، در بین تختهای سفری تازه چیده شده ایستاده و در سکوت ناظر بر صحنه بود.

متوجه شد که اغلب ایشان بی‌حرکت و غیر فعالند، هر چند که آن پنج نفر که به زور آورده شده بودند، هنوز هم با صدای عجیبی زوزه می‌کشیدند.

روهان این افراد را با پزشک حاضر در سوپرکویتر تنها گذاشت. او تمامی خودروهای موجودش را برای پیدا کردن چهار نفر باقیمانده اعزام کرد. اکنون که

افراد گروه رگنار را بازگردانده بود، هنوز تمامی وسائل نقلیه آن گروه را اعزام نکرده بود، که او را به مرکز فرماندهی فراخواندند: مسئولان قسمت مخابرات بالاخره با شکست ناپذیر تماس برقرار کرده بودند.

از اینکه می فهمید توانسته اند با «پایگاه اصلی» تماس بگیرند به هیچ وجه حیرت نکرد. دیگر در حالتی قرار داشت که هیچ چیز قادر نبود تعجبش را برانگیزد. گزارش کوتاهی از ماجرا به هورپاک داد.

اخترنورد پرسید: «چه کسانی گم شده اند؟»

- رگنار، بنینگسن^(۱)، کوروتکو^(۲) و مید^(۳) آن دو هواپیما چطور شدند؟

دیگر نوبت روهان بود که سؤال کند.

- خبری از آنها ندارم.

- از ابر چطور؟

- یک گروه گشتی را امروز صبح اعزام کردم. همین یک ساعت پیش

برگشتند. هیچ اثری از ابر پیدا نکرده اند.

- هیچ چیز؟ واقعاً هیچ چیز؟

- هیچ چیز.

- حتی هواپیما را هم پیدا نکرده اند؟

- نه. هیچ چیز پیدا نکرده اند.

1- Beningsen

2- Korotko

3- Mead

فرضیه لودا

لودا چند ضربه‌ای به در اتاق اخترنورد زد و وارد شد. اخترنورد در حال وارد کردن چند نکته بر روی نقشه فتوگرامتریک سیاره بود.

هورپاک بی آنکه سر بلند کند، پرسید: «موضوع چیست؟»

– می‌خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم.

– یعنی این قدر فوری است؟ تا پانزده دقیقه دیگر بلند می‌شویم.

– نمی‌دانم. فکر می‌کنم که در مورد اینجا داریم به نتایجی می‌رسیم.

اخترنورد پرگارش را کنار گذاشت. نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد. زیست شناس جوانتر از فرمانده نبود؛ شگفت‌آور بود که هنوز هم اجازه پروازهای فضایی را به وی می‌دادند. روشن بود که حقیقتاً شیفته فضانوردی است. بیشتر به یک مکانیک پیر می‌مانست تا به یک دانشمند.

– خوب، به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟ تعریف کن.

گلودا پاسخ داد: «ما در اقیانوس؛ موجودات زنده پیدا کردیم، یعنی حیات در آب، اما در خشکی نه.»

— یعنی چه؟ حیات در خشکی وجود داشته. خود بالمین آثاری از آن را پیدا کرده بود.

— بله درست است. آثاری که مربوط به بیش از پنج میلیون سال پیش بوده‌اند. اما بعدها تمامی اشکال حیات روی خشکی نابود شده است. جناب اخترنورد شاید چیزی را که می‌خواهم بگویم نخیلی و حیرت‌انگیز به نظر برسد و تقریباً هیچ مدرکی هم برای تأیید آن ندارم، ولی شاید ماجر از این قرار بوده باشد: تصور کنید که روزی روزگاری در حدود پنج میلیون سال پیش موشکی در اینجا فرود آمده باشد، موشکی از یک منظومه دیگر، شاید از حوالی آن نواختر. لودا دیگر با سرعت بیشتری صحبت می‌کرد و صدایش آرام و محکم بود.

— به عنوان یک حقیقت، این قطعی است که روی سیاره ششم منظومه نواختر، تا پیش از انفجار ستاره زتای گروه ستارگان چنگ، موجوداتی هوشمند وجود داشته‌اند. این مخلوقات از تکنولوژی بسیار پیشرفته‌ای بهره‌مند بودند. فرض کنید یک فضاپیمای اکتشافی یا پیشاهنگ ایشان، روی سطح این سیاره فرود آمده باشد. شاید سقوط کرده‌اند یا به هر دلیل دیگری به واسطه یک فاجعه، خدمه کشتی مرده باشند. به عنوان مثال یک انفجار هسته‌ای یا یک واکنش زنجیره‌ای. به هر حال، حتی یک نفر هم در کشتی باقی نمانده باشد که روی سطح رجیس قدم بگذارد. تنها روباتها و ماشینهای خودکار و کامپیوتریزه می‌مانند. نه مثل مالِ ما که تنه، سر و دست و پا دارند، یعنی شبیه به خودمان. احتمالاً ساکنان گروه ستاره‌های چنگ در ظاهر به هیچ وجه انسان گونه نبوده‌اند، بنابراین روباتهایشان را هم شبیه به خودشان ساخته‌اند. روباتها آسیب ندیدند و کشتی را ترک کردند. این روباتها دستگاههایی کاملاً تخصص یافته و خودایستا بودند و قادر بودند در برابر بدترین شرایط محیطی ایستادگی کنند. اما دیگر کسی نبود تا فعالیت‌هایشان را هدایت کند. شاید آن دسته از روباتها که فرایندهای ذهنی‌شان بیشترین قرابت را با آفرینندگانشان

داشت حتی تلاش کرده‌اند تا کشتی اوراق شده را تعمیر کنند، گو اینکه چنین کاری تحت شرایط آنها و مرگ تمامی خدمه فایده‌ای در بر نداشته. اما شما که می‌دانید روباتها چگونه کار می‌کنند. یک روبات تعمیر کار همیشه و در همه حال چیزی را که برای تعمیرش برنامه‌ریزی شده تعمیر می‌کند، چه این کار در آن موقعیت معنای مفهومی داشته باشد، چه نداشته باشد. بعد یک گروه از روباتها از سایرین جدا افتادند. شاید مورد حمله جانوران محلی قرار گرفتند. در آن زمان خزندگان سوسمار مانند و درنده‌ای روی سیاره زندگی می‌کردند و بعضی درندگان به هر چیزی که حرکت کند حمله می‌کنند. روباتها با آنها جنگیدند و جنگ را بردند. حتماً برای چنین جنگی اسلحه لازم را در اختیار داشته‌اند. به عبارت دیگر، آنها به بهترین شکلی با شرایط محیطی سازگار شدند. البته باید فرض را بر این بگذاریم که آن روباتها بسته به نیازهای روزشان قادر به تولید ماشینهای دیگری هم بوده‌اند. مثلاً برای مبارزه با سوسمارهای بالدار احتیاج به ماشینهای پرنده داشتند. البته لازم به تذکر نیست که من از جزئیات امر کاملاً بی‌خبرم و فقط می‌خواهم وضعیت احتمالی پیش آمده در شرایط عادی را تصور کنم. شاید اساساً هیچ خزنده بالدار در اینجا وجود نداشته و تنها خزندگان نقب‌زن و حفاری بوده‌اند که زیر زمین زندگی می‌کرده‌اند. من واقعاً هیچ راهی برای فهمیدن این موضوعات ندارم. اما به هر حال روباتها می‌بایست به طور کامل روی خاک قاره‌های این سیاره سازگار شده باشند. آنها آنچنان در این امر موفق شدند که در جنگ با تمامی اشکال حیات - از جمله گیاهان - پیروزی با آنها بود.

- گیاهان؟ این را چگونه توجیه می‌کنی؟

- چندان مطمئن نیستم. می‌توانم چند فرضیه متفاوت در این باره ارائه کنم، اما ترجیح می‌دهم که این کار را نکنم. اتفاقاً هنوز هم به مهمترین قسمت کار نرسیده‌ام. صدها نسل بعد، بازماندگان ماشینهای اولیه دیگر هیچ شباهتی به ساخته‌های دست مخلوقات تمدن چنگ نداشتند. حواستان با من است؟ این آغاز تکامل موجودات غیر زنده بود، تکامل ماشینها. همه می‌دانیم که اولین

اصل یک ساز و کار خودایستا چیست؟ بقا و زنده ماندن تحت شرایط متغیر، حال این شرایط هر قدر که می‌خواهد، دشوار و خصمانه باشد. آشکالی که سرانجام از این روند تکاملی بدید آمدند با خطری روبرو بودند که بسیار مهیب‌تر از حمله گیاهان و جانوران محلی بود. آنها ناچار بودند در جستجوی منابع انرژی و مواد خام باشند تا قطعه‌های یدکی لازم و موجودات جدیدی را تولید کنند. این جستجو منجر به توسعه و پیدایش نوعی صنایع حفاری گردید. اعقاب ایشان، آنهایی که با کشتی فضایی فرضی ما به اینجا رسیدند، بایستی نوعی منبع قدرت رادیواکتیو می‌داشته‌اند. اما هیچ عنصر رادیواکتیوی در این سیاره وجود ندارد. به عبارت دیگر به هیچ وجه دسترسی به این منبع خاص انرژی را نداشتند، بنابراین مجبور بودند تا منبع دیگری بیابند. این امر به کمبود بحرانی نیرو و بالاخره به جنگی بر سر منابع انرژی منجر می‌شد. ماشینها علیه هم وارد نبرد شدند، نبردی واقعی برای حفظ بقا. البته این پایه و اساس هر نوع تکاملی است: بقای اصلح و انسب از طریق انتخاب طبیعی. در این جنگ ماشینها و ساز و کارهایی که از لحاظ هوشی و فکری برتر بودند و در نتیجه به مقدار چشمگیری از انرژی (نه به مقدار کمی از آن، شاید به خاطر اندازه بزرگشان) نیاز داشتند، حریف خوبی برای ماشینهای کمتر پیشرفته، کم مصرف‌تر و در عین حال پرزاد و ولدتر نبودند.

- دست نگه‌دار. جدای از اینکه تمامی این حرفها شبیه تخیلات صرف است، مگر این طور نیست که دقیقاً موجوداتی با پیشرفته‌ترین دستگاه عصبی در نبرد تکامل پیروز می‌شوند؟ حتی اگر در این مورد خاص یک سیستم الکترونیکی هم جای دستگاه عصبی را گرفته باشد، اصل اولیه باز هم صادق و جاری است.

- درست است، اما فقط در صورتی که این موجودات همگن بوده و طبیعتاً بر روی یک سیاره واحد تکامل یافته باشند، نه آنهایی که از سیارات دیگر آمده‌اند.

- من که نمی‌فهمم.

- ساده است. روی زمین پیش شرطهای زیست‌شیمیایی برای کاربرد مناسب موجودات زنده تقریباً همیشه یکسان بوده و هست. جلبکها، آمیباها، گیاهان و جانوران، همگی از سلولهای تقریباً یکسانی تشکیل شده‌اند؛ سوخت و ساز همگی بر اساس پروتئینهای مشابه استوار است. و با توجه به این سنگ بنای مشترک و این نقطه یکسان آغاز حیات، آنچه شما در باره توسعه ماشینها گفتید در حقیقت تبدیل به یک صفت متمیز می‌شود، نه فقط یک ویژگی مشترک. البته این تنها نقطه مشترک نیست، اما یکی از مهمترین آنهاست. ولی در اینجا موقعیت کاملاً متفاوت است. در ابتدا دو گونه مختلف از مکانیزمها روی رجیس فرود آمدند. ماشینهای پیچیده‌تر، انرژی لازم را از ذخایر رادیواکتیو خودشان تأمین می‌کردند؛ ولی مکانیزمهای ساده‌تر، شاید همان دستگاههای تعمیر کار، نیرویشان را از طریق سلولهای خورشیدی به دست می‌آوردند که با طلوع آفتاب قابل شارژ بودند. این یک امتیاز بسیار بزرگ بود و آنها را نسبت به گونه‌های رادیواکتیوته‌دار برتری می‌داد.

- اما ماشینهای پیشرفته‌تر می‌توانستند باطریهای خورشیدی‌شان را از آنها بگیرند. ولی به هر حال این همه بحث و گفتگو چه فایده‌ای دارد؟ اصلاً چرا باید در این مورد صحبت کنیم؟ شاید حتی ارزش بحث کردن هم نداشته باشد. تو چه می‌گویی لودا؟

- درست بر عکس! این مسئله خیلی هم مهم است! آن طور که من می‌فهمم در موجودات غیر زنده و به دلیل شرایط غیر عادی و با خصیصه‌ای کاملاً ویژه نوعی تکامل در این مکان رخ داده که کاملاً اتفاقی بوده. من این طور به مسئله نگاه می‌کنم. دو گونه مشخص از سیستمها در این الگوی تکاملی موفق شده‌اند: اول، آنهایی که بیشترین پیشرفت را در امر ریزسازی ساز و کارها به انجام رسانده‌اند و دوم، آنهایی که در یک مکان مشخص مستقر شده‌اند. گونه اول همان هسته اولیه و سازنده «ابره‌ای سیاه» است. به گمان من آنها چیزهایی بسیار ریز و حشره مانند هستند که در صورت لزوم می‌توانند به شکل یک سیستم برتر و پیچیده‌تر در بیایند. مسیر تکامل ساز و کارهای

متحرک این طور بوده. اما از طرف دیگر ساز و کارهای ثابت و مستقر، در حقیقت نقطه آغاز این ساختارهای فلزی عجیب بوده‌اند که ما آنها را «ویرانه‌های شهر» به حساب می‌آوردیم.

- به عبارت دیگر تو فکر نمی‌کنی که شهر باشد؟

- نه، البته که نیست. آنها تنها مجموعه‌ای از مکانیزمهایی هستند که در یک جا مستقر شده‌اند. ساختارهایی غیر متحرک که خود ساخته بودند و اعضای خاصی برای خود ساخته بودند تا به وسیله آن انرژی خورشیدی را ذخیره کنند. به نظر می‌رسد که کار آن صفحات مثلثی کوچک همین باشد.

- یعنی می‌خواهی بگویی شهر هنوز هم در حال رشد کردن است؟

- نه. منظورم این است که این - مثلاً جنگل فلزی - قربانی همان مبارزه برای بقا بوده. چیزی جز فلزات زنگ‌زده و قراضه از آن باقی نمانده. فقط یک نوع ساز و کار باقی مانده است، همان سیستم متحرک که سطح قاره‌های این سیاره را زیر سلطه دارد.

- خوب چرا؟

- این را نمی‌توانم جواب بدهم. محاسبات بی‌شماری انجام دادم. این احتمال هست که خورشید رجیس III در طی سه سال گذشته با سرعت خیلی بیشتری نسبت به اعصار پیشین سرد شده باشد. ممکن است این امر آن موجودات ثابت را از مقدار انرژی لازمشان محروم کند. ولی به هر حال این فقط یک فرض است.

- خوب، بیا فرض کنیم که تو درست می‌گویی. یعنی تو معتقدی این ابرها

یک مرکز کنترل روی سطح یا در داخل این سیاره دارند؟

- نه، به هیچ وجه فکر نمی‌کنم چنین چیزی در کار باشد. ممکن است این طور باشد که وقتی این موجودات ریز در قالب و ترکیب معینی گرد هم می‌آیند، چنین مرکزی را تشکیل می‌دهند، یعنی نوعی مغز غیر زنده. در مجموع احتمالاً جدازندگی کردن به نفعشان است. آنها در توده‌های کوچک و پراکنده‌ای جمع می‌شوند که اجازه رسیدن مداوم نور آفتاب را به آنها بدهد، یا

حتی بتوانند ابرهای باردار و سازنده آذرخش را تعقیب کنند، زیرا احتمالاً از این تخلیه‌های الکتریکی هم انرژی می‌گیرند. اما در موقعیتهای خطرناک یا دقیقتر بگویم، در صورت یک تغییر ناگهانی که تهدیدی برای بقایشان محسوب شود، گرد هم جمع می‌شوند.

- چنین واکنشی باید تحت اثر یک عامل محرک انجام شود. ضمناً، تکلیف بانک حافظه‌ای که به طرزی باور نکردنی پیچیده است و تمامی سیستم را در طی دوره‌های تجمع تک به تک به خاطر می‌آورد، چه می‌شود؟ آخر، همه می‌دانند که یک مغز الکترونیکی از بقیه اجزایش باهوشتر است، لودا. می‌خواهی بگویی که این عناصر به حد کافی باهوش هستند تا بار دیگر و خودبخود سر جاهایشان قرار بگیرند؟ ولی چنین چیزی به وجود طرحهای اولیه یک مغز کامل احتیاج دارد.

- لزوماً، نه. کافی است که هر جزء، اجزائی را که درست در کنارش قرار دارند و با آنها ارتباط دارد به یاد بیاورد. به عنوان مثال عنصر شماره یک باید هر یک از شش وجهش را با شش ذره دیگر متصل نماید که آنها نیز به نوبه خود همین برنامه را به خاطر بیاورند. بنابراین، حجم اطلاعات ذخیره شده در هر ذره واحد ممکن است واقعاً محدود باشد. تنها یک ساز و کار تحریکی معین و نوعی علامت توجه! خطر! لازم است تا وضعیت اصلی ایجاد مغز را بازسازی کند. البته آنچه گفتم چیزی بیشتر از یک توصیف خام و ساده شده نبود. فرآیند واقعی باید بسیار پیچیده‌تر از این باشد - فقط در نظر بگیرید که این اجزای واحد پس از چه مدت کوتاهی از بین می‌روند، ولی باز هم عملکرد اصلی مجموعه و رونا دست نخورده می‌ماند.

- بسیار خوب. بیش از این نمی‌توانیم برای جزئیات بیشتر وقت تلف کنیم. نتیجه عملی خاصی هست که بتوانیم از فرضیه‌ات بیرون بکشیم و از آن استفاده کنیم، لودا؟

- بله، تا اندازه‌ای. ولی متأسفانه نتایج به نسبت منفی‌اند. میلیونها سال تکامل ماشینی پدیده‌ای است که انسانها پیش از این هرگز در طی سفرشان در

کهکشان با آن مواجه نشده‌اند. بگذارید توجه‌مان را فقط روی مشکل اصلی متمرکز کنیم. ماشینها، آن گونه که ما آنها را شناخته‌ایم، برای خودشان کار نمی‌کنند، بلکه برای خدمت به کسی یا چیزی انجام وظیفه می‌کنند. از دیدگاه نوع بشر وجود یک بوته فلزی یا یک ابر آهنی که تولید مثل بکند، بی‌معناست. البته شاید بگویید وجود گیاهان کاکتوسی هم در وسط صحراهای زمین همان قدر بی‌معناست. اما کلید معنا در آنجاست که این موجودات تا چه اندازه در جنگشان علیه سایر موجودات زنده موفق به ایجاد سازگاری شده‌اند. من تصور می‌کنم آنها فقط در طی اولین مرحله این نبرد، یعنی وقتی که خشکیهای سیاره مالا مال از موجودات زنده بوده دست به کشتار زده‌اند. احتمالاً خیلی زود روشن شده که انرژی مورد نیاز برای کشتن، آنچنان بالا و غیر اقتصادی است که باید به روشهای دیگری متوسل شد. نتیجه؟ فاجعه کندر، مسئله پیش آمده برای کرتلن و بالاخره نابودی افراد رگنار.

- منظور چه نوع روشهایی است؟

- دقیقاً نمی‌دانم چطور کار می‌کنند. تنها می‌توانم عقیده خودم را بگویم: در مورد کرتلن ما شاهد نابودی تقریباً تمامی بانک اطلاعات ذخیره شده در مغز بودیم. احتمالاً در مورد حیوانات هم همین طور بوده. واضح است که موجودی که این طور علیل بشود قادر به ادامه حیات نیست. ساده‌تر، سریعتر و کاملاً با صرفه‌تر از کشتن است... متأسفانه باید بگویم که در ارتباط با خودمان نتیجه‌گیری‌هایم بسیار بدبینانه و ناامید کننده‌اند. شاید حرفهایم همه جا بی‌بجد و حرف روز هم بشود. وضعیت ما خیلی بدتر از وضعیت ماشینهای ثابت یا همان «شهر» است، به چندین و چند دلیل. اول اینکه کشتن و نابودی یک موجود زنده بسیار آسانتر از نابود کردن یک دستگاه یا یک مجموعه مکانیکی است. به علاوه آنها تحت شرایطی تکامل پیدا کرده‌اند که مجبور بوده‌اند در مقابل موجودات زنده و در مقابل برادران فلزی‌شان، همانهایی که ما آنها را روبات می‌نامیم، مبارزه کنند. به عبارت دیگر آنها در دو جبهه مختلف جنگیده‌اند، جنگ علیه هر نوع ساز و کار با قابلیت انطباق که در سیستمهای

زنده و ذی حیات پدید آمده و همین طور علیه ظهور هر گونه تجلی هوش در ماشینهای رقیب. میلیونها سال ادامه چنین نبردی مطمئناً منجر به پیدایش و توسعه یک سیستم کامل، بی همتا و فراگیر برای نابود ساختن شده. متأسفانه اگر بخواهیم شکستشان بدهیم، مجبوریم به تمامی نابودشان کنیم و البته این کار حقیقتاً غیر ممکن است.

- جدی می‌گویید؟

- بله. البته در صورت موجود بودن وسایل لازم و کافی، امکان نابود کردن کامل سیاره وجود دارد. اما وظیفه ما در اینجا این نیست، گو اینکه به هر حال وسایل مورد نیاز را هم در اختیار نداریم. به نظر من این وضعیت واقعاً بی سابقه است. از لحاظ هوش و فکر، برتری با ماست. این ماشینها یک قدرت فکری حقیقی نیستند. ولی توانسته‌اند به طور کامل با این سیاره سازگار شوند، البته از طریق نابود کردن تمامی اشکال هوشمند و حتی زنده. آنها خودشان زنده نیستند، بنابراین ممکن است چیزی که برای آنها بی ضرر است، برای ما مرگ‌آور باشد.

- از کجا مطمئنی که این ساز و کارها هوشمند و منطقی نیستند؟

- می‌توانم از زیر جواب دادن به این سؤال شانه خالی کنم. می‌توانم تظاهر به ندانستن بکنم، اما به شما اطمینان می‌دهم اگر تا به حال از چیزی واقعاً مطمئن شده باشم همین یکی است. پس چرا قدرت فکری خودشان را نشان نمی‌دهند؟ پناه بر خدا! اگر چیزی به اسم استعداد فکری و مغزی داشتند که تا به حالا کارمان را ساخته بودند. فقط به آن همه اتفاق از وقتی که روی این کره فرود آمده‌ایم فکر کنید، آن وقت به این نتیجه می‌رسید که قاعدتاً نمی‌توانسته‌اند یک طرح استراتژیک و منظم داشته باشند. آنها هر دفعه فقط یک بار حمله می‌کنند.

- هوم... در باره قطع کردن ارتباطمان با رگنار و بعد هم حمله به هواپیماهای

اکتشافی مان چطور؟

- ولی آنها هیچ کار جدیدی که از هزاران سال پیش آن را تکرار نکرده باشند

انجام ندادند. دستگاههای خودکاری را که آنها نابود کرده‌اند حتماً و به طور یقین دارای ارتباط رادیویی بوده‌اند. یکی از نخستین کارهایشان باید جلوگیری از رد و بدل شدن اطلاعات بوده باشد. راه حل مشکل آنها مثل روز روشن بوده. چه چیزی بهتر از یک ابر فلزی پوشش ایجاد می‌کند؟ ولی حالا چطور؟ ما چکار باید بکنیم؟ ما باید از خودمان و ماشینها و روباتهایمان، که بدون کمک آنها بی‌دفاعیم، محافظت کنیم، در حالی که دشمن ما آزاد است هر طور که لازم باشد عمل کند. آنها به معنای واقعی کلمه، لوازم تولید مثل را تا بی‌نهایت در اختیار دارند؛ حتی اگر بخشی از نیروهایشان را هم نابود کنیم باز هم باقی می‌مانند؛ سلاحهای عادی و معمولی ما قادر به از میان بردن آنها نیست. هیچ راه دیگری برایمان باقی نمانده است، مگر اینکه از قوی‌ترین سلاحمان یعنی توپخانه پادماده استفاده کنیم. اما با این کار هم همه آنها از بین نمی‌روند. هیچ توجه کرده‌اید که وقتی مورد حمله قرار می‌گیرند چطور واکنش نشان می‌دهند؟ خیلی ساده متلاشی می‌شوند. به علاوه، اجبار ما به مخفی شدن در پشت میدانهای نیرو از قدرت مانور ما کم می‌کند. در عوض آنها می‌توانند اندازه‌شان را تغییر دهند و به دلخواه از جایی به جای دیگر بروند. حتی اگر موفق شویم در این قاره آنها را شکست بدهیم، خیلی آسان به قاره دیگری عقب‌نشینی می‌کنند. در عین حال که ما برای نابود کردن کامل آنها به اینجا نیامده‌ایم. فکر می‌کنم باید از این سیاره برویم.

- پس این طور.

- بله، این طور. از آنجا که روشن است با یک دشمن زاییده تکامل موجودات غیر زنده سر و کار داریم، نمی‌توانیم این مشکل را با راه حل همیشگی انتقام به خاطر کندر و خدمه‌اش فیصله بدهیم. این درست مثل آن است که بخواهیم اقیانوس را به خاطر غرق کردن کشتی تنبیه کنیم.

- آنچه گفتی منطق خیلی محکمی داشت، البته اگر داستان واقعاً همین طور اتفاق افتاده باشد.

هورباک این را گفت و از جایش برخاست. از پشت، به میز تکیه داد و

دستها را روی جدولی که بر از یادداشت و نوشته بود ستون کرد و ادامه داد: «ولی این فقط یک فرضیه است و ما نمی‌توانیم تنها با یک فرضیه به زمین برگردیم. ما باید مطمئن شویم. مسئله انتقام کشی نیست، مسئله یقین کردن است، یک تشخیص دقیق، حقایق متقن. هر وقت به این حقایق رسیدیم، هر وقت نمونه‌هایی از اینها - از این موجودات پرنده مکانیکی، البته اگر اصلاً وجود خارجی داشته باشند - به دست آوریم و آنها را در جای مطمئن و امنی در کشتی قرار دادیم، آن موقع موافقت می‌کنم که دیگر کاری در اینجا نداریم. از آن به بعد دیگر وظیفه پایگاه اصلی در زمین است که دستورات لازم را صادر کند. اتفاقاً هیچ تضمینی هم وجود ندارد که این مگسهای فلزی تنها به همین سیاره اکتفا کنند. شاید تکامل بیشتری پیدا کنند، از محدوده رجیس III خارج شوند و در این بخش از کهکشان برای پروازهای فضایی بین ستاره‌ای ایجاد خطر کنند.

- حتی اگر این طور هم بشود، چنین خطری تا چند صد هزار سال و یا حتی چند میلیون سال دیگر پیش نمی‌آید. متأسفانه می‌بینم هنوز هم خیال می‌کنید حریف ما یک موجود هوشمند است، جناب اخترنورد. آن چیزهایی که روزگاری تنها ابزار دست مخلوقاتی خردمند بوده‌اند، پس از بین رفتن اربابانشان مستقل و خود مختار شده‌اند. در طی میلیونها سال، این ساختارها در واقع به بخشی عادی از نیروهای طبیعی این سیاره تبدیل شده‌اند. حیات در زیر آبهای اقیانوس ادامه یافت، از یک سو به این دلیل که تکامل مکانیکی به آنجا نفوذ نکرد و از سوی دیگر به این خاطر که موجودات آبی از دسترسی به خشکی محروم شدند. این مسئله، مقدار کم اکسیژن جو را هم توضیح می‌دهد. این اکسیژن محصول فرعی فتوسنتزی است که در جلبکها و پلانکتونهای اقیانوس صورت می‌گیرد. همچنین وضعیت موجود روی سطح قاره‌ها را هم توجیه می‌کند. طبیعتاً این قاره‌ها چیزی جز بیابان برهوت نیستند. این ساز و کارها چیزی نمی‌سازند، تمدنی ندارند و چیز با ارزشی پدید نمی‌آورند، چون چیزی جز خود ندارند و نمی‌شناسند. به همین دلیل است که

باید آنها را از نیروهای طبیعی به حساب بیاوریم. طبیعت به خودی خود هیچ گاه ارزشی را به وجود نمی آورد. هدف وجودی این ساختارها فقط خودشان هستند؛ آنها تنها برای خودشان وجود دارند و طوری رفتار می کنند، که به این وجود ادامه بدهند...

- نابود شدن هواپیمای اکتشافی را چطور توجیه می کنی؟ تا آنجا که ما می دانیم آنها تمام مدت در داخل میدان انرژی حفاظتی خودشان بودند. - یک میدان انرژی را می توان با یک میدان دیگر خاموش کرد. و اگر بخواهید تمامی بانک حافظه مغز یک انسان را در یک آن پاک کنید، باید دور دور سرش را با یک میدان مغناطیسی فوق العاده قوی، که ایجادش حتی با تمامی ابزارهای کشتی هم کار دشواری است، احاطه کنید. برای این کار احتیاج به مبدلها و آهن رباهای عظیم الکتریکی دارید.

- یعنی می خواهی بگویی این ساختارها همه اینها را در اختیار دارند؟ - البته که نه. آنها هیچ چیز ندارند. آنها چیزی بیشتر از واحدهای ساختمانی نیستند که در هر لحظه شکل مورد لزوم را با ترکیب خود می سازند. یک علامت خطر برای آنها یعنی: یک چیزی پیدا شده. آنها تغییرات محیط را ثبت می کنند - به عنوان مثال تغییر در میدان الکتریسیته ساکن. توده فلزی پرنده، فوراً شکل «ابر - مغز» را به خود می گیرد و خاطره گروهی اش بیدار می شود: - بله، قبلاً با این موجود برخورد داشته ایم، این طور و آن طور با آن مقابله کردیم و نابودش نمودیم - و بعد فقط همان فرآیند سابق را تکرار می کنند.

هورپاک که مدتی بود دیگر به حرفهای زیسته شناس گوش نمی داد، گفت: «بسیار خوب. عزیزمتمان را به تأخیر می اندازم. حالا بایا... یک جلسه دیگر هم داشته باشیم، اگر چه من چندان هم راضی نیستم، چون به جز یک سری مشاجره های بی پایان چیزی دیگری عایدمان نمی شود. دانشمندا دوباره دلخور می شوند، اما نمی دانم دیگر چه کاری می توانم بکنم. تا سی دقیقه دیگر در کتابخانه اصلی می بینمت، دکتر لودا.»

- اگر آنها بتوانند مرا متقاعد کنند که فرضیه ام غلط است، حقیقتاً

خوشحال‌ترین فرد کشتی می‌شوم.

دکتر لودا این کلمات را به آرامی ادا کرد و در سکوت از اتاق خارج شد. هورپاک به طرف دستگاه ارتباط داخلی که روی دیوار مقابل کار گذاشته شده بود رفت، دکمه گیرنده را فشرد و همه دانشمندان را برای گردهمایی دعوت کرد. به زودی روشن شد که بسیاری از همکاران با دکتر لودا موافق هستند؛ او فقط نخستین کسی بود که عقایدش را با اطمینان بیان کرده بود. تنها اختلاف نظر در مورد این مسئله بود که آیا می‌توان ابر را صاحب آگاهی تلقی کرد یا نه. سایبرنتیست‌ها گمان داشتند که ابر یک سازواره هوشمند بوده و قادر به برنامه‌ریزی استراتژیک و هدفمند است. حمله‌های سختی به لودا می‌شد. هورپاک دریافت که اساس این حملات و بحث‌های خشن و تند نه به دلیل مخالفت با توضیحات لودا، بلکه به دلیل این بود که چرا او در عوض مطرح کردن فرضیاتش به همکاران، اول با فرمانده گفتگو کرده است. دانشمندان به رغم روابط حسنه‌شان با سایر خدمه کشتی، یک دولت در دولت را تشکیل می‌دادند و از یک رشته قوانین رفتاری نانوشته و غیر مدون پیروی می‌کردند. سایبرنتیست ارشد، کروئوتس^(۱)، از لودا پرسید که اگر ابر از قدرت تفکر بی‌بهره است پس چگونه می‌توانسته حمله به انسانها را بیاموزد.

زیست‌شناس پاسخ داد: «خیلی ساده است. برای میلیون‌ها سال هیچ کاری جز این نکرده. منظورم همان جنگ با ساکنان اولیه رجیس III است، یعنی حیواناتی با یک دستگاه عصبی متمرکز. ابر هم درست مثل یک حشره زمینی که به قربانی‌اش حمله می‌کند و با همان دقتی که یک زنبور وحشی زهرش را به درون تارهای عصبی یک جیرجیرک یا یک ملخ تزریق می‌کند، حمله کردن به انسانها را آموخته. برای این کار احتیاجی به هوش نیست و تنها گزینه کفایت می‌کند.»

اما حمله به هواپیما را از کجا یاد گرفته‌اند؟ مطمئناً هرگز تا پیش از این با

هواپیما روبرو نشده بودند.

- چطور می‌توانی این طور مطمئن باشی، همکار عزیز؟ همان طور که چند لحظه پیش گفتم، ابر در دو جبهه مختلف جنگیده: در برابر ساکنان زنده رجیس III و در برابر موجودات غیر زنده - ماشینهای خودکار و روباتها. این روباتها بایستی به تمامی وسایل و ملزومات دفاعی و هجومی مجهز بوده باشند. اما اگر هیچ روبات پرنده‌ای در کار نبوده باشد -

سوراها^۱، دستیار سایبرنتیست، گفت: «من متوجه نکته مورد نظر دکتر لودا شدم. این روباتهای غول آسا یا کلان ماشینهای خودکار، برای کارکردن با همدیگر می‌بایست نوعی ارتباط بین خودشان برقرار می‌کردند. بنابراین بهترین راه برای نابود کردنشان منزوی ساختن آنها بوده و این کار به بهترین روشی با بلوکه کردن سیستم ارتباطی آنها انجام می‌شده.

کرونوتس در مخالفت گفت: «اینکه رفتار ابر تحت تأثیر فعالیت آگاهانه مغزی هدایت می‌شود یا نه، به هیچ وجه در اینجا حائز اهمیت نیست. وظیفه اصلی ما پیدا کردن یک فرضیه واحد که به تمامی مشکلات ما پاسخ بدهد نیست، بلکه باید فرضیه‌ای را پیدا کنیم که در طی اقامتمان بر روی این سیاره، حداکثر ایمنی ممکن را برای ما فراهم کند. بنابراین، برای ما عاقلانه است که فرض کنیم ابر تا حد معینی هوشمند است. احتمالاً به این ترتیب احتیاط خیلی بیشتری می‌کنیم. از طرف دیگر اگر اعتقاد دکتر لودا را مبنی بر اینکه ابر قدرت استنتاج و انتزاع ندارد را بپذیریم و در صورتی که نظر ایشان غلط از کار در بیاید، برای چنین خطایی بهای سنگینی خواهیم پرداخت. من الان نه به عنوان یک نظریه پرداز، بلکه به عنوان یک تاکتیسین و مرد عمل حرف می‌زنم.»

لودا به آرامی پاسخ داد: «ببینم، شما طرف من هستید یا طرف ابر؟ من با احتیاط مخالف نیستم، اما این ابر حتی به اندازه یک حشره هم هوش ندارد. در غیر این صورت همگی تا به حال مرده بودیم.»

- مطابق کدام شاهد و مدرک؟

- ما اولین دشمنان انسانی ابر نبودیم. اجازه می‌دهید یادآوری کنم که کندر بیش از ما روی این سیاره فرود آمده. در این صورت این «مگسهای» میکروسکوپی باید یاد می‌گرفتند، البته اگر قدرت استنتاج و تعقل داشتند، که با نقب زدن می‌توانند از زیر میدان انرژی عبور کنند. می‌دانید که میدان انرژی فقط سطح زمین را می‌پوشاند، نه زیر آن را. مگسها از محدوده میدان انرژی کندر اطلاع داشتند؛ می‌توانستند اقدام مقتضی را به عمل بیاورند. با این وصف موفق نشدند. بنابراین باید فرض را بر این بگذاریم که ابر صاحب شعور و مغز نیست؛ ابر فقط براساس غریزه صرف عمل می‌کند.

کرونوتس قصد تسلیم شدن نداشت، اما هورپاک دخالت کرد و پیشنهاد کرد که ادامه بحث به زمان دیگری موکول شود. وی خواستار اظهار نظر و پیشنهادهای قطعی در باره شرایط مورد بحث شد.

نایگرن سؤال کرد آیا می‌توان افراد را به کلاه‌خودهای فلزی مجهز کرد که تأثیر میدان مغناطیسی را خنثی کند یا نه، اما فیزیکدانها معتقد بودند که این کار بی‌فایده است، زیرا یک میدان قوی، جریانهایی را در فلز ایجاد می‌کند که به نوبه خود آنچنان کلاه‌خود را گرم می‌سازد که افراد آن را بیرون خواهند آورد. تصور این مسئله خیلی ساده بود.

دیگر عصر فرارسیده بود. در حالی که هورپاک با لودا و پزشکان در یک گوشه اتاق گرم گفتگو بود، سایبرنتیستها در گوشه دیگر، گروه دیگری را تشکیل داده بودند.

یکی از سایبرنتیستها می‌گفت: «می‌دانی، خیلی عجیب است که مکانیزمهای باهوش تر، همان کلان ماشینهای خودکار، این جنگ را نبرده‌اند. این یک استثنا و خلاف قاعده است. هر کجا تکامل پیشرفت کند، به سمت پیچیدگی بیشتر، تخصصی شدن بالاتر و در نتیجه به طرف خودایستایی کاملتر و استفاده بهتر از اطلاعات موجود پیش می‌رود.»

سوراهان پاسخ داد: «این ماشینها هیچ شانس نداشتند؛ آنها از همان ابتدا

بیش از حد پیچیده و تکامل یافته بودند. فراموش نکن که آنها کاملاً تخصصی شده بودند و برای خدمت به آفریننده‌هایشان - ساکنان منظومه جنگ - طراحی شده بودند. پس به محض اینکه اربابانشان از بین رفتند، روباتها هم از کار افتادند - مثل تنه‌ای که سر نداشته باشد. اعقاب این مگسهای فعلی در آن زمان وجود نداشتند، بلکه درست بر عکس، اینها می‌باید در مراحل بعدی پیدا شده باشند. آنها نسبتاً عقب مانده و ابتدایی بودند. دقیقاً به همین دلیل است که چنین توان بالقوه عظیمی برای تکامل و پیشرفت در جهات متفاوت از خودشان نشان دادند...

دکتر ساکس که تازه به این گروه ملحق شده بود، حرفش را برید: «ولی هنوز هم عامل مهمتر دیگری هم هست که در این باره نقش داشته. ما در اینجا با ساز و کارهایی روبرو هستیم که قادر به تولید مثل هستند، شبیه به موجودات یا بافتهای زنده که می‌توانند خود را بازسازی یا درمان کنند. حتی اگر یک کلان ماشین خودکار هم می‌توانست یک روبات از کار افتاده را تعمیر کند، باز هم به ابزارهای مناسب احتیاج داشت؛ احتمالاً مقدار زیادی ماشین آلات پیچیده. بنابراین، برای از کار انداختن این کلان سازوکارها، محروم کردنشان از ابزارها و وسایل کفایت می‌کرده. به این ترتیب آنها در مقابل این موجودات ریز پرنده به قربانیان بی‌دفاعی تبدیل می‌شدند.»

سوراها ن گفت: «خیلی جالب است. از آنچه گفتی این طور بر می‌آید که این روباتها کاملاً متفاوت از آن طوری که ما تصور می‌کردیم و بر خلاف شیوه ساخت روباتهای جهانی و همانند ساخته شده‌اند، یعنی کار از واحدهای ساختمانی اولیه و ریز شروع می‌شود: شبه سلولهایی که در صورت لزوم می‌توانند جای همدیگر را پر کنند.»

ساکس با لبخند پاسخ داد: «این فکر چندان هم تازه نیست. موجودات زنده همگی به همین ترتیب رشد و توسعه پیدا کرده‌اند، ضمناً تصادفی هم نیست. تصادفی نیست که این ابزار، از واحدهای قابل تعویض با یکدیگر ساخته شده. مسئله، مواد اولیه مناسب است: یک روبات از کار افتاده به قطعاتی نیاز دارد که

تنها یک تکنولوژی پیشرفته می‌تواند آنها را تولید کند. ولی سیستمی که شامل چند کریستال و ترمیستور^(۱) یا اجزای ساده دیگری از همین قبیل باشد، بدون تأثیر جدی بر کل سازوکار ممکن است نابود شود. زیرا یکی از چند میلیارد سیستم مشابه جای آن را بر خواهد کرد.»

هورپاک متوجه شد نمی‌تواند انتظار کمک چندانی را داشته باشد. سایرین چنان غرق در گفتگو و بحث بودند که متوجه خروج او نشدند. او به مرکز فرماندهی رفت تا گروه روهان را در جریان فرضیه تکامل غیر آلی بگذارد. هنگامی که شکست‌ناپذیر موفق به برقراری ارتباط با سوپرکویتری که در داخل دهانه قرار داشت شد، هوا تاریک شده بود. گارب به تماس پاسخ داد.

او گفت: «من اینجا فقط هفت نفر دارم، با احتساب دو دکتر که مشغول رسیدگی به آسیب‌دیده‌ها هستند. سایرین خوابیده‌اند. بجز مسئول رادیو که کنار من نشسته. ضمناً روهان هم هنوز برنگشته.»

- هنوز برنگشته؟ کی حرکت کرده بود؟

- حدود ساعت ۱۸۰۰. شش تا از ماشینها و سایر افراد را هم با خودش برد. گفته بود که بعد از غروب آفتاب برمی‌گردد. آفتاب ۱۰ دقیقه پیش غروب کرد.

- با او ارتباط رادیویی داری، یا نه؟

- از یک ساعت پیش، دیگر نه.

- گارب، چرا فوراً به من خبر ندادی؟

- روهان به ما گفت، برای مدتی نمی‌توانیم با او تماس بگیریم. می‌دانید، می‌خواستند از داخل یکی از مسیلهای عمیق عبور کنند. دیوارهای دره تماماً با آن چیز فلزی لعنتی پوشیده شده. آنچنان امواج را منعکس می‌کند که هیچ علامتی را نمی‌توانیم از آنها دریافت کنیم.

- خواهش می‌کنم به محض اینکه روهان برگشت با من تماس بگیر. باید برای این بی‌مبالاتی‌اش دلیل قانع‌کننده‌ای بیاورد. واقعاً که راه خوبی برای از

بین بردن همه افراد پیدا کرده.

اخترنورد هنوز حرفش را کاملاً تمام نکرده بود که صدای فریاد هیجان زده گارب بلند شد: «آمدند، جناب اخترنورد! چراغهایشان را می بینم، دارند از تپه بالا می آیند. روهان آنجاست. یک، دو... نه، فقط یک ماشین است. تا یک دقیقه دیگر همه چیز را می فهمیم.»

- منتظر می مانم.

به محض آنکه گارب نور چراغها را دید که راه روپرویشان را جارو می کردند و گاهی شعاع نورشان روی فرارگاه می رقصید و گاهی در پشت یک برآمدگی کوچک زمین پنهان می شد، یک فشفشه منور برداشت و دو بار شلیک کرد. با این کار، افرادش نیز فوراً برخاسته و بیرون دویدند. در همان هنگام وسیله نقلیه پیچید، مسئول رادیو در مرکز، گذرگاهی را برای عبور از دیواره میدان نیرو باز کرد. یک تانک خاک گرفته از میان راهرویی که با چراغهای آبی چشمک زن مشخص می شد، وارد شد. وسیله نقلیه در مقابل تلماسه ای که سوپرکوئتر روی آن ایستاده بود، از سرعتش کاست. هنگامی که گارب وسیله نقلیه کوچک را شناخت، وحشت سر تا پای وجودش را فرا گرفت: این پیشاهنگ آبی - خاکی سه نفره بود، ماشین حامل رادیوی گروه. اکنون پرتو مخروطی شکل نورافکنها، راهی مستقیم را از وسیله نقلیه سوپرکوئتر روشن می ساخت. گارب و چند نفر دیگر دوان دوان به طرف ماشین رفتند. ماشین هنوز کاملاً نایستاده بود که یک نفر از آن پایین پرید. لباس حفاظتی پاره پاره اش از چند جا آویزان بود؛ چهره اش چنان از خون لخته شده و خاک پوشیده بود که گارب تنها پس از شنیدن صدایش او را شناخت.

- گارب.

صدای ناله آن مرد بلند شد و کوشید شانه های دانشمند را بگیرد، ولی زانوانش لرزید و تا شد. سایرین جلو پریدند و در همان حال که وی را می گرفتند با اضطراب و دلهره پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده؟ بقیه افراد کجا هستند؟»

روهان با صدای ضعیفی زمزمه کرد: «آنها همه... همه...» و در میان بازوان آنها از حال رفت.

نزدیک نیمه شب دکتر موفق شد او را به هوش آورد. او از زیر چادر اکسیژن در داخل آلاچیق آکومینیمی، داستانی را تعریف کرد که گارب نیم ساعت بعد آن را برای شکست‌ناپذیر مخابره نمود.



گروه روهان

ستون تحت رهبری روهان متشکل از دو روبات انرژی بزرگ، چهار خودرو شنی دار و یک ماشین آبی - خاکی بود. مسافران ماشین عبارت بودند از: روهان، یارگ به عنوان راننده و ترنر کمک راننده. آنها با رعایت مفاد مقررات تجویز شده در وضعیت خطر سه، عمل می کردند: یک روبات بی سرنشین در رأس ستون حرکت می کرد و پیشاهنگ آبی - خاکی روهان به دنبال آن می آمد؛ سپس چهار خودرو صحرایی، که هر یک دو نفر سرنشین داشت. روبات انرژی دوم نیز عقبه ستون را اشغال می کرد. دو روبات انرژی یک میدان نیروی حفاظتی را بالای سر تمامی گروه گسترده بودند.

روهان هنگامی که آثاری از گروه رگنار به دست آورد، تصمیم به انجام این سفر جنبی گرفت. بوسنجهها، یا آن طور که عموماً نامیده می شدند: «تازیهای برقی»، رد چهار نفر گمشده را یافته بودند. اگر خیلی زود پیدایشان نمی کردند، بدون شک مانند اطفالی بی پناه در هزار توی صخره ها و سنگها از تشنگی و گرسنگی تلف می شدند.

گروه چند کیلومتر نخست را به دنبال ردی که تازیهای برقی پیدا کرده

بودند، ادامه داد. افراد در آستانه یکی از چندین درهٔ عریضی که در طی جستجویشان دیده بودند، جای پاهایی در گِل‌های بستر یک رودخانه کوچک و تقریباً خشک یافته بودند. سه جای پا به وضوح قابل تشخیص بود؛ این علائم به طرز باورنکردنی روشن و دست نخورده، روی زمین نرم که رطوبت بسیار کمی را از دست داده بود، حفظ شده و سالم باقی مانده بود. جای پای دیگری نیز بود، لیکن این یکی کاملاً غیرقابل شناسایی بود، آبی که به آرامی از کنار خرسنگها می‌گذشت آن را تقریباً پاک کرده بود. این ردپاها مشخص و غیرقابل تردید بودند. آنها بر اثر فشار کفشهای سنگین افراد رگنار پدید آمده بود. ردپاها به یک مسیر وارد می‌شد. گروه روهان آنها را تا مسافت کوتاهی تعقیب کردند، تا اینکه زمین دوباره سنگی شد و علامتها محو شدند. روهان لزومی به تغییر مسیر یا دو دلی نمی‌دید، چون متوجه شده بود دیواره‌های دره با پیشروی آنها بیشتر و بیشتر شیب‌دار می‌شوند. احتمال اینکه افراد رگنار - که بر اثر نسیان از خود بی خود بودند - توانسته باشند از چنین شیب تندی بالا رفته باشند، بسیار ضعیف بود. روهان مطمئن بود که به زودی گمشدگان را پیدا خواهد کرد. این طور به خود تسلی خاطر می‌داد که این تنها به خاطر مارپیچ بودن جاده است که هنوز نتوانسته آنها را ببیند. گروه پس از یک مشورت کوتاه راه خود را ادامه داد تا اینکه به منطقه‌ای رسید با دیواره‌های بسیار پر شیب و پوشیده از بوته‌های عجیب فلزی پر پشت و انبوه. این «گیاهان» غریب‌المنظر به بوته‌هایی متراکم با قدی در حدود یک و نیم متر می‌مانستند. اینها از شکافهای باریک میان صخره‌ها و سنگها که از خاکی سیاه پر شده بود، بیرون زده بودند. نخست تنها اینجا و آنجا و پراکنده دیده می‌شدند، اما بعد بدل به فرشی ضخیم شدند که هر دو دیوارهٔ آبگذر را تقریباً تا ته دره با بور یایی زبر و سیخ سیخ، ولی زنگ زده، می‌پوشاندند. در آن پایین، از میان تخته سنگهای عظیم ته دره جوباری ناپیدا قل قل کنان می‌گذشت.

گاهی از میان «بوته‌ها»، دهان سیاه غارهایی تاریک و ظلمانی برای بلعیدن شان باز می‌شد. از کناره دهانه‌های برخی دیگر، آب باریکه‌ای

شرشرکنان عبور می‌کرد و برخی دیگر خشک و بی‌آب به نظر می‌رسیدند. افراد روهان کوشیدند تا به درون چند تا از غارها که تقریباً نزدیک سطح زمین بود، نگاهی هر چند گذرا بیندازند. برای روشن کردن این چاله‌های سیاه به چراغهای دستی احتیاج بود. درون یکی از غارها حجم قابل توجهی از بلورهای ریز مثلثی شکل یافتند که تا نیمه در آبی که از تاق سنگی غار می‌چکید فرو رفته بودند. روهان مشتی از آنها را برداشت و در جیب گذاشت. نزدیک به یک کیلومتر به داخل تنگه پیش راندند؛ سطح زمین با شیبی فزاینده در حال بالا رفتن و اوج گرفتن بود. شنیهای زنجیزی خودرو تا به حال در کار صعود بسیار عالی عمل کرده بودند و هنگامی که گروه جستجو بار دیگر جای پاهایی را در دو نقطه روی گیل خشک شده بستر جویبار یافتند، مطمئن شدند که مسیر درستی را پیش گرفته‌اند. پس از آنکه جاده پیچ دیگری خورد، ارتباط رادیویی با سوپرکوئتر ضعیفتر شد، اما روهان این مسئله را به تأثیر پوشش دهندگی آن بوته‌های فلزی نسبت داد. در هر دو سوی تنگه - که در کف دوازده متر و در لبه بالایی حدود بیست متر پهنا داشت - سوزنهای صاف سنگی بیرون زده بود که همگی پوشیده از همان کلاف سیمی سیاه رنگ بوته‌ها بود. تعداد این «گیاهان» آنچنان زیاد شده بود که دیگر فرشی یکدست را تشکیل می‌دادند و تا آن بالا، تا ستیغ کوهها، گسترده بودند.

خودروها از بین دو دروازه عریض صخره‌ای عبور کردند. این کار وقت زیادی برد، زیرا تکنیسین‌ها ناچار بودند هنگامی که شعاع میدان نیرو را کاهش می‌دهند، دقت فراوانی به خرج دهند. آنها می‌خواستند میدان با هیچ نقطه‌ای از این صخره‌ها که کاملاً هوازده و متزلزل می‌نمودند، برخورد نداشته باشد. هر برخوردی بین میدان نیرو و یکی از ستونهای سنگی ممکن بود منجر به فروریختن سنگها و یا باز شدن شکافی در زیر پاهایشان بشود. افراد بیشتر نگران هم قطارهای گمشده خود بودند که مبادا بر اثر ریزش سنگها و صخره‌ها زخمی یا کشته شوند.

نزدیک به یک ساعت از قطع ارتباط رادیویی می‌گذشت که ناگهان تصویر

آذرخشهایی بر صفحه تصویر مغناطیس سنجها نقش بست. ظاهراً جهت یاب از کار افتاده بود، زیرا وقتی سعی کردند تا محل این ضربه‌های الکتریکی را بیابند، علائم نشان دهنده به طور همزمان و در تمامی جهات روی نمودار پیدا شدند. تنها به کمک آمپرسنجها و قطبنده‌ها دریافتند افت و خیز در میدان مغناطیسی بر اثر وجود گیاهان فلزی روی سراسیمها پدید آمده است. اینک افراد متوجه شده بودند که آن گیاهان عجیب در این بخش از دره شکل دیگری به خود گرفته‌اند: دیگر از آن برق سرخ رنگ و زنگ زدگی اثری نبود و بوته‌ها بلندتر، بزرگتر و به طریقی سیاه‌تر بودند، چرا که غده‌ها یا گره‌های عجیبی روی شاخهای باریک و سیم مانند آنها چسبیده بود. روهان به افرادش اجازه نداد برای آزمایش بیش از این به آنها نزدیک شوند؛ نمی‌خواست با باز کردن میدان حفاظتی، جان خود و افرادش را به خطر اندازد.

اکنون با سرعت بیشتری پیش می‌راندند و مغناطیس سنجها و ولت سنجها دائماً میدانهای متفاوتی را نشان می‌دادند. افراد هر گاه به بالا نگاه می‌کردند متوجه لرزش هوا بر فراز گیاهان سیاه می‌شدند، انگار که این گیاهان به طور وحشتناکی داغ شده باشند. پس از دروازه صخره‌ای دوم، مه رقیقی مانند دودی که در حال متصاعد شدن بود از بوته‌های سیاه فلزی به هوا برمی‌خاست. البته تمامی اینها در فاصله‌ای بسیار دور اتفاق می‌افتاد و حتی دوربین چشمی نیز عناصر متشکله این مه ابر مانند را مشخص نمی‌ساخت. یارگ که چشمهایش مثل عقاب تیز بود، می‌گفت: این ابر دود، شبیه به یک توده از حشرات ریز است.

بی‌تابی کم کم به وجود روهان چنگ می‌انداخت. تا همین زمان نیز، سفر بیش از زمان مقرر به درازا کشیده بود و هنوز هم ته این دره هزارتو دیده نمی‌شد. دیگر سرعت بیشتری گرفته بودند؛ خرسنگهای بزرگ سر راهشان به تدریج ناپدید می‌شد. جویبار نیز خود را در زیر صخره‌ها پنهان کرده بود؛ صدای شرشر آرامش تنها وقتی که خودروها برای لحظاتی می‌ایستادند، به گوش می‌رسید.

پشت پیچ بعدی، با تنگه‌ای بسیار باریکتر از قبلها روبرو شدند. براساس

محاسبات و اندازه‌گیریهای تکنیسینها، گذشتن از تنگه با میدان نیروی روشن غیر ممکن بود. آنها موضوع را این طور توضیح می‌دادند که انواع شکل‌هایی که یک میدان نیرو می‌توانست به خود بگیرد، محدود به انواع اشکال یک جسم دوار مثل یک کره بود، چه کروی و چه بیضوی. تا اینجا موفق شده بودند از طریق تغییر دادن شکل میدان نیرو به شکل لایه‌هایی ثابت و مسطح، که البته ناپیدا بودند، به ترتیبی از میان تنگراه‌ها عبور کنند.

اما در این جا انجام چنین مانوری دیگر غیر ممکن بود. روهان با تومان^{۱)}، فیزیکدان و دو مهندس میدان، مشورت کرد. آنها تصمیم گرفتند خطر تعلیق میدان را برای مدت کوتاهی بپذیرند. پیش از همه، روبات بی سرنشین باید از تنگه می‌گذشت، در حالی که میدان انرژی‌اش به طور موقت از کار افتاده بود. به محض رسیدن به آن سوی دروازه صخره‌ای باید فوراً گسیلنده‌اش را روشن می‌کرد و به این ترتیب سپر محافظتی مطمئنی را در پیش رو برمی‌افراشت. چهار وسیله نقلیه و ماشین کوچک روهان فقط هنگام عبور از تنگه و از سمت بالا بدون حفاظ می‌ماندند. روبات انرژی پستی نیز می‌بایست به محض خروج از دروازه، سپرش را به همتایش در جلو متصل می‌کرد و بار دیگر، میان نیروی یکدستی را برقرار می‌نمود.

همه چیز مطابق برنامه پیش می‌رفت و آخرین کامیون بزرگ از بین دو ستون صخره‌ای می‌گذشت که ضربه‌ای عجیب در هوا پیچید، صدا نبود بلکه لرزه بود، گفתי در همان نزدیکی تخته سنگی عظیم به زمین غلتیده باشد. دیواره‌های سیخ سیخ و نتراشیده تنگه، شروع به بخار کردن نمود؛ ابری سیاه، که نخست به آرامی می‌غلطید، با سرعتی دیوانه‌وار و باور نکردنی به طرف ستون هجوم آورد. روهان اجازه داده بود اول کامیونها عبور کنند و هنوز منتظر بود تا نوبت عبور ماشین آبی - خاکی‌اش برسد؛ ناگهان دید که توده‌های سیاهی، از سراسیمه‌های تنگه جدا شدند و درخششی آتشی و عظیم در راس ستون ظاهر

شد، یعنی همان جا که روبات جلویی - که از داخل دروازه صخره‌ای بیرون آمده بود - میدان نیرو را به کار انداخته بود. هر کجا توده‌های آن ابر مهاجم، با میدان برخورد می‌کردند با نوری شدید می‌سوختند. اما بسیاری از آنها توانستند از فراز شعله‌ها عبور کنند و روی خودروها پایین بیایند.

روهان فریاد کشید تا یارگ میدان روبات انرژی پستی را روشن کند و آن را به جلویی متصل سازد، چرا که خطر بالقوه فرو ریختن یا دهان باز کردن شکاف، دیگر اهمیتی نداشت. یارگ سعی خود را کرد، اما میدان نیرو روشن نمی‌شد. همان طور که مهندس ارشد بعدها گفت، دستگاه احتمالاً خیلی گرم شده بود. اگر یارگ تنها چند ثانیه دیگر فرستادن ضربه‌های الکتریکی مداوم را ادامه می‌داد، میدان بدون شک «روشن» می‌شد. ولی در عوض یارگ عقلش را از دست داد و از ماشین بیرون پرید. روهان به سختی موفق شد تا آستین او را بگیرد، اما یارگ خودش را از دست او خلاص کرد و در حالی که ترس، عقلش را زایل کرده بود، به سمت عقب گریخت. روهان با شتاب به طرف ماشین رفت ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

افراد که در داخل خودروهایشان غافلگیر شده بودند، از ماشینها پایین پریدند و در جهات متفاوت شروع به فرار کردند؛ پیکرهایشان به سختی از پشت ابر قابل رؤیت بود. این منظره چنان باور نکردنی بود که روهان را در جا میخکوب کرده بود. در این حالت، برقرار کردن مجدد میدان نیرو کار غلطی بود، زیرا با این کار تمامی افراد را می‌کشت. افراد حتی شروع کرده بودند به بالا رفتن از سراسیمه‌ها، گویی در میان آن گیاهان فلزی پناهگاهی می‌جستند. روهان همان طور ایستاده و بی حرکت در وسط ماشین‌ها شده میخکوب شده بود. او منتظر بود تابه همان سرنوشت دچار شود.

ترنر، در پشت سر روهان در حالی که روی دریچه برجک تانکس خم شده بود، آتش کرد. او لیزرهایی با پرتوهای متراکم را شلیک می‌کرد، کار بیهوده‌ای بود، چون بزرگترین بخش از ابرها، دیگر به نزدیکی ایشان رسیده بود. فاصله روهان با سایرین پنجاه متر بیشتر نبود. قربانیان در حالی که آن شعله سیاه سرتا

پایشان را فرا گرفته بود، خود را به زمین انداخته و می غلتیدند. احتمالاً فریاد هم می کشیدند، اما غرش مستمر ابر صدای ایشان و هر صدای دیگری را خفه می کرد، از جمله سروصدای روبات انرژی جلوی دسته را. خیل بی پایان ذرات ریز و مهاجم، هر کجا با میدان انرژی روبات تماس حاصل می کرد با درخششی کورکننده به آتش کشیده می شد.

روهان در نیمه راه، بالای خودرو پیشاهنگش، بی حرکت به یک سو تکیه داده بود. هیچ تلاشی برای مخفی شدن نمی کرد. البته همان طور که بعدها خود اعتراف کرد، این زاییده شجاعتی از فرط یاس نبود؛ مسئله فقط این بود که چنین چیزی اصلاً به مغزش خطور نمی کرد. اساساً هیچ چیز به فکرش نمی رسید و فکری در سر نداشت.

آن صحنه فراموش ناشدنی، یعنی صحنه فروریختن آن بهمن قیرگون بر سر افرادش، به ناگاه تغییر کرد. قربانیان دیگر روی زمین نمی غلتیدند، برای فرار تلاشی نمی کردند و یا به زیر آن گیاهان تسمه مانند نمی خزیدند. آنها یا بی حرکت ایستاده و یا نشسته بودند. ابر به چند پاره تقسیم شد، بالای سر و گردآگرد تمام بدن و یا تنها روی سر تک تک افراد گردابی تشکیل داد که در حال چرخش مداوم بود. سپس ابر در حالی که به هر یک از مردان تن می سایید، شتابان و غلتان به سوی آسمان اوج گرفت و در راستای دیوارها بالاتر و بالاتر رفت تا اینکه نور آفتاب عصر بار دیگر خودنمایی کرد. سرانجام در حالی که صدای آن غرش نفرت آور به تدریج فرو می نشست، توده سیاه رنگ به درون شکاف صخره ها و سنگها خزید. خیلی زود همه چیز در داخل جنگل سیاه فرو رفت. هیچ اثری از آن ابر باقی نماند، به جز چند دانه ریز سیاه رنگ که اینجا و آنجا در اطراف بدنهای بی حرکت افراد برق می زد: شاهدهی بر فاجعه ای که تنها چند لحظه پیش بر سرشان نازل شده بود.

روهان هنوز هم باور نمی کرد که جان سالم به در برده باشد. نمی فهمید به چه دلیل چنین بخت بلندی یارش شده است. نگاهی به طرف ترنر انداخت، ولی دریچه برجک خالی بود و ترنر دیده نمی شد. احتمالاً کمک راننده یارگ هم

باید بیرون پریده باشد، نمی شد گفت چرا و چه موقع. سپس او را دید که روی زمین در همان نزدیکی دراز کشیده است و هنوز هم دو قبضه توبه‌های لیزر را در مشت می فشارد. چشمان بی‌روحش به آسمان خیره مانده بود.

روهان از ماشین خارج شد، از کنار یکی به طرف دیگری می دوید. هیچ یک او را نمی شناختند. هیچ کلامی از دهان هیچ کدام خارج نشد. ظاهراً آرام می نمودند؛ یا روی زمین دراز کشیده بودند و یا روی تخته سنگها چمبانه زده بودند. چند نفرشان از زمین برخاستند، به سوی خودروها رفتند و درست مانند یک دسته آدمهای کور، انگشتانشان را ناشیانه و آرام روی سطوح مختلف آنها کشیدند.

روهان دوست یارگ، گنلیس^۱ را دید که یک تکنیسین مخابرات رادیویی عالی بود. او با دهانی باز در مقابل کامیونها ایستاده بود، گفتی برای نخستین بار آنها را می بیند. وقتی سعی کرد دستگیره در یکی از کامیونها را حرکت بدهد، دهانش همچنان نیمه باز مانده بود.

ناگهان روهان اهمیت سوراخ گرد و سوخته پیدا شده در یکی از دیوارهای جدا کننده مرکز فرماندهی کندر را درک کرد. در کنار دکتر بالمین زانو زد، شانه هایش را چنگ زد و با ناامیدی کوشید او را به هوش آورد، اما خوب می دانست که این کار بیهوده است. ناگهان صدای شلیک تیری را شنید و شعله‌ای بنفش رنگ از کنار گوشش زبانه کشان رد شد. یکی از افراد که در گوشه‌ای نشسته بود، سلاح کمری اش را از غلاف بیرون کشیده و اتفاقاً ماشه را فشار داده بود. روهان صدایش کرد، اما او کوچکترین توجهی به او ننمود. به نظر می آمد مانند کودکی که از آتش بازی لذت ببرد، از برق روشن پرتو سلاح خوشش آمده باشد، زیرا دیگر وحشیانه و بی هدف به هر سو شلیک می کرد. صدای هیس و حرارت شدید در هوا منتشر می شد. روهان از روی غریزه، خود را به زمین انداخت و سعی کرد جان پناهی در پشت چند تخته سنگ بزرگ

بیابد. صدای گامهای سنگینی به او نزدیک می‌شد بعد یارگ را دید که از پشت پیچی ظاهر شد، در حالی که صورتش از عرق خیس بود و نفس زنان می‌دوید. او مستقیم به طرف آن مرد دیوانه رفت که خودش را با شلیک سلاحش سرگرم کرده بود. روهان فریاد زد: «صبرکن! پناه بگیر! یارگ!» روهان با تمام قدرت فریاد می‌کشید. اما پیش از آنکه یارگ بتواند کاملاً توقف کند، انفجار دهشتباری بازوی چپش را از جا کند. همان طور که بازوی کنده شده در هوا می‌رقصید و خون از محل آن زخم چنندش آور فواره می‌زد، روهان برای یک لحظه چهره یارگ را دید. یارگ با ناباوری نخست به چشمه خون روی شانه و سپس به بازوی قطع شده‌اش خیره شد؛ اما به نظر نمی‌رسید که آن شلول‌بند دیوانه کوچکترین وقعی به این مسائل گذاشته باشد. یارگ تلوتلویی خورد؛ زانوانش خم شدند و سرانجام نقش زمین شد.

مرد تپانچه به دست از زمین بلند شد و ایستاد. روهان می‌دید که هر کجا لهیب آتش آن سلاح داغ کرده با سنگها و صخره‌ها برخورد می‌کند جرقه‌هایی به هوا برمی‌خیزد. هوا بوی زمینهای سیلیس دار را به خود گرفته بود. مرد به جلو سکندری رفت و دستهایش مثل کودکی که با جفجغه بازی کند، حرکاتی بی‌معنا و نامنظم می‌کرد. شعله سلاح از میان فضای تنگ بین دو تن از افراد که در کنار هم روی زمین نشسته بودند، عبور کرد. آن دو هیچ کوششی برای پوشاندن چشמהایشان از آسیب آن نور کور کننده نکردند؛ این بار شعله ممکن بود با تمام قدرت صورتهایشان را از بین ببرد.

روهان با یک حرکت سریع، که کاملاً واکنشی بود، سلاحش را بیرون کشید و یک بار شلیک کرد. آن مرد با هر دو دست محکم به سینه خود کوفت؛ سلاحش با سرو صدا روی صخره‌ها افتاد و خودش نیز با صورت نقش زمین شد.

روهان دوباره هوشیار شد. شب فرا می‌رسید. باید افراد را هر چه زودتر از این مکان خارج می‌کرد. تنها می‌توانست از ماشین آبی - خاکی کوچکش استفاده کند. سعی کرد خودش را به یکی از آن خودروهای صحرانورد که برای حرکت

آماده بودند برساند، اما مشخص شد که دو تا از آنها در باریکترین و تنگترین قسمت تنگراهه با هم تصادف کرده‌اند و این کار غیر ممکن است. برای جدا کردن آن دو از یکدیگر به یک جرثقیل نیاز بود. بنابراین فقط می‌ماند روبات عقبی که حداکثر برای پنج نفر جا داشت. اما این جا نه نفر عقلشان زایل شده بود. تصمیم گرفت همه‌شان را یک جا جمع کند و آنها را به هم ببندد تا نتوانند فرار کرده، یا به همدیگر صدمه برسانند. فعلاً برای حفاظتشان بایستی آنها را درون گنبد نیرو بین دو روبات انرژی قرار می‌داد.

هنگامی که سرانجام کار طاقت فرسایش را تمام کرد، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. وقتی با طناب افراد را بست، هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌دادند. او روبات عقبی را طوری مستقر کرد که یک بل متحرک برای خودرو کوچکش ایجاد کند، سپس هر دو گسیلنده را در موقعیتهای مناسب قرار داد، میدان حفاظتی را از طریق کنترل از راه دور روشن کرد، افراد بی دفاعش را به داخل گنبد انرژی هدایت نمود و راه بازگشت را در پیش گرفت. تنها بیست و هفت روز پس از فرود روی رجیس III، تقریباً نیمی از خدمه شکست ناپذیر از کار افتاده بودند.

شکست

همان طور که اغلب داستانهای حقیقی غیر منطقی به نظر می‌رسند، گزارش روهان نیز غیر منطقی می‌نمود. چرا ابر به او یا یارگ حمله نکرده بود؟ چرا تا وقتی ترنر از خودرو آبی - خاکی بیرون نرفته بود در امان مانده بود؟ چرا یارگ اول فرار کرده و دوباره بازگشته بود؟ جواب دادن به پرسش آخر به نسبت از همه آسانتر بود. احتمالاً پس از زوال حالت وحشتزدگی فهمیده بود پنجاه کیلومتر فاصله تا کشتی فضایی را نمی‌تواند با مقدار اکسیژن محدودش پیاده طی کند.

اما پرسشهای دیگر همچنان بی‌پاسخ مانده بود، مشکلاتی که حل آنها ممکن بود به منزله مرگ و زندگیشان باشد. اما نیاز به عمل و دست به کار شدن، فرصتی برای غوطه خوردن در بحر تفکر و فرضیه باقی باقی نمی‌گذاشت.

هنگامی که هورپاک از فاجعه‌ای که بر سر گروه روهان نازل شده بود اطلاع یافت، شب از نیمه گذشته بود. نیم ساعت بعد، اخترنورد آماده پرواز بود. جابجا کردن یک رزمنه و فضایی تنها برای دویست کیلومتر فاصله کار

بیهوده‌ای است. کشتی بایست با سرعتی به نسبت کم و بازو به‌ای مناسب نسبت به سطح سیاره پیش می‌رفت. برای این کار باید به طور عمودی می‌ایستاد و از گازهای خروجی استفاده می‌نمود، که این خود مستلزم صرف مقدار زیادی سوخت بود. اما از آنجا که سیستم پیشران کشتی از قبل، برای این کار آماده نشده بود، می‌بایست از دستگاه‌های خودکار الکتریکی سود می‌جستند. با این حال هیولای فولادی به نرمی شناور شد و دل شب را شکافت، گفتی امواج غلتان و آرامی آن را به پیش می‌بردند. برای هر ناظری که روی رجیس III ایستاده بود، این از غیر عادی‌ترین مناظر ممکن بود: پیکر تاریک کشتی که به سختی از میان درخشش شعله‌هایی که از جت‌های پشتی آن خارج می‌شد قابل رؤیت بود، همچون شب‌چی سیاه که بر ستونی از آتش سوار شده باشد در آسمان شب حرکت می‌کرد.

هدایت و رهبری کشتی در یک مسیر مناسب کار چندان آسانی نبود. می‌باید از گسترِ سپهر عبور می‌کردند و دوباره پایین می‌آمدند و در تمام این مدت پاشنه ناو را به طرف پایین نگه داشته، وضعیت کشتی را عمود بر زمین حفظ می‌کردند.

همه این مانورها توجه کامل اخترنورد را طلب می‌کرد، به ویژه که مقصد آنها، یعنی همان دهانه، در زیر لکه ابری نازک و رفیق واقع شده بود. کمی پیش از طلوع فجر، شکست ناپذیر در حدود دو کیلومتری پایگاه پیشین رگنار، در داخل دهانه فرود آمد. سوپرکویترها و ماشینها به سرعت تخلیه شدند و آلونک‌هایی در درون محوطه حفاظت شده میدان نیروی گرداگرد رزم‌ناو، برپا گردید. یک گروه نجات مجهز و ویژه، تا حدود ظهر، تمامی بازماندگان گروه روهان را در امنیت کامل به کشتی بازگرداند. هیچ یک از افراد بجز از بین رفتن کامل کنشهای ذهنی، آسیب دیگری ندیده بود. لازم بود تا دو اتاق اضافی را برای بستری کردن افراد آماده کنند، چون همه تخت‌های موجود در بهداری شکست ناپذیر اشغال شده بود. دانشمندان تازه به این فکر افتادند که از روی راز سالم ماندن روهان و یارگ - که اگر در اثر آن حادثه دلخراش به وجود آمده به دست

آن مرد دیوانه نبود، اکنون او نیز زنده و سلامت بود. پرده بردارند. حقیقتاً که این یک راز بود. لباسها و تجهیزات هر دو شبیه سایر افراد گروه صدمه خورده بود. این حقیقت که این سه نفر، به اضافه ترنر، با هم در خودرو کوچک قرار داشتند نیز احتمالاً اهمیتی نداشت.

در همان حال نیز هورپاک وظیفه ناخوشایند تصمیم‌گیری در خصوص جگونگی ادامه کار را می‌باید به دوش می‌کشید. یک چیز روشن بود: او می‌توانست به پایگاه اصلی بازگردد و شواهدی را ارائه دهد که رها کردن ماموریتش را توجیه می‌نمود و در عین حال سرنوشت دلخراش کندر را نیز روشن می‌ساخت. سئوالهایی که این چنین، دانشمندان را به سرگیجه انداخته بود - یعنی، آن شبه حشرات فلزی، همزیستی آنها با گیاهان فلزی که روی صخره‌ها روییده بودند و سرانجام مسائلی که مربوط به «مغز» ابر می‌شد (آنها حتی نمی‌دانستند، آیا تنهایک ابر وجود داشت یا چندین ابر و اینکه آیا تمامی ابرهای کوچک، تشکیل یک سیستم بسته را می‌دهند یا نه؟) - هیچ یک، در صورتی که چهار نفر از گروه رگنار، از جمله خود رگنار، گم نشده بودند نمی‌توانستند اخترنورد را وادارد تا حتی یک ساعت دیگر روی رجیس III باقی بماند.

رد افراد گمشده بود که روهان را به آن مسیل باریک کشیده بود. آن افراد بی‌دفاع حتی اگر ساکنان غیر آلی و غیرزنده رجیس III نیز دست از سرشان بر می‌داشتند، مطمئناً از گرسنگی و تشنگی می‌مردند. بنابراین، از آنجا که این چهار قربانی قادر به انجام هیچ عمل عقلایی و منطقی نبودند، و به این دلیل کاملاً وابسته به کمک شکست‌ناپذیر بودند، لازم بود تا تمامی منطقه وجب به وجب جستجو شود.

آنها تقریباً فقط در خصوص گستره منطقه مورد جستجو اطمینان داشتند، زیرا گمشدگان نمی‌توانستند در ضمن سرگردانی بی‌هدف و جاهلانه‌شان در میان تنگراه‌ها و دره‌ها، بیش از چهل تا پنجاه کیلومتر از دهانه دور شده باشند. تا به حال نمی‌باید اکسیژن زیادی در ذخایرشان باقی مانده باشد، اما

پزشکها اطمینان می دادند که تنفس جو سیاره خطر چندان جدی ای را در بر ندارد. البته با توجه به وضعیت مغزی و فکری آنها تاثیر مقدار متان وارده به جریان خون که نوعی کند ذهنی را ایجاد می نمود، مسئله چندان مهمی نبود.

منطقه ای که در طی جستجو بایستی پوشش می دادند چندان وسیع نبود، اما گشت زنی در چنین منطقه ای بسیار سخت و مشکل آفرین بود. حتی در بهترین شرایط نیز واریسی کردن تمامی سوراخ سمبه ها، شکافها و غارها، هفته ها به طول می انجامید. در زیر لایه پیچاپیچ مسیله ها و دره ها، شبکه دیگری از راهروها و غارهای زیرزمینی وجود داشت که در اثر عمل رودخانه های زیرزمینی پدید آمده بود. این دو شبکه بالایی و زیرزمینی، تنها در نقاط معینی به یکدیگر متصل می شدند. گمشده ها می توانستند به سادگی به یکی از این سوراخهای مخفی وارد شوند و احتمالاً تاکنون نیز از یکدیگر جدا شده بودند. نسیان کامل ایشان آنها را حتی از کودکان خردسال نیز بی دفاع تر می ساخت، چون کودکان دست کم در کنار یکدیگر باقی می ماندند. بدتر از همه اینکه این سرزمین محل تجمع و در حقیقت آشیانه ابر سیاه بود.

تسهیلات فنی و تجهیزات علمی عظیم شکست نابذیر نیز در اینجا کارایی چندان نداشت. بهترین وسیله حفاظتی آنها، میدان نیرو، به هیچ وجه در تونلها و گذرگاههای زیرزمینی قابل استفاده نبود. هورپاک با مشکلترین تصمیم روبرو بود: فوراً سیاره را ترک کند - که به منزله صدور حکم مرگ افراد گمشده بود - یا به یک جستجوی پرخطر دست بزند. بخت موفقیت آنها تنها به چند روز آینده و شاید حداکثر یک هفته محدود می شد. هورپاک می دانست پس از این مدت هیچ امیدی به زنده پیدا کردن آنها نخواهد بود.

هورپاک در نخستین ساعات صبح روز بعد، دانشمندان را برای یک جلسه مشاوره دعوت کرد، موضوع و وضعیت را برای ایشان تشریح نمود و گفت که تا چه حد به کمک آنها متکی است. روان یک مشت «حشرات فلزی» را در داخل جیبش همراه آورده بود. تقریباً بیست و چهار ساعت برای آزمایش روی آن «مگسهای» کوچک وقت صرف شده بود. هورپاک می خواست بداند آیا

می‌توانند خود را از شر آزار آنها خلاص کنند یا نه؟ و یک بار دیگر مسئله مطرح شد: چرا ابر به روها و یارگ حمله نکرده بود؟

در گفتگوها «آسرا» را در صدر مجلس جای داده بودند: یک محفظه شیشه‌ای بسته روی میز کنفرانس. تنها بیست تا از آنها باقی مانده بودند؛ بقیه در طی آزمایشهای علمی از بین رفته بودند. این ساختارهای دقیقاً متقارن، سه قسمی و بسیار شبیه به حرف Y بودند. هر سه بالک در مرکز برخورد کلفت‌تر شده و هر کدام در انتها به یک نوک تیز ختم می‌شدند. زیر نور مستقیم، رنگی به سیاهی زغال داشتند؛ اما نور منعکس شده برقی آبی‌رنگ و مایل به سبز زیتونی بدانها می‌بخشید، تقریباً مشابه بخش شکمی برخی حشرات خاص زمینی که بدنشان از سطوح ریزی مثل وجوه متعدد یک قطعه الماس تشکیل شده است، ساختار درونی آنها نیز در زیر میکروسکوپ همیشه یکسان می‌نمود. این اجزای خرد و کوچک که به اندازه یک صدم یک دانه ماسه بودند با استفاده از تارهای مستقل، نوعی دستگاه عصبی خود فرمان را تشکیل می‌دادند.

بخش کوچکتر که متشکل از دو بازوی بالایی حرف Y بود، در حقیقت در بردارنده سیستم راهبری بود که حرکت «حشرات» را کنترل می‌نمود. سازه ریز - بلورین بازوها نوعی انبساط همه‌کاره و در عین حال یک مبدل انرژی را تشکیل می‌داد. بسته به آنکه ریز - بلورها چگونه در هم فشرده شده بودند، یک میدان الکتریکی یا مغناطیسی پدید می‌آوردند و یا اینکه میدانهای نیروی متغیری ایجاد می‌نمودند که می‌توانست دمای بخش میانی را به درجه حرارتی نسبتاً بالا برساند و در نتیجه موجب جاری شدن حرارت انباشته شده به طرف خارج گردد. برآیند این پدیده، خروج هوای داغ به عنوان یک سیستم پیشران بود که «حشرات» را قادر به پرواز می‌ساخت. به نظر می‌رسید که هر بلور کوچک در عوض پرواز بال‌بال می‌زند و قادر به ادامه حرکت روی یک مسیر مستقیم و دقیق نیست - دست کم آزمایشهای انجام شده در آزمایشگاه این طور نشان می‌دادند. لیکن در صورتی که با متصل ساختن نوک بالکهایشان به یکدیگر

به هم می پیوستند، مجموعه پدید آمده وضعیت آثرو دینامیکی پیشرفته‌ای را حائز می‌گردید که به تناسب افزایش شمار پیوندها باز هم وضعیت بهتری می‌یافت.

هر بلور به سه بلور دیگر متصل می‌گردید. افزون بر آن، هر بازو یا بالک می‌توانست با بخش مرکزی یک بلور دیگر نیز مرتبط شود. این امر موجب پدید آمدن ساختاری چندین لایه‌ای می‌گردید که می‌توانست دائماً بزرگتر شود. حتی لازم نبود که هر بلور، دیگری را لمس کند. همین کافی بود که نوک بالکها در کنار یکدیگر قرار گیرند تا میدان مغناطیسی مورد نیاز برای حفظ توازن کل سیستم پدید بیاید. هنگامی که حجمی از این حشرات در کنار هم گرد می‌آمدند، مجموعه الگوهای رفتاری مشخص و قابل مشاهده‌ای را از خود بروز می‌دادند. چنانچه محرکی خارجی، این توده را تحریک می‌نمود، می‌توانست راستا، شکل، اندازه و یا بسامد ضربه‌های الکتریکی داخلی خود را تغییر دهد. به دنبال چنین تغییراتی، قطبهای میدان جابجا می‌شد و در نتیجه بلورها دیگر همدیگر را جذب نمی‌کردند بلکه با دفع یکدیگر موجب تجزیه توده به اجزای تشکیل دهنده‌اش می‌شدند.

جدای از این سیستم هدایت، هر بلور سیاه حاوی سیستمی ارتباطی و یا به بیان دیگر چیزی بود که به نظر می‌رسید جزئی از یک موجود بزرگتر باشد. این موجود برتر که احتمالاً از شمار بزرگی از اجزای همان تک بلورها، پدید می‌آمد همان هدایت کننده واقعی بود که کنشهای ابر را تنظیم و کنترل می‌نمود. همین نکته بود که دانشمندان را به ستوه آورده بود. آنها هیچ چیز درباره توان بالقوه یا «مغز» این سیستمهای هدایتی نمی‌دانستند. کرونوتس چنین می‌انگاشت که تعداد اجزای سازنده یک موجود بزرگتر، با دشواری این فرضیه کاملاً منطقی به نظر می‌آمد، ولی نه سایبرنتیستها و نه متخصصان نظریه اطلاعات هیچ سازه قابل قیاس و مشابهی، یعنی هیچ «مخ» را نمی‌شناختند که قادر به رشد دلخواه و ایجاد سازگاری بین اندازه خود و اهداف مورد نظرش باشد.

برخی از بلورهایی که روهان با خود آورده بود، خراب و غیرقابل استفاده

بودند، اما برخی دیگر واکنشهای معینی از خود نشان می‌دادند. هر بلور می‌توانست بال بال زده، صعود کند و تقریباً بی حرکت در یک نقطه، معلق بماند؛ همچنین پایین بیاید و به منبع تحریک نزدیک شده یا از آن فاصله بگیرد. وانگهی حتی هنگامی که وجودش نیز در معرض خطر نابودی قرار می‌گرفت باز هم کاملاً بی‌آزار بود و هیچ گونه انرژی‌ای برای دفاع از خود ساطع نمی‌کرد. دانشمندان پژوهشگر سعی کرده بودند با مواد شیمیایی، میدانهای نیرو، گرما و تشعشع آن را نابود کنند. این بلور اجازه می‌داد تا درست مثل یک سوسک زمینی له‌اش کنند. البته با یک فرق: شکستن پوسته بلورین این «حشره» بسیار مشکلتر بود. اما به محض آنکه «حشرات» توده نسبتاً کوچکی را می‌ساختند و در برابر کنش یک میدان مغناطیسی واقع می‌شدند، فوراً یک ضد میدان خنثی کننده را ایجاد می‌نمودند. هنگامی که در معرض حرارت واقع می‌شدند سعی می‌کردند با تشعشع پرتوهای فرو سرخ با آن مقابله کنند. از آنجا که مقدار بسیار کمی از این بلورها در اختیار دانشمندان بود، انجام آزمایشهای افزونتر مقدور نبود.

کرونوتس به نمایندگی از سوی سایر همکارانش به پرسشهای اخترنورد پاسخ داد. دانشمندان درخواست وقت بیشتر و مقادیر بیشتری از بلور جهت انجام آزمایشهای تکمیلی را کردند. به این دلیل پیشنهاد اعزام یک هیئت به داخل تنگه برای جستجوی افراد گمشده و در عین حال آوردن در حدود ده تُن از آن شبه حشرات را مطرح ساختند.

هورباک با این طرح موافقت کرد. ولی معتقد بود که دیگر جان هیچ انسانی نباید به خطر بیفتد. وی دستور داد تا یک تانک، که تا آن لحظه در هیچ کدام از مانورهای پیشین شرکت نکرده بود، به آن دره فرستاده شود: یک خودرو مخصوص خود کار با هشتاد تُن وزن، که اغلب تحت شرایطی با تشعشعات شدید رادیواکتیویته، فشارهای بالا و دماهای بسیار زیاد به خدمت گرفته می‌شد. خودرو، که عموماً آن را سیکلوپس^(۱)

می‌نامیدند به شاه تیرهای پایین محفظه بار، در ته رزم‌ناو فضایی، بسته شده

بود. مطابق مقررات، چنین ماشینهایی روی سیاره‌ها به کار گرفته نمی‌شدند و شکست ناپذیر نیز تاکنون هرگز ناچار به استفاده از سیکلوپس خود نشده بود. در کل تاریخ ناوگان فضایی موقعیتهایی که موجب کاربرد چنین وسیله‌ای شده باشد از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. تا جایی که فضاورد‌ها می‌دانستند، اعزام سیکلوپس به یک مأموریت به معنی سپردن کار به دست خود جناب شیطان بود؛ تا به حال هیچ کس چیزی از شکست خوردن یک سیکلوپس نشنیده بود.

با کمک جرتقیل‌ها، تانک را از داخل انبار کشتی بیرون آوردند. سپس آن را روی سکوی تردد گذاشتند و تکنیسین‌ها و برنامه‌ریزها روی آن مشغول کار شدند. علاوه بر سیستم عادی گسیلنده‌های دیراک برای ایجاد میدان نیرو، سیکلوپس به یک توپ بالستیک پادماده نیز مجهز بود که می‌توانست همزمان به هر جهت یا همه جهات، ضد پروتون شلیک نماید. سیکلوپس به سیستم دفع کننده‌ای که درست در داخل برجک نصب شده بود مجهز بود که آن را قادر می‌ساخت با استفاده از تداخل میدانهای نیرو چندین متر از زمین ارتفاع بگیرد. این امر ماشین را از چرخ و شنی بی‌نیاز و همین‌طور از چگونگی شکل عوارض زمینی مستقل می‌ساخت. بخش پیشین دستگاه، مجهز به یک خرطوم‌ی زره پوش بود: یک دستگاه مکش قابل جمع شدن که از شکافی بیرون زده بود. این بازوی تلسکوپی قادر بود زمین را سوراخ کند، نمونه‌هایی از کانسارهای موجود در پیرامونش را بردارد و عملیات اکتشافی لازم را به انجام برساند. هر چند که سیکلوپس به فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی قدرتمندی مجهز بود، اما به لطف مغز الکترونیک هدایت کننده‌اش مستقلاً نیز قادر به عمل بود. تکنیسین‌های کادر عملیاتی مهندس پترسن یک برنامه از پیش آماده

← ۱- سیکلوپها یا سیکلوپسها در اساطیر یونانی غولهای عظیم الجثه‌ای بودند که فقط یک چشم در وسط پیشانی داشتند و در کوه ایتنا (Etna) صاعقه‌های زنوس (خدای خدایان) را به امر هفائستوس (خدای آتش و آهنگری) ایجاد می‌کردند.

را به مغز ماشین دادند، چون اخترنورد معتقد بود به محض ورود سیکلوپس به تنگه ارتباط با آن قطع خواهد شد.

اولین هدف این برنامه پیدا کردن افراد گمشده بود. سیکلوپس می‌بایست افراد گمشده و خود را در درون یک میدان نیروی ثانوی که محیط بر گنبد انرژی اولیه و هم مرکز با آن بود، محصور می‌ساخت. سپس تحت حفاظت میدان ثانوی بایستی یک کانال ورودی در دیوار انرژی داخلی پدید می‌آورد و افراد را به داخل میدان انرژی اصلی می‌فرستاد. پس از آن افراد و خود ماشین از امنیت لازم برخوردار می‌شدند، سیکلوپس دستور داشت تا حداکثر ممکن از بلورهای مهاجم جمع‌آوری نموده و به پایگاه بیاورد. تنها در صورت اضطرار و خطر شکافته شدن میدان نیرو، ماشین اجازه داشت از توپ بادماده‌اش سود ببرد. استفاده از این توپ که به منزله نابودی قطعی هر چیزی بود، ناگزیر منجر به ایجاد واکنش هسته‌ای در مناطق مجاور می‌گردید. ممکن بود این امر جان گمشدگان را که احتمالاً در نزدیکی منطقه جنگی سرگردان بودند به خطر بیندازد.

سیکلوپس هشت متر ارتفاع و به همان اندازه پهنا داشت، قطر پوشش این ماشین بیش از دو متر بود. چنانچه گذرگاهی صخره‌ای برای عبور آزادانه بیش از اندازه تنگ بود، می‌توانست با استفاده از بازوی بولادین تلسکوپ‌اش یا با خرد کردن مانع به وسیله میدان نیرو و سپس کنار زدن خرده‌ها و نخاله‌ها، راه خود را باز کند. حتی اگر میدان هم خاموش بود هیچ چیز نمی‌توانست سیکلوپس را از کار بیندازد، چون بدنه زره‌پوش از سرامیک و انادیوم و به سختی الماس بود.

یک روبات را در داخل ماشین روانه کرده بودند تا بعد از نجات افراد مراقب آنها باشد. حتی تخته‌هایی نیز در داخل ماشین آماده کرده بودند. پس از آنکه همه دستگاه‌ها کنترل شدند، هیولای زره‌پوش به نرمی از روی سکوی تردد به پایین لغزید و از میان خروجی گنبد انرژی که با چراغهای آبی رنگ مشخص شده بود، خارج شد. چنین می‌نمود که ماشین غول‌آسا با نیرویی پنهانی به پیش

می‌رود. حتی هنگامی که با آخرین سرعت نیز حرکت می‌کرد کوچکترین اثری از خود بر جای نمی‌گذاشت و هیچ ابری از گرد و خاک به دنبال خود پدید نمی‌آورد. سیکلوس خیلی زود از میدان دید افرادی که در کنار پاشنه شکست ناپذیر گرد آمده بودند، خارج شد.

نزدیک یک ساعت ارتباط رادیویی و تلویزیونی بین سیکلوس و مرکز فرماندهی به بهترین نحوی ادامه داشت. روی صفحه‌های تصویر، ستونی هرمی شکل و بلند ظاهر شد که شبیه برج واژگون شده کلیسا بود. این ستون بخشی از تصویر دیواره‌های صخره‌ای را می‌پوشاند. روهان ورودی تنگه را شناخت؛ همان جا که به گروهش حمله شده بود. سیکلوس در حین عبور از نخستین شیب دامنه صخره‌ها، که پوشیده از نخته سنگهای بزرگ و بی‌شمار بود، از سرعت خود کاست. افراد که شاهد پیشروی ماشین از طریق پرده‌های نمایش مرکز فرماندهی بودند حتی صدای قل قل ضعیف جویبار را می‌شنیدند که از زیر سنگها می‌گذشت، موتور اتمی ماشین به معنی واقعی کلمه، بی‌صدا کار می‌کرد.

متخصصان مخابرات کشتی به هر ترتیبی بود تا ساعت ۱۴۴۰ بعد از ظهر تماس صوتی - تصویری را با سیکلوس حفظ کردند. تا آن هنگام سیکلوس از منطقه مسطح و به نسبت قابل عبور مسیل گذشته و خود را به هزارنوی آن جنگل زنگ زده رسانده بود. به لطف کوششهای مسئول رادیو، موفق شدند چهار پیام رادیویی را ارسال و از سیکلوس دریافت دارند. اما پیام پنجم آنچنان بریده بریده و پرفش بود که معنای کامل آن را تنها می‌توانستند حدس بزنند: مغز الکترونیک ماشین به اطلاع آنها می‌رساند که پیشروی تانک به نحو رضایت بخشی ادامه دارد.

اینجا بود که هورپاک مطابق برنامه یک کاوشگر پرنده مجهز به سیستم رله تلویزیونی را به طرف سیکلوس اعزام کرد. کاونده با زاویه‌ای تقریباً عمودی راه آسمان را پیش گرفت و در عرض چند ثانیه از دیدرس خارج شد. ارتباط با شکست ناپذیر برقرار شد؛ مرکز فرماندهی علایم مداوم ارسالی از کاونده را

دریافت می‌کرد. پرده‌های نمایش، تصاویری دیدنی را از زمینهای منطقه، آنگونه که از بلندای ۵۵۰ متری دیده می‌شد، به نمایش گذاشتند، صخره‌هایی چاک خورده و پوشیده از دسته بوته‌های سرخ و سیاه زنگ‌زده. چند دقیقه بعد، مشاهده کنندگان، سیکلوپس را در آن پایین، در حال پیشروی مداوم در کف مسیل می‌دیدند. ماشین همچون مشتی بولادین برق می‌زد. هورپاک، روهان و سربستان گروههای تخصصی در مرکز فرماندهی و در برابر پرده‌های نمایش گرد آمده بودند. تاکنون علائم رسیده خوب بود، اما همگی انتظار بدتر شدن و حتی قطع آن را نیز داشتند. به همین دلیل چند کاونده دیگر را نیز برای انجام عمل رله آماده کرده بودند. سرمهندس اعتقاد راسخ داشت که به محض حمله تماس با سیکلوپس قطع خواهد شد؛ با کمک کاونده‌ها دست کم می‌توانستند شاهد چگونگی عملکرد سیکلوپس باشند.

افراد از طریق دوربین نصب شده روی کاونده بلند پرواز، ناظر بر پیشرفت ماشین بودند؛ هیولا دیگر تنها دویست متر با دروازه صخره‌ای که کامیونها آن را سد نموده بودند فاصله داشت؛ ولی چشم الکترونیک سیکلوپس نمی‌توانست آن را ببیند. سیکلوپس دستور داشت پس از انجام وظایف محوله و در راه بازگشت دو تانک واژگون شده و تصادفی را که به یکدیگر قفل شده بودند، به دنبال خود یدک بکشد.

آن دو وسیله ترابری رها شده، از بالا به دو قوطی سبز کوچک می‌مانستند. در کنار یکی از خودروها جسد نیمه زغال شده یک نفر دیده می‌شد، جسد مردی که روهان او را با سلاحش از پا درآورده بود.

هیولا درست مقابل یک پیچ در جاده متوقف شد، جایی که ستونهای سنگی سربرافراشته و دروازه صخره‌ای را شکل داده بودند. در این نقطه سیکلوپس به دامنه‌ای به دامنه‌ای نزدیک شد، پوشیده از کلاف تو در تو بوته‌های فلزی که تقریباً تا ته دره ادامه می‌یافت. افراد با دقت حرکات ماشین را زیر نظر داشتند. ماشین، میدان نیرویش را در قسمت جلویی باز کرد تا مکنده را از شکاف بیرون بفرستد. مکنده از محفظه‌اش بیرون زد، مانند لوله تویی دراز که

در انتهایش دستی چنگک مانند نصب شده باشد. چند شاخه‌ای از گیاهان فلزی را چنگ زد و به آسانی و سهولت آنها را از درون زمین صخره‌ای بیرون کشید. سپس ماشین عقب‌گرد کوچکی کرد، چرخید و دوباره به درون مسیل خزید.

تمامی عملیات با نرمی خاصی انجام شد. با کمک کاوشگری که بر فراز مسیل پرواز می‌کرد، تماس با مغز سیکلوپس دوباره برقرار شده بود. هیولا گزارش داد که مقدار متنابهی از نمونه «حشرات» سیاه و مهاجم را در یک ظرف مخصوص فراهم آورده بود.

اکنون سیکلوپس به صدمتری صحنه فاجعه رسیده بود. روبات انرژی دوم روان همان جا ایستاده و پشت زره پوشش را به صخره‌ها تکیه داده بود؛ دو کامیون تصادفی در وسط گذرگاه صخره‌ای در هم فرو رفته بودند؛ چند قدم دورتر نیز روبات انرژی اول که پیشاهنگ ستون بود، دیده می‌شد. لرزش خفیف هوا بیانگر آن بود که میدان نیروی روبات هنوز هم روشن است، درست همانگونه که روان پس از بلایی که بر سر گروهش نازل شد، آن را رها کرده بود. سیکلوپس نخست از طریق کنترل از راه دور، گسیلنده‌های دیراک روبات انرژی را خاموش ساخت. سپس، غول، دور موتورش را بالاتر برد، به هوا برخاست و با مهارت از روی دو کامیون که شاخه‌هایشان زاویه‌ای ۴۵ درجه با زمین ساخته بود، عبور کرد. سیکلوپس پس از اینکه روی تنگه معلق ماند، روی تخته سنگهای عظیمی فرود آمد. سپس یکی از مشاهده‌گران صحنه - از فاصله پنجاه کیلومتری تنگه و از داخل شکست ناپذیر - با برخاستن دودی از فرش سیاهی که دامنه‌ها را پوشانیده بود و فرو ریختن «حشرات» سیاه بر سر ماشین زمینی، فریادی هشدار دهنده کشید. ابری سیاه به شکل امواجی بزرگ بر سر ماشین فرود آمد، به گونه‌ای که در یک لحظه آن را پوشاند و از دید پنهان ساخت، گفتی پرده‌ای ضخیم از دودی قیرگون آن را در خود پیچیده باشد. لحظه‌ای بعد زبانه‌ای چند شاخه از آذرخش در سر تا سر گستره آن ابر مهاجم درخشید. سیکلوپس هنوز سلاح شیطانی‌اش را به کار نگرفته بود و

آذرخش تنها به سبب برخورد میدانهای انرژی تولید شده از طرف ابر، با سپر انرژی ماشین ایجاد شده بود. ناگهان چنین به نظر رسید که این سپر گنبدی شکل و پوشیده از ابری شبق رنگ، زنده شده و به جنبش درآمده است. اینک همچون حبایی عظیم از گدازه، متورم شده بود و دوباره در خود منقبض می شد. این بازی عجیب برای مدتی ادامه یافت. شاهدان ماجرا متوجه شدند که تانک ناپیدا می شود مهاجمان بی شمارش را که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می شد و همچون بهمنی از ابر از سرایشها به پایین می غلتیدند، متفرق سازد. از درخشش تابان کره حفاظتی دیگر چیزی دیده نمی شد. تنها نبرد سבעانه دو نیروی قدرتمند غیر زنده بود که در سکوت محض ادامه داشت. سرانجام یکی از افراد حاضر در مقابل پرده نمایش آهی کشید، حباب سیاه شده ماشین به درون قیفی تاریک بلعیده شد. ابر به گردبادی عظیم که تا فراز بالاترین ستیغهای صخره ای سرکشیده بود، تغییر شکل داده بود. در حالی که تارک ابر همچون دیوبادی یک کیلومتری، با گردابهایی آبی رنگ، دیوانه وار به گرد خود می چرخید، بایه ابر به دشمن ناپیدای خود جنگ می انداخت. هیچ کس حرفی نمی زد، اما همه می دانستند که ابر می شود حباب حفاظتی خودرو به دام افتاده را مانند هسته یک هلو بشکافد.

روهان کم و بیش صدای اختر نورد را شنید که از سرمهندس می پرسید، آیا میدان سیکلوپس پایداری خواهد کرد یانه. اما او چیزی نگفت؛ چون حتی قادر نبود دهانش را باز کند.

گرداب سیاه، دیوارهای ننگه، گیاهان سیاه و بونه مانند، همگی در کسری از ثانیه ناپدید شدند. گفنی آتشفشانی فروزان و دمان در قعر دره دهان گشوده بود؛ فواره ای از دود، گدازه جوشان، پاره های سنگ و سرانجام ابری عظیم که به دنبال خود ردی از حلقه های دود و بخار می کشید، به آسمان سرکشید. ابر بالا و بالاتر رفت، تا اینکه بخار انتهایی - که شاید از آبهای جوشان آن جویبار کوچک برآمده بود - به ارتفاع دو کیلومتری و محل پرواز کاونده رسید. سیکلوپس توپ پادماده اش را به کار انداخته بود.

در مرکز فرماندهی همه کاملاً ساکت و بی حرکت بودند. احساس رضایتی آرامش بخش در سرتاپای گروه موج می زد. اینکه چنین احساسی دارای هیچ اساس منطقی ای نبود، در آن موقعیت نه مطرح بود و نه اینکه از شدت عواطفشان می کاست. شاید خشنودی آنها از احساس ناخودآگاهشان سرچشمه می گرفت که می دیدند سرانجام ابر با هموردی در خور روبرو شده بود. از هنگام آغاز حمله، ارتباط مستقیم با سیکلوپس قطع شده بود و افراد فقط همان را می دیدند که از طریق امواج فوق کوتاه ارسالی کاونده از فاصله شصت کیلومتری و از میان اتمسفر لرزان و ملتهب سیاره، به ایشان می رسید. حتی افرادی که در بیرون از مرکز فرماندهی مشغول کار بودند نیز از خبر آغاز نبرد در درون تنگه آگاه شدند. آن دسته از خدمه که در حال پیاده و جمع کردن آلونک آلومینیومی بودند، دست از کار کشیدند. افق سمت شمال شرق مثل روز روشن شده بود، گفתי خورشید دیگری بسیار روشنتر از آنکه دیگر در وسط آسمان ایستاده بود، طلوع کرده بود. سپس خیلی زود آن درخشش تابناک در زیر ستونی از دود، به ابر کوه پیکر سیاه و قارچ ماندی بدل گردید و بی نور و خفه شد.

تکنیسینهای مسئول کاوشگر پرنده، ناچار شدند تا ارتفاع آن را چهار کیلومتر بالا ببرند و کاونده را از معرکه نبرد خارج کنند. به این ترتیب کاونده از منطقه جریانهای آشفته هوایی که بر اثر انفجارهای پیاپی پدید می آمد، به دور می ماند. نه دیواره های صخره ای مسیل و نه سرایشیهای پوشیده از گیاهان فلزی و نه حتی ابر سیاه که از میدان آن نباتات بیرون می خزید دیگر قابل رؤیت نبودند. زبانهای خروشان آتش و حلقه های دود که باره سنگهایی گداخته و سوزان از میان آن عبور می کردند، تمامی سطح برده نمایش را اشغال کرده بود. صوت سنجهای کاونده، غرش مداوم تندر را گاهی ضعیف و گاهی قویتر ارسال می کردند، گویی بخش بزرگی از قاره زیر پایشان را زلزله به لرزه در آورده باشد.

شگفت آور بود که این نبرد هولناک هنوز هم ادامه داشت. تنها چند ثانیه

دیگر لازم بود تا دره و تمامی منطقه پیرامون منطقه سیکلوس به نقطه ذوب برسند. صخره‌ها متلاشی شده، فرو می‌ریختند و به مواد مذاب تبدیل می‌شدند. در حقیقت ناظران صحنه شاهد بودند که دیگر جریان‌هایی از مواد مذاب و ملتهب، از چند کیلومتر آن سوتر، به طرف خروجی تنگه روان شده‌اند.

هورپاک نمی‌دانست آیا کلیدهای الکترونیکی توپ پادماده سیکلوس گیر کرده‌اند یا مسئله دیگری وجود دارد، زیرا به نظر نمی‌رسید ابر در برابر این حریف پرتوان با چنین ضربه‌های مهلکی تاب پایداری چندانی داشته باشد. لیکن پس از آنکه کاونده به ارتفاعات بالاتر، تا آستانه ورود به طبقه گشت‌سپهر اوج گرفت، تصویر ارسال شده خطا بودن دآوری هورپاک را به او نشان داد.

در آن هنگام میدان دید، بیست و پنج کیلومتر مربع رادر بر می‌گرفت. تمامی فلات مضرس زمین در آن پایین به جنبش درآمده بود. افراد شاهد بودند که حباب‌هایی سیاه از میان شکافها و غارهای آن دامنه‌های تیره‌رنگ به کندی بیرون می‌زنند، گفنی این تصاویر با حرکت آهسته فیلم‌برداری شده بودند (البته این توهم بصری تنها به دلیل فاصله زیاد کاونده از صحنه اصلی پدید آمده بود). توده‌های سیاه، غران و تنوره‌کشان به طرف بالا اوج گرفتند و همان طور که بالا می‌آمدند، متراکم‌تر شده، به سوی میدان نبرد پیش می‌رفتند. برای چند دقیقه چنین می‌نمود که آن بهمن قیرگون با جریان مداومش و ریختن بر سر میدان نبرد، می‌تواند با استفاده از عظمت جرم و حجم خود شعله‌های اتمی آن آتش مهیب را خفه و خاموش سازد. اما هورپاک آگاه‌تر از آن بود که ترسی به دل راه دهد؛ او به خوبی از منابع عظیم انرژی ذخیره شده در آن هیولای ساخته دست بشر اطلاع داشت.

صدای گوش‌خراش و بی‌پایانی از غرش تند، از بلندگوها طنین انداخت و تمامی مرکز کنترل رادر خود غرق کرد. در همان حال شعله‌هایی به ارتفاع سه کیلومتر به دل توده بی‌شکل آن ابر مهاجم حمله‌ور شد. ستون‌های سوزان آن لهیب به آرامی می‌چرخیدند و آسیایی از آتش را نداعی می‌ساختند. لایه‌های هوای جو که بر اثر حرارت شدید خم شده بودند با تغییر مرکز شعله

می لرزیدند.

سیکلوس دیگر به طرزی غیرقابل توضیح، به تدریج به طرف خروجی تنگه عقب می نشست، البته بی آنکه لحظه ای دست از حمله بردارد. شاید مغز ماشین نگران آن بود که مبادا دیوارهای صخره ای بر اثر انفجارهای هسته ای متلاشی شده و به پایین فرو بریزد. گرچه سیکلوس به راحتی از زیر این چنین آواری خارج می شد، لیکن این امر می توانست تا حد چشمگیری از قدرت مانورش بکاهد. به هر دلیل که بود سیکلوس می کوشید به زمینهای باز برسد و مشاهده گران صحنه دیگر از میان آن غلغله قادر به تشخیص آتش توپها از دود، توده های ابر یا پاره سنگهای جدا شده از ستونهای صخره ای نبودند.

به نظر می رسید که انقلاب شگرف طبیعت به اوج خود رسیده باشد. اما یک لحظه بعد حادثه ای باور نکردنی رخ داد. تصویری روی پرده نمایش درخششی عجیب یافت و با نوری سفید و کورکننده شروع به تابیدن کرد. انفجارهای بی شماری سر تا سر پرده را پوشاند. با از سرگرفته شدن جریان پادماده همه چیز در زیر پای سیکلوس نابود شد. هوا، خرسنگها، بخار، دود و گازها به سخت ترین تشعشع ممکن تبدیل شدند که می توانست تمامی دره را به دو پاره کند. در شعاع سیصد متری ابر به سمت آسمان تنوره کشید.

شکست ناپذیر در فاصله شصت کیلومتری از مرکز زمین لرزه و انفجار، بنای لغزیدن و لرزیدن گذاشت. امواج زلزله سرتاسر صحرا را در نوردیدند. نقاله ها و روباتهای انرژی که در زیر سکوی تردد ایستاده بودند، به یک سو لغزیدند. چند دقیقه بعد طوفان شدید و وحشتناک از طرف کوهها، همه بیابان را در هم کوبید. دم آتشین طوفان با کوبیدن لایه هایی از شن که از روی سطح بیابان روبروده بود، به سرو صورت افراد که در پشت ماشینهایشان سرپناهی می جستند، پوستشان را خراشیده و زخم می کرد، و طوفان همچنان پهنه فراخ صحرا را می روید.

ظاهراً کاونده نیز که دیگر در ارتفاع دوازده کیلومتری از صحنه فاجعه قرار داشت، از گزند ابر در امان نمانده بود. ارتباط یکسره قطع نشده بود، اما تصویر

دریافتی به مقدار زیادی تار و نامشخص شده بود. دقیقه‌ای دیگر گذشت. با برآکنده شدن نسبی حلقه‌های دود، روهان که تمام مدت چشم از پرده نمایش بر نمی‌داشت، مرحله بعدی جنگ را به چشم دید.

نبرد آن گونه که او تا چندی پیش تصور می‌کرد، هنوز به پایان نرسیده بود. اگر مهاجمان موجوداتی زنده بودند، قتل عام سیکلوپس موجب می‌شد تا نیروهای کمکی‌ای که از پشت می‌رسیدند عقب بنشینند یا دست کم در برابر این دوزخ سوزان توقف کنند. اما این نبردی بود بین موجوداتی غیرزنده. کشتار انمی همچنان ادامه داشت؛ تنها شکل و راستای حمله اصلی تغییر می‌یافت. روهان برای نخستین بار دریافت که نبرد درگرفته میان روبوتها بر سطح عریان و بیابانی رجیس III چگونه بوده است. تقریباً حس می‌کرد که این فرآیند تکاملی وحشیانه چگونه دست به انتخاب انواع اصلح زده بود و اینکه مطابق فرضیه لودا چطور این شبه حشرات به سبب سازگاری برتر و افزونتر، پیروز از میدان نبرد بیرون آمده‌اند. در همان حال به فکرش خطور کرد، احتمالاً پیش از آنکه بانکهای غیرزنده و فناپذیر حافظه در درون بلورهای ریز و بی‌شمار این ابر کوه‌پیکر بر اثر کار مایه خورشیدی شکل گرفته و تثبیت شده باشند، باید جریان مشابهی در این جا روی داده باشد. این ذرات غیرزنده - که در قیاس با انفجارهای کوه کاف سیکلوپس هیچ بودند - می‌بایست در مبارزه‌هایی مشابه، در هزاران سال پیش غالب می‌شدند و باقی می‌ماندند. راز بقای این بلورها هر چه که بود و هرآنچه موجب شکافته شدن جداره فلزی آن دیوهای عظیم‌الجثه شده بود، آنها را به آهن فراضه‌هایی زنگ زده تبدیل نموده و میان این بیابان لم یزرع رها ساخته بود تا در کنار اسکلت‌های الکترومکانیزمهایی که روزگاری فناپذیر بودند (و اکنون در زیر ماسه‌ها مدفون شده بودند)، بپوسند و متلاشی گردند. هر چه که چنین ویرانی مهیب و عظیمی را به بار آورده بود، خبر از بهلوانی دلاور، باور نکردنی و وصف‌ناپذیر می‌داد (البته اگر به کار بردن چنین اصطلاحی برای بلورهای ریز این ابر غول‌آسا درست باشد) اما چه نام دیگری را می‌توانست به آنها بدهد؟ روهان در حین تماشای ابر، بی‌اختیار در

دل آن را می ستود.

ابر به رغم کشتار بی رحمانه سیکلوپس، همچنان به حمله ادامه می داد. دیگر تنها تارک بلندترین کوهها از درون پشته ابر بیرون زده بود، پشته ابری که دیگر تمامی منطقه تحت پوشش دوربینهای تله فوتوی کاوشگر را اشغال نموده بود. هر چیز دیگری - از جمله تمام دره و خود سیکلوپس - در زیر امواج هم مرکز و سیاه که از سرحد افق پیدا شده و به درون قیف آتش سیکلوپس فرومی رفتند ناپدید شده بود. آشکار بود که این پیشروی ابر به قیمت قربانی ساختن بی مهابای بلورها پدید آمده بود؛ اما با این حال بخت پیروزی ابر را همچنان حفظ می کرد.

روهان و سایر افراد در همان حال که با درماندگی شاهد عبور تصاویر از روی پرده نمایش مرکز کنترل بودند، به تدریج به این نکته پی می بردند. ذخایر انرژی سیکلوپس به واقع پایان ناپذیر بود. لیکن هر چه روند نابودی و ویرانی بیشتر به درازا می کشید، درجه حرارت داخل ماشین بالاتر می رفت.

چرا که دست کم کسری از آن حرارت شگرف و مهیب، که با دمای درون ستارگان تفاوتی نداشت، و به رغم وجود دستگاههای حفاظتی قدرتمند و بازتابگرهای ضد تشعشع نصب شده روی جداره زره پوش سیکلوپس، از طریق لوله تویها به داخل ماشین سرایت می کرد. به همین دلیل بود که حمله همزمان در همه جبهه ها ادامه داشت. هر چه تمرکز ذرات پادماده که با بارش تگرگ مانند بلورها در جدال بودند، روی صفحات زره بیشتر می شد، درجه حرارت درون موتور سیکلوپس بالاتر می رفت. با شرایطی که اکنون در داخل سیکلوپس حکمفرما بود، هیچ بشری قادر به حتی یک لحظه ادامه زندگی نبود. احتمالاً جداره سرامیکی به رنگ سرخ درخشان درآمده بود، اما از زیر خیمه ابر و دود تنها حبابهای لرزان و آبی رنگ آتش دیده می شد که به آهستگی به سوی معبر خروجی مسیل می خزید. بنابراین، چنین به نظر می رسید که محل نخستین برخورد و کشتار از ابر در سه کیلومتری شمال بوده باشد؛ آنها زمینهای جزغاله شده و پوشیده از پوسته گدازه ای را شناختند. خاکستر آن گیاهان برس مانند

فلزی از سنگها و صخره‌های خرد شده معلق شده و توده‌های کوچکی از فلز به آنها چسبیده بود، یعنی همان بازمانده بلورهای ذوب شده بر اثر انفجارهای هسته‌ای.

هورپاک دستور داد بلندگوها را خاموش کنند، چون صدایی گوشخراش و کر کننده به درون مرکز فرماندهی پخش می‌کردند. او از یازون پرسید، هنگامی که دمای داخل سیکلوپس از حد تحمل مغز الکترونیک فراتر رود، چه خواهد شد.

دانشمند بدون تردید پاسخ داد: «توبها به طور خودکار خاموش می‌شوند.»

– میدان نیرو هم همین طور؟

– نه.

تا آن هنگام منطقه نبرد از درون دره به دشت مجاور منتقل شده بود. آن اقبانوس فیرگون و شعله‌ور می‌جوشید، بالا می‌آمد، به گرد خود می‌چرخید و سپس دیوانه‌وار به درون آن قیف جهنمی می‌شتافت.

– دیگر هر دقیقه ممکن است آن اتفاق بیفتد.

این صدای کروئوتس بود که سکوت ناشی از آن تصاویر بهت‌آور را شکست. دقیقه‌ای دیگر گذشت. ناگهان درخشش آن قیف آتشین به طرز چشمگیری نزول کرد. ابر روی قیف را کاملاً پوشاند.

تکنیسین مخابرات در پاسخ به سؤال هورپاک گفت: «فاصله تا اینجا پنجاه و پنج کیلومتر». اخترنورد آژیر خطر را به صدا درآورد. خدمه فوراً پستهای خود را اشغال کردند. شکست ناپذیر سکوی تردد و آسانسور خدمه را جمع نموده، به داخل کشید؛ تمامی دریچه‌ها بسته شدند. بار دیگر درخششی آتشین روی برده‌های نمایش ظاهر شد. قیف آتش دوباره شکل گرفته بود. این بار ابر هیچ حرکت نهایمی انجام نمی‌داد؛ تنها چند بلوری جرقه زده و آتش می‌گرفتند. بخش اصلی ابر به طرف تنگه‌ها و مسیله‌ها عقب نشست و دوباره در هزارتوی صخره‌ها و دره‌ها که سایه‌هایی سیاه بر آنها جادر زده بود، گم شد. سیکلوپس که به ظاهر آسیبی ندیده بود، دوباره پیدا شد. هنوز هم به کندی تمام عقب

نشینی می‌کرد و در تمام مدت به بمباران مداوم خود ادامه می‌داد و همه زمینهای پیرامونش را به نابودی می‌کشید: صخره‌ها، شن‌ها، تلماسه‌ها، همه و همه.

یک نفر پرسید: «چرا سیکلوپس نوبهایش را خاموش نمی‌کند؟»

گفتی در پاسخ به این سؤال بود که سیکلوپس در همان لحظه آتش را قطع کرد، دور زد و با سرعتی فزاینده راه صحرا را در پیش گرفت. کاونده از ارتفاع بالا مسیر ماشین را دنبال می‌کرد. ناگهان افراد دیدند چیزی شبیه به یک نوار باریک با سرعتی باور نکردنی به سوی کاونده هجوم آورد. بیش از آنکه متوجه شوند سیکلوپس به روی کاونده آتش گشوده است و آن نوار آتشین چیزی جز ذرات متلاشی شده هوا بر اثر شلیک پرتابه‌های ماشین نیست، افراد از روی غریزه، سرشان را دزدیدند. سپس تصویر ناپدید شد و تنها صفحه‌ای سفید و خالی در برابرشان باقی ماند.

تکنیسین مسئول راهبری کاونده فریاد کشید: «سیکلوپس، کاونده را ساقط کرد، جناب اخترنورد!» هورپاک دستور داد کاونده دیگری اعزام کنند، در این مدت سیکلوپس آنچنان به شکست ناپذیر نزدیک شده بود که به محض ارتفاع گرفتن جزئی کاوشگر دوم، افراد، هیولا را به روشنی دیدند. بار دیگر نواری روشن پدیدار شد و کاونده دوم نیز نابود شد. درست لحظه‌ای پیش از خالی شدن مجدد پرده، توانستند کشتی فضایی خود را در تصویر تشخیص دهند. سیکلوپس بیش از ده کیلومتر با آنها فاصله نداشت.

صدای یکی از تکنیسینهای حاضر در پشت میز راهبری که از فرط هیجان می‌لرزید بلند شد: «ماشین لعنتی! زده به سرش!» روهان به محض شنیدن این کلمات موضوع را دریافت. نگاهی به فرمانده انداخت و فهمید که ذهن هورپاک نیز به همین فکر مشغول است. احساس کرد باری از سرب بر تمامی اعضا، سر و همه نقاط بدنش مستولی می‌شود. اما فرمان صادر شده بود: اخترنورد فرمان پرتاب کاونده‌های چهارم و پنجم را نیز داده بود. همگی توسط سیکلوپس که همچون تیراندازی ماهر در یک تمرین زدن هدفهای پرنده عمل می‌کرد، ساقط شدند.

هورپاک بی آنکه چشم از پرده نمایش بردارد، گفت: «از حداکثر قدرت استفاده کنید!»

انگشتان سرمهندس مانند انگشتان یک پیانیست، روی صفحه کلید دستگاه توزیع کننده به بازی درآمد.

وی پاسخ داد: «حداکثر قدرت برای پرواز، در شش دقیقه.»

هورپاک با همان لحن پیشین تکرار کرد: «از حداکثر قدرت استفاده کنید!» سکوت بر مرکز کنترل مستولی شد. حتی صدای هوم رله‌های نصب شده در پشت دیوارهای لعابی و پوشش دار نیز شنیده می‌شد. چنین می‌نمود که دسته‌ای زنبور در آن پشت به پرواز در آمده باشند.

سرمهندس در پاسخ هورپاک گفت: «اما پوسته واکنشگر به اندازه کافی گرم نشده.»

اما در آن دم هورپاک چرخید، مستقیم به او نگاه کرد و برای سومین بار با همان آهنگ پیشین تکرار کرد: «از حداکثر قدرت استفاده کن!»

سرمهندس بدون هیچ کلام دیگری، اهرم اصلی را در دست گرفت. علائم هشدار با صدایی برید بریده و تیز در سراسر کشتی فضایی طنین انداخت و مانند صدای طبل‌های جنگی با صدای پای افراد که به سر پستهای خود می‌شتافتند همراهی کرد. روهان بار دیگر نگاهی به پرده نمایش انداخت. هیچ کس دم بر نمی‌آورد، ولی همه می‌دانستند که اکنون «غیرممکن» در شرف وقوع است: اخترنورد آماده می‌شد تا به جنگ سیکلوپس خود برود.

عقربه لرزان دستگاه‌های اندازه‌گیری، مانند سربازان یک دسته، خبردار صف کشیده بودند. روی صفحه پر نور و روشن سنجشگر بازده موتور، شماره‌ها به ارقام پنج و شش رقمی سر می‌زدند. جایی در شبکه برق رزم‌ناو جرقه‌هایی پیدا شده و بوی اُزن از آنجا بلند شده بود. در پشت مرکز فرماندهی، تکنیسین‌ها با علامت دست به یکدیگر اطلاع می‌دادند که دستگاه کنترل باید روشن شود.

کاوشگر بعدی، اندکی پیش از نابود شدن، سر دراز و کشیده سیکلوپس را

نمایش داد و افراد دیدند که می‌کوشد از تنگه‌های میان دیواره‌های صخره‌ای عبور کند. بار دیگر پرده نمایش از همان نور سفید و خیره کننده نقره‌ای رنگ پر شد. دیگر هر لحظه ممکن بود تصویر ماشین به طور مستقیم روی پرده ظاهر شود. مسئول رادار آماده بود تا یک دوربین تلویزیونی خارجی را از دماغه کشتی فضایی بیرون بفرستد و میدان دید را فراختر نماید. تکنیسین مخابرات کاونده دیگری پرتاب کرد. به نظر نمی‌آمد سیکلوپس مستقیم به سوی شکست ناپذیر که در زیر گنبد انرژی حفاظتی و حاضر برای نبرد نشسته بود، بشتابد. کاونده‌ها به طور منظم و یکی پس از دیگری از دماغه کشتی پرتاب می‌شدند. روان می‌دانست که شکست ناپذیر قادر به دفع حمله پادماده بود، اما باز پس راندن چنین انرژی به قیمت از دست دادن ذخایر انرژی‌شان تمام می‌شد. روان معتقد بود که تحت چنین شرایطی عاقلانه‌ترین کار عقب نشینی است. به بیان دیگر، پرواز و قرار گرفتن در یک مدار ثابت. او هر لحظه انتظار شنیدن این فرمان را داشت، ولی هورپاک به طرز غیرقابل توضیحی ساکت بود، انگار منتظر بود تا مغز الکترونیکی دوباره سرعقل بیاید. در واقع هورپاک در همان حال که با نگرانی حرکات بی‌صدای آن هیولای سیاه ماشینی را در میان تلماسه‌ها نظاره می‌کرد، پرسید: «حتماً سعی کرده‌اید با سیلکوپس تماس بگیرید، درست است؟»

- بله. ولی ارتباط قطع است.

- پیغام بفرستید که فوراً توقف کند!

تکنیسینهای بشت میز هدایت سرگرم کار شدند. دوبار، سه بار، چهار بار، نوارهایی از نور در زیر دستهایشان برق زد.

- جواب نمی‌دهد، جناب اخترنورد.

پس چرا فرمان نمی‌دهد؟ روان از دودلی اخترنورد سر در نمی‌آورد. فکر کرد شاید نمی‌خواهد به شکست اعتراف کند؟ چه فکر مزخرفی! هورپاک حرکتی کرد... و روان فکر کرد می‌خواهد دستور پرواز را صادر کند...

اما اخترنورد فقط یک گام به عقب برداشت و گفت: «کرونوئس؟»

سایبرنتیست پیش آمد: «بله، قربان».

– آنها چه بلایی سر سیکلوپس آورده‌اند؟

روهان در بهت فرو رفته بود. هورپاک گفته بود: «آنها» گویی واقعاً با دشمنانی هوشمند و متفکر روبروست.

– مدارهای خود فرمان با استفاده از کریوترون^(۱) کار می‌کنند.

لحن صدای کرونوتس نشان می‌داد که وی تنها در مقام بیان نظریه‌های شخصی خود است و از هیچ چیز مطمئن نیست. او ادامه داد: «درجه حرارت بالا رفته. مدار حالت ابررسانایی شان را از دست داده‌اند...»

اخترنورد پرسید: «مطمئن هستی یا فقط پیشنهاد می‌کنی و نظریه می‌دهی؟» چه گفتگوی عجیبی! همه به پرده نمایش خیره شده بودند که دیگر سیکلوپس را با استفاده از دوربینهای خود کشتی آشکارا نشان می‌داد. سیکلوپس داشت به جلو می‌خزید، حرکاتش نرم و روان ولی به گونه‌ای مردد و متزلزل بود. هر از چندی از مسیر منحرف می‌شد، گفتنی هنوز درباره مقصدش دو دل بود. دیگر باید چند بار شلیک می‌کرد تا بتواند کاونده‌ای را شکار کند. سپس افراد می‌دیدند که کاونده همچون گویی از آتش به زمین در می‌غلند.

سایبرنتیست بعد از چند لحظه تردید پاسخ داد: «تنها چیزی که فکر می‌کنم بتواند رفتار غیرعادی سیکلوپس را توضیح بدهد، نوسان است. اگر بخشی از میدان آنها روی میدان مغز ماشین افتاده، یا به عبارت دیگر پدیده همپوشی میدانها پیش آمده باشد...»

– پس میدان نیرو چکار می‌کرده؟

– میدان نیرو قادر به سد کردن راه یک میدان مغناطیسی نیست.

۱- کریوترون کلیدی است که در دماهای بسیار پایین (نزدیک به صفر مطلق) کار می‌کند و قطعات متشکله آن در این دما حالت ابررسانایی دارند. هنگامی که جریان از یک جز کنترل کننده عبور کرده و یک میدان مغناطیسی بسازد، یک جز قطع کننده (گیت) از حالت ابررسانایی با مقاومت صفر خارج شده و به حالت عادی دارای مقاومت در می‌آید و در نتیجه جریان قطع می‌گردد. م.

– چقدر بد!

اخترنورد این عبارت را بدون هیچ احساسی بیان کرد.
تنش پیدا شده در مرکز کنترل شکست ناپذیر به تدریج فرو نشست. روشن
بود که سیکلویس قصد بازگشت به پایگاه مادر را ندارد. فاصله بین آنها که
بسیار کم شده بود بار دیگر رو به فزونی گذاشت. ماشین که دیگر تحت
فرمان انسانها نبود آواره گستره فراخ آن دشت شمالی گردیده بود.
هورپاک گفت: «مهندس ارشد! فعلاً پست مرا تحویل بگیر! سایرین دنبال
من به طبقه پایین بیایند.»



شب طولانی

سرمای شدید، روهان را از خواب بیدار کرد. مست از خواب، زیر پتو خود را جمع کرد و صورتش را در بالش فرو برد. سپس دو دستش را روی صورت گذاشت تا شاید جلوی سرمای گزنده را سد کند، اما بی فایده بود.

او فهمید که باید از جا برخیزد. ولی بی آنکه بداند چرا، این کار را به تأخیر می انداخت. ناگهان بلند شد و نشست. اتاقش مثل قیر سیاه بود. بادی سرد و یخ زده مستقیم به صورتش می وزید. از روی تختش پایین پرید و دشنام گویان راهش را کورمال کورمال به طرف تهویه مطبوع پیدا کرد. وقتی که برای خواب آماده شده بود، چنان حالت تب زده ای داشت که ناخودآگاه از فرط گرما دکمه تنظیم را روی «سرد» قرار داده بود.

هوای اتاق کوچک روهان به تدریج گرم می شد، اما روهان که در زیر پتو چنک زده و زانوانش را در بغل گرفته بود، دیگر خوابش نمی برد. نگاهی به صفحه نورانی ساعت مچی اش انداخت، ۳ بامداد بود. فقط سه ساعت دیگر برای خوابیدن فرصت داشت. خشمگین بود و هنوز هم بدنش از سرما می لرزید. جلسه تقریباً نیمه شب تمام شده بود. با خود فکر کرد، چقدر حرف

پوچ و بی فایده زده شد. اکنون، در تاریکی محض، حاضر بود هر چه دارد بدهد و به پایگاه فضایی برگردد و دیگر حتی یک کلمه هم درباره این سیاره مرده شور برده - همین رجیس III لعنتی - و کابوسهای زنده روی آن چیزی نشنود. اغلب متخصصان استراتژی، با رفتن به مدار ثابت موافق بودند، مگر سرمهندس و فیزیکدان ارشد. این نفر دوم از همان آغاز با قدرت تمام از عقیده هورپاک پشتیبانی می کرد: ماندن روی سطح سیاره تا آخرین حد ممکن. احتمال پیدا کردن افراد گمشده گروه رگنار یک در میلیون شاید هم کمتر از آن بود. اگر تا آن هنگام نمرده بودند، فقط یک مسافت خیلی زیاد بین ایشان و صحنه نبرد می توانسته است آنها را از شر آن دوزخ اتمی حفظ کرده باشد. روهان نمی دانست آیا فقط همان چهارگمشده دلیل ماندن اخترنورد هستند یا ملاحظات دیگری هم در این تصمیم دخیلند. آن گونه که اوضاع از روی رجیس III پیدا بود تنها یک روی سکه بود؛ زیرا کلمات بی روح یک گزارش در شرایط آرام و مطمئن حاکم بر ایستگاه فضایی، حقیقتاً چهره دیگری می یافتند. گزارش تنها نشان می داد که شکست ناپذیر نیمی از خودروهای زمین پیما و جنگ افزار اصلی اش، سیکلوپس، را از دست داده بود، و این بیانگر خطری بود برای هر فضاییمی که از این پس بخواهد روی این سیاره فرود بیاید. به علاوه، آنها هفت نفر تلفات داده بودند و بیش از نیمی از خدمه باید بستری شده و به احتمال خیلی زیاد برای سالهای طولانی قادر به انجام وظیفه نبودند. به دلیل همین تلفات انسانی، ماشینی و گران قیمت ترین ابزارهایشان، از ترس بلورهایی میکروسکوپی - مخلوقات یک سیاره کوچک بیابانی - و بازماندگان مرده تمدن جنگ که سالها از سطح تمدن فعلی زمین عقب مانده تر بود، گریخته بودند. اگر همان دم باز می گشتند، جز فرار چه اسم دیگری می شد روی آن گذاشت؟ اما آیا هورپاک از آن دسته افرادی بود که چنین انگیزه هایی را در نظر داشته باشد؟ شاید خودش هم نمی دانست که چرا فرمان پرواز صادر نمی کند؟ آیا منتظر چیزی یا حادثه ای بود؟ بله، قطعاً زیست شناسها درباره امکان شکست دادن این حشرات غیر زنده با استفاده از سلاحهای خودشان بحثهایی کرده

بودند. اگر این موجودات تا آن زمان مراحل از تکامل را پشت سر گذاشته بودند، پس امکان ایجاد تغییرات دیگری نیز وجود داشت. برای شروع، دانشمندان به انجام آزمایشهایی روی حجم قابل توجهی از آن حشرات نیاز داشتند تا تحولات ژنتیکی معینی را در آنها پدید آورند که در نسلهای آینده ظاهر شوند و نژادی از بلورهای بی‌آزار را پدید آورند. چنین تحولات ژنتیکی ای می‌باید از مختصات کاملاً دقیق و حساب شده‌ای سود می‌برد؛ تأثیر این تحولات می‌بایست فوری، قابل بهره‌برداری و تضمین کننده این نکته می‌بود که نسلهای آتی دارای یک نقطه ضعف مرگبار و یک منطقه آسیب پذیر و قابل حمله باشند. اما اینها همه بحثهای عادی و خیالی همیشگی نظریه پردازها بود. ایشان به هیچ وجه نمی‌دانستند که چه نوع جهشی برای این منظور لازم بود، چگونه باید آن را به وجود آورد و چند تا از این بلورهای شوم و منحوس را می‌توانستند بدون یک جنگ دیگر اسیر کنند. جنگی که ممکن بود نتیجه‌اش بسیار خفت‌بارتر از شکست روز گذشته باشد. حتی اگر همه چیز هم درست از کار در می‌آمد، چه مدت باید صبر می‌کردند تا نتایج این تکامل تازه خودنمایی کند؟ مطمئناً چند روز و چند هفته کافی نبود. آیا باید مثل بچه‌هایی که سوار چرخ فلک شده‌اند، یک، دو و یا ده سال تمام دور رجیس III می‌چرخیدند؟ بنیاد این طرح از اساس خراب بود.

روهان متوجه شد که درجه حرارت را خیلی بالا برده است چون هوای اتاق به طرز ناراحت کننده‌ای گرم و داغ شده بود. پتویش را پس زد، از جا بلند شد، دوش گرفت و به سرعت اتاقش را ترک کرد.

آسانسور در آن طبقه نبود. در همان حال که در فضای نیمه روشن راهرو ایستاده و منتظر بود، به آرامش شبانه‌ای که تمامی کشتی فضایی را در بر گرفته بود گوش سپرد. شقیقه‌هایش از درد می‌تپید و سرش از فرط بی‌خوابیهای شبانه و روزهای پر تشنج و اضطراب، روی تنش سنگینی می‌کرد. هر از چندی صدای قل قلی از درون خط لوله‌ها شنیده می‌شد. از عرشه‌های پایین تر صدای خفه موتورهایی که در جا کار می‌کردند و هر لحظه برای پرواز آماده بودند، به

گوش می‌رسید. از کنار سکویی که روی آن ایستاده بود، هوایی خشک و پر از بوی فلز از درون لوله‌های تهویه مطبوع به بیرون می‌وزید. وقتی در آسانسور کنار رفت، وارد آن شد و در طبقه هشتم پیاده شد. اینجا راهرو می‌پیچید و به موازات خم بدنه اصلی پیش می‌رفت. روهان بی آنکه بداند کجا می‌رود، جلو می‌رفت. او در آستانه درهای سوار شده در دیواره‌های جدا کننده، که کاملاً قابل مهر و موم و ایزوله شدن بودند، پایش را به طور خودکار و مکانیکی از روی برآمدگی‌های بلند درگاه بلند می‌کرد، تا اینکه سایه افراد مشغول به کار در واکنشگر اصلی را دید. اتاق تاریک بود؛ تنها ده دوازده جفت عقره نورانی روی صفحات کنترل می‌درخشید.

یکی از افرادی که پشت صفحه ابزار آلات نشسته بود گفت: «دیگر ممکن نیست زنده مانده باشند.» روهان گوینده را تشخیص نداد. «هزار رونتگن»^۱ تشعشع تا شعاع هشت کیلومتری ساطع شده. تا به حال همه‌شان مرده‌اند، حاضرم شرط ببندم.»

دیگری غرید: «خوب، پس اینجا معطل چی نشسته‌ایم؟» روهان نه از روی صدا بلکه از روی صندلی‌ای که اشغال کرده بود - او پشت صفحه کنترل گرانشی نشسته بود - وی را شناخت، خودبلنک بود.

- چرا معطلیم؟ برای اینکه پیرمرد نمی‌خواهد برگردد، دلیلش همین است.

- تو چطور؟ اگر تو بودی برمی‌گشتی؟

- جز این چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟

هوای اتاق گرم و مالا مال از بوی مصنوعی کاج بود، گویی هنگام کار کردن واکنشگر، برای کاستن از بوی قسمت‌های پلاستیکی و پوشش‌های فلزی در واحدهای تهویه مطبوع به کار گرفته می‌شد. نتیجه اختلاط این بوها چیزی بود که فقط در طبقه هشتم پیدا می‌شد.

۱ - واحد اندازه‌گیری مقدار پرتوهای X یا گاما بر اساس مقدار یوهای (منفی یا مثبت) ایجاد شده در حجم معینی از هوای خشک م.

افراد، روهان را که به صفحات پوشاننده اسفنجی - پلاستیکی دیوار جدا کننده تکیه داده بود، نمی دیدند. نه اینکه از روی عمد آنجا پنهان شده باشد؛ فقط دلش نمی خواست در این گفتگو شرکت داشته باشد، همین و بس. پس از یک سکوت کوتاه، دیگری گفت: «درست پشت سرمان است!» و به جلو خم شد. برای یک آن چهره اش که از درخشش چراغهای کوچک کنترل، روی دیوار واکنشگر، به رنگ زرد و صورتی درآمده بود، در برابر چشم روهان ظاهر شد. روهان هم مثل سایرین فوراً فهمید که او درباره چه چیزی صحبت می کند.

بلنک رنجیده خاطر زیر لب گفت: «ما میدان نیرو را داریم و تازه رادارهایمان هم خوب کار می کنند.»
- بله، اگر با یک بیلی ارگ انرژی به ما حمله کند، اینها خیلی به درمان خواهد خورد!

- رادار بیش از آنکه خیلی به ما نزدیک شود، آن را نشان می دهد.
- فکر می کنی داری چه کسی را گول می زنی؟ من آن را از کف دسّم هم بهتر می شناسم.

- خوب، که چی؟

- یک سیستم ضد رادار دارد. سیستمهای تداخلگر امواج.
- اما مخش نکان خورده، یک مغز الکترونیک دیوانه است.
- جی، دیوانه؟ ببینیم تو هم در مرکز فرماندهی بودی یا نه؟
- نه، تمام مدت همین جا بودم.
- آهان، اما من آنجا بودم. باید بودی و می دیدی که آن هیولا چطور کاوندهامان را یکی یکی ساقط می کرد.

- منظورت این است که آنها دوباره برنامه ریزیش کرده اند؟ یعنی سیکلوپس دیگر تحت کنترل آنهاست؟

روهان اندیشید، افراد با لفظ «آنها» از حشرات یاد می کنند، انگار که واقعاً موجوداتی هوشمند و متفکرند.

- کسی چه می‌داند؟ شاید هم این طور باشد. احتمالاً تنها چیزی که کار نمی‌کند، سیستم مخابراتی است.

- خوب پس چرا به ما حمله می‌کند؟

دوباره سکوت برای چند لحظه‌ای براتاق حاکم شد.

فردی که در مرکز فرماندهی حاضر نبود، پرسید: «ببینم، ما از موقعیت فعلی‌اش خبر داریم؟ می‌دانیم الان کجاست؟»

- نه. آخرین خبر ساعت یازده رسید. کارلیک^(۱) به من گفت سیکلوس به طرف صحرا می‌رفته.

- خیلی از این جا دور بوده؟

- زده به سرت؟ فقط صد و پنجاه کیلومتر از ما فاصله داشته. برای آن، یعنی فقط یک ساعت راه. شاید هم خیلی کمتر.

- چرا شما دو نفر خفه نمی‌شوید؟ فرضیه‌بافی هیچ فایده‌ای ندارد.

بلنک بود که سر هر دو نفر فریاد می‌کشید. خطوط تند چهره‌اش در مقابل رنگین کمان لرزان پدید آمده بر اثر روشن و خاموش شدن لامپهای کوچک صفحه کنترل، نمایان بود.

افراد ساکت شدند. روهان به آرامی و بی سروصدا، همان طور که آمده بود، آنجا را ترک کرد. راهش از مقابل دو آزمایشگاه می‌گذشت. چراغهای آزمایشگاه بزرگ خاموش، اما آزمایشگاه کوچک غرق در نور بود. روهان نگاهی به داخل انداخت. فقط سایبرنتیستها و فیزیکدانها دورا دور میز نشسته بودند. یازون، کروونس، سارنر، لیوین^(۲)، سوراها و یک نفر دیگر که پشت به سایرین، در حالی که نیمی از بدنش در پشت دیوار کج جداکننده پنهان بود، سخت مشغول برنامه‌ریزی یک مغز بزرگ الکترونیکی بود.

سوراها گفت: «این مشکل دو راه حل احتمالی دارد: انهدام و یا خود

1- Karlik

2- Liwikn

نابودی. هر چیز دیگری به منزله تغییر شرایط محیطی برای ابر است.» روهان هیچ حرکتی نمی‌کرد. بار دیگر گوشه‌ای ایستاده بود و فقط گوش می‌داد.

– راه حل اول براساس آغاز یک فرایند افزایش دما دم استوار شده. برای این کار احتیاج به یک تابشگر پادماده داریم که باید در میان تنگه‌ها مستقر شود. کسی گفت: «اما قبلاً یک بار این کار کرده‌ایم.»

– بله، ولی اگر مغز الکترونیک نداشت، می‌توانست تا درجه حرارتی بالاتر از یک میلیون هم کار کند. به یک موشک پلاسما هم احتیاج داریم. حرارت روی پلاسما تأثیری ندارد. ابر مثل دفعات پیش واکنش نشان می‌دهد. سعی می‌کند خفه‌اش کند، یا نوسان مدارهای هدایت کننده‌اش را پیدا کند؛ اما این بار مدار هدایت کننده‌ای در کار نخواهد بود. جز یک واکنش هسته‌ای کم بازده، اتفاق دیگری نخواهد افتاد. هر چه مقدار ماده در این واکنش بیشتر باشد، واکنش شدیدتر خواهد شد. به این ترتیب می‌توانیم تمامی نکروسفر^۱ این سیاره را در یک نقطه جمع و بعد نابودش کنیم...

روهان به مغزش رجوع کرد: نکروسفر؟! آه، بله، همان بلورهای غیر زنده. فقط کافی است به این دانشمندان فرصت بدهی تا یک نام عجیب و غریب و تازه برایت درست کنند.

بازون گفت: «من روش خود نابودی را ترجیح می‌دهم. این روش چطور عملی می‌شود؟»

– به نظر کار جالبی است. اما چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟

– کار آسانی نیست، اما امکان‌ناپذیر است. البته با توجه به اینکه ابر تنها یک شبه مغز است و قادر به استنتاج منطقی نمی‌باشد.

سارنر ادامه داد: «با این وصف امنترین شیوه، تغییر شرایط محیطی ابر از

۱ – منظور نویسنده از این واژه ترکیبی و ساختگی، جمعیت مرده این سیاره است. زیرا در لاتین «نکرو» به معنی مرگ یا مرده و «اسفر» به معنای سپهر یا کره است؛ بنابراین نکروسفر = مرگ سپهر یا مرگ کره سیاره م.

طریق پایین آوردن سطح متوسط شدت تشعشع است. برای این منظور پرتاب چهار بمب هیدروژنی پنجاه تا صد مگاتنی روی هر نیمکره که روی هم رفته معادل ۸۰۰ مگاتن می شود، کافی خواهد بود. آب اقیانوسها تبخیر خواهد شد و در نتیجه پوشش بخار آب سیاره ضخیمتر می شود. فاکتور بازتاب سطحی افزایش پیدا می کند و موجودات همزیست - یعنی همان گیاهان فلزی - دیگر نمی توانند حداقل انرژی لازم را که برای تولید مثل و تکثیرشان به آن نیاز دارند، به دست آورند.»

یازون در اعتراض گفت: «این معادله پایدار نیست.» روهان که می دید بحث کم کم به گفتگو از نکات فنی می کشد، از کنار در دور شد و به راه افتاد. به جای آنکه دوباره از آسانسور استفاده کند، از یک بلکان ماربیچ که به ندرت از آن استفاده می شد، بازگشت. همان طور که از یک طبقه به طبقه دیگر می رفت، کارگاههای تعمیر و مراقبت را می دید که ماشینهای دووری روی آرکتینهای سیاه رنگ و بی حرکت کار می کنند و بارانی از جرقه از مشعلهای جوشکاری به هر سو پراکنده می شود. در دور دست متوجه پنجره های کوچک بهداری ناو شد که نوری بنفش و ملایم از خود ساطع می کردند. پزشکی در جامه سفید بی سروصدا طول یک راهرو را شتابان می پیمود و یک ماشین کوچک خودکار، حامل سینی ای مملو از ابزارها و وسایل براق، وی را دنبال می کرد. روهان از برابر سالنهای تاریک و خالی غذاخوری، اتاقهای کلوب و کتابخانه گذشت و سرانجام به طبقه خودش رسید. در نزدیکیهای اتاق اخترنورد گامهایش را آهسته تر کرد، گویی می خواست آنجا نیز بایستد و به گفتگویی گوش بسپارد. اما هیچ صدایی نمی رسید و هیچ نوری هم دیده نمی شد، حتی روزنه ها نیز با پیچ و مهره های مسی، مهر و موم شده بودند. تا وقتی به اتاقش بازنگشته بود، نمی دانست که چقدر خسته است. بازوهایش بی حس و بی رمق از شانه آویزان بودند. به سنگینی خود را روی تخت انداخت، کفشهایش را با پا به گوشه ای انداخت و دستها را پشت سرگرفته کرد، به سقف کوتاه و کم نور اتاق خیره شد که رنگ آبی اش درست از وسط ترکی دراز و

باریک برداشته بود. نه حس وظیفه‌شناسی و نه کنجکاوای دربارهٔ مسائل و گفتگوهای خصوصی دیگران، هیچ یک انگیزهٔ اصلی او از بالا و پایین رفتن در کشتی فضایی نبود. او فقط از تنهایی در شب می‌ترسید، زیرا این همان وقتی بود که تصاویر و هم آوری که از آنها می‌گریخت به سراغش می‌آمدند. همه خاطرهٔ مردی بود که به ناچار برای جلوگیری از کشته شدن دیگران او را از پا درآورده بود. بله، مجبور شده بود او را بکشد، اما این چیزی از بار ترس و وحشتش نمی‌کاست. می‌دانست به محض آنکه چراغ را خاموش کند، تصویر آن مرد در برابرش ظاهر خواهد شد، با لبخندی تلخ بر لب و سلاحی در دست، در حالی که از روی جسد مرده‌ای با بازوی قطع شده می‌گذشت.

مُرده، یارگ بود که بازگشته بود و پس از نجات معجزه آسایش از چنگال ابرسیاه، با وضعی رقت‌بار و بی‌معنا جان داده بود. چند ثانیه بعد، آن دیگر در حالی که لباس حفاظتی‌اش در قسمت سینه دریده و باره باره شده بود، روی کالبد بی‌جان یارگ می‌افتاد. روان بیهوده کوشید این تصاویر را که علی‌رغم خواست او بیایی در برابر دیدگانش نقش می‌بستند، از مغزش بیرون کند. دوباره بوی تند اُژن مشامش را می‌آزرد و قبضهٔ داغ اسلحه را در میان انگشتان خیس از عرقش بسختی می‌فشرد. می‌توانست آوای زوزه مانند مردانی را که تعقیبشان می‌کرد و نفس نفس زدن و خس خس سینه‌شان را به خوبی بشنود. سپس می‌دید که چه طور یکی یکی آنها را به دنبال خود می‌کشد و همچون دسته‌ای علف آنها را به یکدیگر طناب پیچ می‌کند. هر بار که به چهره‌های درمانده و آشنای آنها می‌نگریست و به چشمان ناینا و بی‌حالتشان چشم می‌دوخت، تا عمق وجودش به لرزه می‌افتاد.

با شنیدن تب خفه‌ای برخاست. کتابی که بیش از این در ایستگاه فضایی شروع به خواندن آن کرده بود به زمین افتاد. نوار کاغذ سفیدی را به عنوان نشانه لای کتاب گذاشته، اما حتی یک خط هم نخوانده بود. کی وقت مطالعه کردن داشت؟ روی تخت دراز کشید و به دانشمندا فکر کرد که اکنون در حال کشیدن نقشه‌هایی برای نابودی ابر هستند و لبخند نفرت باری بر لبانش نقش

بست. با خود اندیشید، چه فکر مهملی! آنها در فکر نابودی ما هستند و ما در فکر نابودی آنها. همه می خواهند چیزی را نابود کنند؛ ولی این کار هیچ کدام را نجات نمی دهد. سیاره رجیس غیر مسکونی است؛ انسان حق ماندن روی آن را ندارد. پس چرا این همه سرسختی؟ اگر انسانها در ضمن یک زمین لرزه یا یک طوفان شدید هم از میان می رفتند، هیچ تفاوتی با وضعیت فعلی نداشت. ما با رفتارهای هوشیارانه، هدفمند یا خصمانه روبرو نیستیم، چیزی در بین نیست مگر یک فرآیند غیرزنده و خود سامان... آیا به آن سبب که صرفاً از آغاز مهاجمان به کندر را به عنوان دشمن تلقی کرده ایم، ارزش آن را دارند که انرژی و توان خودمان را برای نابودیشان هدر بدهیم؟ کسی چه می داند که این کیهان بهناور چه پدیده های بیگانه و به دور از مفاهیم انسانی را در خود پرورده است؟ آیا هر کجا فرود آمدیم، باید هر چه را که از قدرت در کمان خارج است با سلاحهای ویرانگرمان نیست و نابود کنیم؟ همین حالا چه نامی روی آنها گذاشته بودند؟ نکروسفر، که به معنی تکامل مُرده نیز بود. رشد و توسعه مواد غیرزنده. شاید ساکنان منظومه جنگ می توانستند چند کلمه ای در خصوص آنها به ما بگویند؛ رجیس III در قلمرو آنها قرار داشت. شاید قصدشان استقرار و سکونت در این سیاره بوده است؛ پس از آنکه اختر فیزیکدانان آنها اعلام کردند که خورشیدشان تبدیل به نواختر خواهد شد. ممکن بود اینجا آخرین نقطه امیدشان باشد. اگر خود ما در چنین وضعیتی گرفتار می شدیم، به یقین با این نسل بلورهای سیاه می جنگیدیم و سعی می کردیم آنها را ریشه کن سازیم. افاذر شرایط فعلی چطور؟ یک پارسک دورتر از ایستگاه فضایی، در حالی که خود پایگاه نیز سالهای نوری دور از زمین قرار داشت... آخر ما برای رضای چه کسی این جا نشسته ایم و تک تک افرادمان را از دست می دهیم؟ چرا دانشمندا باید تمام شب را روی بهترین روش نابود ساختن این بلورها صرف کنند؟ آیا کسی هم هست که بتواند در چنین وضعیتی به انتقام کشی فکر کند؟

اگر در آن لحظه هورپاک روبرویش ایستاده بود، همه این حرفها را به او

می‌زد. چقدر مضحک و احمقانه بود این «ببروزی به هر قیمت ممکن»، این «پایداری دلیرانه انسان» این مسخ شدن در کین‌کشی به خاطر مرگ همراهانی که با پای خود به دام مرگ رفته بودند... مسئله فقط این بود که ما به حد کافی محتاط نبودیم و بیش از حد به سلاحهای پرقدرتیمان ایمان داشتیم. بله، ما اشتباه کردیم و حالا باید از آن نتیجه بگیریم و پند بیاموزیم. مسئولیت این مرگها به گردن ما بود، و نه هیچ کس دیگر.

همان طور که در اتاق نیمه تاریک، روی تختش دراز کشیده بود، این افکار از مغزش می‌گذشت. چشمهایش می‌سوخت، انگار که دانه‌های شن زیر پلکهای بسته‌اش جمع شده باشد. ناگهان بارقه‌ای از نور حقیقت به ذهنش تابید: انسان در عروجش هنوز به اوج خود نرسیده بود؛ انسان هنوز به تفکر جهان مرکزی که از عهد باستان تا کنون آن را ستوده دست نیافته بود. چنین تفکری تنها به جستجو در پی یافتن موجودانی مانند خود و تلاش کردن برای تفاهم با ایشان محدود نمی‌شود، بلکه به انسان می‌آموزد تا در امور موجودات بیگانه و غیر انسانی دخالت نکند. بله، فضا را مسخر کن؛ چرا نکنی؟ اما به آنچه که پیشاپیش وجود دارد دست درازی نکن، زیرا در طی میلیونها سال به تعادلی پایدار با محیطش رسیده است، مستقل است و جز از نیروهای تشعشع و ماده از هیچ کس و هیچ چیز دیگری در این سیاره اثری نمی‌پذیرد. وجودی فعال و پویاست، نه برتر و نه پست‌تر از ترکیبهای آمینواسیدی که آنها را حیوان یا انسان می‌نامیم.

هنگامی که روهان در بحر این اندیشه‌های متعالی غوطه می‌خورد و سرشار از روح تفاهم برای درک هر شکلی از وجود بود، صدایی تیز و ناگهانی همچون خدنگی که از جلّه کمان رها شده باشد، به گوشش رسید: زوزه گوش خراش و جانکاه آذیرهای خطر.

همه افکارش در یک آن ناپدید شد، گویی این صدای کرکننده که تمامی طبقات را برکرده بود، آن را در دم منهدم ساخته باشد. از روی تخت پایین پرید، به طرف راهروشتافت و در کنار سایر افراد با گامهایی خسته و نفسی گرم از

خواب، دوان دوان به راه افتاد. اما حتی پیش از آنکه به آسانسور برسد، ضربه را حس کرد. این ضربه را با هیچ یک از حواس پنجگانه حس نکرده بود: بلکه اساساً آن را با بدن خود درک نکرده بود، بلکه گفتی آن را با بدنه کشتی فضایی که جزیی جدایی ناپذیر از آن شده بود، ادراک نموده بود. هر چند که ضربه بسیار دور و ضعیف بود، اما سرتاپای جداره شکست ناپذیر را لرزاند. شدت ضربه بسیار زیاد بود و حس کرد که چگونه جسمی بسیار بزرگتر از شکست ناپذیر با مهارت تمام آن را دفع کرده است.

افراد در همان حال که این سو و آن سو می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند: «این سیکلوپس است! کار سیکلوپس بود!» با بلند شدن صدای هیس در آسانسور یکی پس از دیگری در دل ناو ناپدید شدند. سایر خدمه که کاسه صبرشان لبریز شده بود، آسانسور را رها کرده، شتابان و بر سروصدا از پلکان مدور مارپیچ پایین می‌رفتند. در همین لحظه ضربه بی صدا ولی دو چندان نیرومندتر انفجار دوم، صدای غوغای خدمه، فریادهایشان، بانگ بی پایان و زوزه‌وار آذیرهای خطر و صدای تاب و تاب‌هایی که از طبقات بالاتر به گوش می‌رسید را درهم پیچید. چراغهای آبی رنگ سقف راهرو شروع به چشمک زدن کردند و سپس دوباره پرتو روشنشان همه جا را فرا گرفت.

روهان هیچ گاه فکر نمی‌کرد این آسانسور این قدر کند و کم تحرک باشد. حتی متوجه نبود که هنوز هم با تمام توانش دکمه را فشار می‌دهد. تنها یک نفر در کنارش ایستاده بود، لیوین سایبرنتیست. آسانسور ایستاد و روهان در حین پیاده شدن صدای سوتی را شنید: چنان صاف و بی‌خش بود که تقریباً غیرقابل باور می‌نمود. می‌دانست که بالاترین بسامدهای این سوت برای گوش بشر قابل درک نیست. چنین می‌نمود که تمامی مفاصل تیتانیومی ناو فضایی یکصدا به ناله افتاده‌اند. روهان به در مرکز فرماندهی رسید و فهمید که شکست ناپذیر آتش، اما آتش پاسخ داده است. این کار، نبرد را یکسره پایان داده بود.

بیکر کشیده و نارنجک‌ها در برابر شعله‌های سوزان روی پرده نمایش، قرار داشت. احتمالاً چراغهای سقف را به عمد خاموش کرده بودند. از میان

خطوطی که سرتابای پرده را پوشانده و تمامی میدان دید را در هم ساخته بود، تصویر تار قارچی عظیم و کوه‌پیکر دیده می‌شد که ریشه در زمین داشت و تاولهای غول‌آسای چترش از این سرتا آن سر آسمان را پوشانده بود. چتر بی‌حرکت به نظر می‌رسید. انفجار به معنای واقعی کلمه سیکلوپس را ناپدید کرده، آن را به اتمهای تشکیل دهنده‌اش تجزیه نموده بود و باقیمانده لرزش وحشتناکی در هوا بود که از میان آن صدای یکنواخت تکنوسین شنیده می‌شد: «بیست هزار و ششصد در نقطه صفر.»^(۱) نه هزار و هشتصد در دایره پیرامون.^(۲) یک هزار و چهارصد و بیست و دو در داخل میدان.»

روهان با خود گفت ۱۴۲۲ رونتگن در داخل میدان، یعنی تشعشع از سد میدان نیرو عبور کرده است. نمی‌دانست که چنین چیزی هم ممکن است. اما وقتی که به درجه سنجشگر اصلی بازده انرژی نگاه کرد، فهمید که اخترنورد چه ضربه هولناکی وارد آورده بود. انرژی این ضربه به اندازه‌ای بود که می‌توانست یک دریای بسته به نسبت بزرگ را به نقطه جوش برساند. خوب، هورباک نمی‌خواست بیش از این به مسابقه تیراندازی با سیکلوپس ادامه دهد. شاید در این جا کمی زیاده‌روی کرده بود؛ اما دست کم دیگر تنها با یک حریف روبرو بودند.

در این هنگام نمایی غیر عادی روی پرده‌های تصویر پدیدار شده بود. چتر نامرتب آن قارچ که دیگر به یک گل کلم عظیم‌الجثه می‌مانست با تالوئیک رنگین کمان کامل می‌درخشید، از شفافترین سبزه‌ها گرفته تا زیباترین و با شکوه‌ترین سایه‌های نارنجی و قرمز و آتسین. روهان به ناگاه متوجه شد که بیابان دیگر قابل رؤیت نیست. صحرا در زیر پوششی از یک مه ماسه‌ای شناور

۱- منظور از نقطه صفر در اصطلاح نظامی، نقطه دقیق برخورد یا مرکز انفجار است. م.
۲- منظور از دایره پیرامون در اصطلاح نظامی، دایره یا محیط اطراف محل انفجار است. م.

توضیح: دو اصطلاح پیش گفته، غالباً در زمینه انفجار اتمی و اندازه‌گیری مقدار تشعشعات گسیل شده بر اثر بروز فعل و انفعالات هسته‌ای به کار برده می‌شوند. م.

و غلیظ و مترکم که چندین متر به آسمان سرکشیده بود پنهان شده بود؛ پوششی که همچون امواج دریا بالا و پایین می‌رفت؛ گفتی صحرا یکباره به اقیانوسی پر خیزاب بدل شده بود.

تکنیسین هنوز مشغول گزارش اعداد بسته روی صفحه سنجشگر بود: «نوزده هزار در نقطه صفر. هشت هزار و ششصد در دایره پیرامون، یک هزار و صد و دو در داخل میدان».

خبر پیروزی بر سیکلوپس با سکونی تلخ و غم گرفته رو به رو شد، شکست دادن قوی ترین اسلحه خودشان فتحی بوج و توخالی بود. با ارتفاع گرفتن هرچه بیشتر قارچ به سوی آسمان، افراد نیز به تدریج متفرق شدند. با رسیدن نخستین پرتوهای آفتاب که تازه از پشت افق سر بر می‌آورد چترابر رنگهایی دگرگون و تازه به خود گرفت. تارک چتر قارچ از طبقات بالایی ابرهای یخ زده سیروس عبور کرده بود و در آن بالا با رنگهایی بنفش و طلایی، زرد کهربایی و سفید پلاتینی که پرتوهای آن ظلمت حاکم بر مرکز فرماندهی را رنگ آمیزی می‌کرد، شروع به جلوه‌گری کرده بود. تمام اتاق از درخششی خفیف و رنگارنگ پر شده بود، گویی گلبرگهای رنگارنگ باغ گلی را روی صفحه‌های لعابی و سفید ابزار آلات پراکنده بودند.

روهان این بار از وضعیت ظاهری هورپاک در شگفت مانده بود. اخترنورد بالاپوش سفیدش را که آخرین بار در جشن خداحافظی در ایستگاه فضایی پوشیده بود، روی دوش انداخته بود. پیدا بود هنگامی که با شتاب از اتاقش خارج می‌شده، نخستین لباسی را که به دستش رسیده با خود برداشته است. همان جا، دست در جیب، با موهای خاکستری و ژولیده ایستاده بود و نگاهش افراد جمع شده در مرکز فرماندهی را یکی پس از دیگری می‌کاوید.

با صدایی که به طور غیر منتظره‌ای آرام و خونسرد بود، گفت: «روهان، لطفاً همراه من بیا».

روهان گامی به جلو برداشت و ناخودآگاه خودش را جمع و جور کرد. اخترنورد روی پاشنه چرخید و به سمت در گام برداشت. پشت سر هم از راهرو

گذشتند، از درون کانالهای تهویه مطبوع و از میان صدای هیس خفیف هوای فشرده، همه‌ای نامشخص و نامفهوم به گوش می‌خورد. این صدا، صدای گفتگوهای هیجان زده افراد در طبقات پایین تر بود.



گفتگو

روهان به هیچ وجه از دعوت اخترنورد تعجب نکرد. وارد اتاق فرمانده شد. روهان همیشه به این اتاق دعوت نمی شد، اما هورپاک پس از آنکه وی به تنهایی از منطقه تنگه‌ها بازگشت او را به اتاق خود احضار کرده بود. معمولاً چنین دعوتی به منزله عاقبتی ناخوشایند بود. اما این بار روهان آنچنان تحت تأثیر فاجعه اخیر بود که از خشم فرمانده نیز باکی نداشت. وانگهی هورپاک به هیچ روی او را سرزنش نکرده بود، بلکه تنها به دقت شرایط و چگونگی حمله ابر را از او جویا شده بود. دکتر ساکس نیز در گفتگو حاضر بود. او به این نتیجه رسیده بود که دلیل نجات یافتن روهان، فرورفتن او در یک حالت بهت و بی حسی بوده است. حالتی که فعالیت دماغی را محدود ساخته و به این ترتیب ابر چنین فرض کرده که او بیش از این آسیب دیده و و صدمه‌ای به او نرسانده است. مطابق نظر عصب - فیزیولوژیست، یارگ تنها بر اثر حسن تصادف آسیبی ندیده بود، زیرا فرارش، وی را به منطقه‌ای خارج از محدوده‌ای که حمله در آن انجام پذیرفته بود، رسانیده بود. ولی ترنر که تقریباً تا آخرین لحظه تلاش می‌کرده تا با استفاده از تویهای لیزر از خود و سایرین دفاع کند، کاملاً مطابق

مقررات عمل کرده بود. درست همین رفتار موجب کارکرد عادی مغز وی شده و توجه ابر را به او جلب نموده بود. براساس استانداردهای انسانی، ابر سیاه موجودی بی شعور بود و انسان برای این ابر چیزی نبود مگر یک شی متحرک دیگر، که علامت شناسایی آن پتانسیل الکتریکی موجود در غشای مغزی اش بود. هورپاک و پزشک، حتی در مورد حفاظت از افراد از طریق بی حس کردن مصنوعی ایشان به کمک مواد شیمیایی بحث کردند. اما ساکس معتقد بود که اثر این روش در صورتی که «اختفای الکتریکی» پتانسیل مغز مورد نیاز باشد، خیلی دیر ظاهر می شود و از طرف دیگر فرستادن افرادی که از پیش به حالت کند ذهنی و بی حسی مصنوعی درآمده اند، به چنین مأموریتی به هیچ عنوان پذیرفتنی نیست. سرانجام از کل بازپرسی روهان نتیجه مثبتی عاید نشده بود. روهان حس کرده بود که هورپاک بار دیگر در آینده ای نه چندان دور به سراغ این مشکل خواهد آمد.

روهان در وسط اتاق که دو برابر مساحت اتاق خودش را داشت، ایستاد. روی دیوار میکروفنهای دستگاه ارتباط داخلی و خط مستقیم ارتباط با مرکز فرماندهی، دیده می شدند. بجز این هیچ علامت دیگری دال بر اینکه فرمانده کشتی فضایی سالهای سال در این اتاق زندگی کرده بود به چشم نمی خورد. هورپاک بالاپوش سفیدش را درآورد. زیر آن، تنها یک شلوار و زیرجامه توری به تن داشت. موهای خاکستری پر پشت سینه اش از میان شبکه توری زیرپوش بیرون زده بود. هورپاک نزدیک جایی که روهان ایستاده بود، نشست. فرمانده با سنگینی به میز پشت سرش تکیه کرد. روی میز جز یک کتاب کوچک جلد چرمی و فرسوده، چیز دیگری نبود. نگاه روهان از روی کتاب کوچک و ناآشنا به سمت فرمانده لغزید، به نظرش رسید این نخستین باری است که او را می بیند. اکنون مردی شدیداً خسته و از پا افتاده را می دید که حتی در هنگام پاک کردن پیشانی اش نیز، سعی نمی کرد لرزش دستهایش را پنهان کند. او ناگهان فهمید که این مرد را به هیچ وجه نمی شناسد، مردی که مدت چهار سال متوالی تحت فرمانش خدمت کرده بود. هیچ گاه به مغزش خطور نکرده

بود که چرا هیچ نوع آثار و علائم شخصی در اتاق فرمانده به چشم نمی خورد: از آن نوع چیزهای کوچک و احمقانه، مثل سوغات یا یادگارهای دوران کودکی که افراد در طی سفرهایشان در فضا با خود به این سو و آن سو می کشیدند و همراه می آوردند. در این لحظه روهان درک کرد که چرا هورپاک چنین چیزهایی نداشت، چرا هیچ عکس قدیمی ای از نزدیکانش در روی زمین، روی دیوارهای اتاقش نصب نکرده بود. هورپاک به چنین چیزهایی نیاز نداشت، زیرا زمین جایی نبود که هورپاک آن را خانه خود بداند. شاید اکنون برای نخستین بار در زندگی اش از فقدان آن احساس تأسف می کرد؟ شانه قدرتمند، بازوهای پرتوان و گردن ستبرش اثری از پیری در خود نداشتند. تنها پوست دستش پیرو چروکیده بود؛ پوستی کلفت که در مجاورت مفاصل چروک خورده بود و با بازکردن انگشتانش به رنگ سفید در می آمد. روهان با مشاهده لرزش خفیف و آرام این انگشتها که گفتی کشف جدیدی برای وی بود، دیگر تاب نیاورد و سربه زیر انداخت. اما هورپاک نیز سر خم کرد و در حالی که چشم در چشم او می انداخت، همراه با لبخندی از روی پریشانی، زمزمه کرد: «انگار این دفعه کمی تند رفته ام».

با توجه به آهنگ صدا و رفتار کلی اخترنورد، این کلمات تعجبی در روهان برنینگخت. روهان پاسخی نداد. هورپاک با دست بزرگش سینه پشمالویش را مالشی داد و اضافه کرد: «احتمالاً این طوری بهتر است» چند لحظه بعد با بی برده گویی شگفت آوری اعتراف کرد: «نمی دانستم چکار باید بکنم».

این حقیقتی تکان دهنده بود. روهان دریافت که هورپاک نیز همچون سایرین، روزهاست که درمانده است. او تازه این موضوع را فهمیده بود و در تمام این مدت گمان می کرد که اخترنورد مثل همیشه چند قدم از دیگران جلوتر بوده است، چون باید این طور باشد. ولی اکنون چهره عریان حقیقت و سرشت فرمانده را می دید: از یک سو بدن نیمه عریان و خسته و دستهای لرزان او را که تاکنون ندیده بود، پیش رو داشت و از سوی دیگر، کلماتی را می شنید که شکش را به یقین بدل می کرد.

فرمانده گفت: «لطفاً بنشین، پسر.» او برخاست، به سوی دستشویی رفت، آبی به سر و گردنش زد و با شدت و سرعت خودش را خشک کرد. سپس کتش را پوشید، دکمه‌هایش را بست و یک صندلی را در مقابل روهان از پشت میز عقب کشید و نشست. با چشمان بی‌رنگش که همیشه پر از آب بود - گویی بادی مداوم چشمهایش را بسوزاند - به روهان خیره شد و بی تفاوت پرسید: «در باره... مصونیت چه فکر می‌کنی؟ آزمایشی رویت انجام شده؟»

روهان یکباره همه چیز را فهمید. خوب پس دنبال جواب این سؤال می‌گردد. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «طبیعتاً دکترها من را آزمایش کردند، اما چیزی را پیدا نکردند. احتمالاً ساکس درست می‌گفته. او خیال می‌کند این حالت احتمالاً به خاطر بی‌حسی و بهت‌زدگی بوده.»

- بسیار خوب. چیز دیگری برای گفتن ندارند؟

- البته به من، نه. اما شنیدم که بین خودشان می‌گفتند، چرا ابر تنها یک بار به هر نفر حمله می‌کند و بعد او را به حال خودش رها می‌کند.

- جالب است. خوب بعد؟

- لودا معتقد است که ابر می‌تواند افراد عادی و آسیب دیده را مطابق فعالیت الکتریکی مغزشان تشخیص بدهد. مطابق نظر لودا، مغز یک نفر آسیب دیده به اندازه یک نوزاد تازه متولد شده فعالیت از خود نشان می‌دهد، یا دست کم تقریباً به اندازه یک نوزاد. به ظاهر، من هم در آن حالت شوک زدگی چنین تصویری از خود به ابر بروز داده‌ام. ساکس گمان می‌کند بتوانیم یک شبکه توری ظریف فلزی بسازیم که در زیر موها کار گذاشته شود و از طریق آن، ضربه‌های الکتریکی ضعیفی مثل ضربه‌های الکتریکی مغز یک نفر صدمه دیده را ساطع کنیم. به این ترتیب می‌توانیم ابر را همراه کنیم. اما این فقط یک نظریه است. هیچ کس نمی‌داند واقعاً می‌توان چنین کاری کرد یا نه؟ آنها می‌خواهند چند آزمایش دیگر بکنند، اما به اندازه کافی بلور ندارند. سیکلوس اینجا هم دست و پایمان را توی پوست گردو گذاشت...

اخترنورد آهی کشید و گفت: «خوب، پس این طور. من اساساً می‌خواستم

راجع به موضوع دیگری با تو صحبت کنم. اما موضوع فقط باید بین ما دو نفر بماند. متوجه هستی؟»

روهان آهسته پاسخ داد: «بله.» اما تشنج اعصاب، بار دیگر به سراغش آمده بود.

اخترنورد نگاهش را از چشم روهان دزدید. به نظر می‌رسید نمی‌داند چطور شروع کند.

ناگهان شروع کرد: «من هنوز هم مردد هستم. بعضیها در همچون موقعیتی خیلی ساده شیر یا خط می‌اندازند: بمانیم یا برویم. اما من خیال ندارم دست به همچون کاری بزنم. می‌دانم که همیشه با من موافق نیستی.»

روهان می‌خواست پاسخ بدهد، که هورپاک با حرکت دست وی را متوقف کرد.

– نه، نه این بار می‌توانی مخالفت کنی. تصمیم را به عهده تو می‌گذارم. من هر تصمیمی را که تو بگیری اجرا می‌کنم.

هورپاک مستقیم به چهره روهان نگاه کرد و سپس به سرعت دیدگانش را در زیر پلکهایش مخفی ساخت.

– جی... من؟

روهان به لکنت افتاده بود. انتظار هر چیزی را داشت مگر این یکی.

– کاملاً درست شنیدی، بسم. بله، تو. البته این موضوع کاملاً محرمانه است. خوب، پس قبول کردی. تو تصمیم بگیر و من آن را اجرا می‌کنم. من مسئولیت همه چیز را در برابر هیئت مدیره ایستگاه فضایی به عهده می‌گیرم. معامله خوبی است، مگر نه؟

روهان پرسید: «جدی می‌گویید؟» او می‌خواست با این سؤال وقتی برای فکر کردن پیدا کند، والا جواب را به خوبی می‌دانست.

– البته که جدی می‌گویم. اگر تو را نمی‌شناختم فرصت بیشتری برای فکر کردن در اختیارت می‌گذاشتم. اما خوب می‌دانم که تو همه فکرها را کرده‌ای و از همین حالا تصمیمت را گرفته‌ای. از آنجا که نمی‌توانم آن را از

زیرزبانت بیرون بکشم، از تو می‌خواهم همین حالا و در همین جا خودت
برایم بگویی. این یک دستور است. در این لحظه تو فرمانده شکست ناپذیر
هستی... ببینم، خیلی برایت ناگهانی بود؟ بسیار خوب، یک دقیقه دیگر به تو
وقت می‌دهم درباره‌اش فکر کنی.

هورپاک بلند شد و به طرف دستشویی رفت، کف دستهایش را روی
گونه‌هایش کشید تا صدای خش خش ریش نتراشیده‌اش بلند شد و بدون
توجه به چیز دیگری تیغ الکتریکی‌اش را به دست گرفت و مشغول اصلاح
کردن شد و از درون آینه به روهان نگاه می‌کرد.

نخستین واکنش روهان احساس خشم نسبت به هورپاک بود، چون با
بی‌رحمی و بی‌هیچ ملاحظه‌ای حق - حق؟ نه، بلکه بار مسئولیت -
تصمیم‌گیری را به او وا گذاشته بود و در عین حال از همان آغاز دهانش را بسته
و هر نوع قدرت اجرایی را از او سلب نموده بود. به اندازه کافی هورپاک را
می‌شناخت و می‌دانست همه چیز به دقت از پیش برنامه‌ریزی شده است تا
هیچ چیز را نتوان در حال حاضر تغییر داد یا به شیوه دیگری عمل کرد. ثانیه‌ها
به سرعت سپری می‌شدند و موعد حرف زدن فرا می‌رسید، اما هیچ چیز به
فکرش نمی‌رسید. همه آن استدلال‌هایی را که می‌خواست رو در روی فرمانده
بیان کند و همه آن اعتراضاتی را که در قالب حرفهای گوشه‌دار و زخم زبان در
نشخوارهای فکری شبانه‌اش آماده کرده بود دود شدند و به هوارفتند. آن چهار
نفر، دیگر زنده نبودند؛ این موضوع تقریباً قطعی بود. اگر این «تقریباً» وجود
نداشت، دیگر لازم نبود این همه ملاحظه کنند، دیگر لازم نبود این قدر این با
و آن با کنند و در تردید دست و پا بزنند. خیلی ساده می‌توانستند با سرزدن
سپیده پرواز کنند و بروند. اما همین «تقریباً»، قسمت اعظم افکار و مغز وی را
اشغال کرده بود. تا وقتی تنها در کنار هورپاک بود، معتقد بود که باید به فوریت
این سیاره را ترک کنند. ولی اکنون نمی‌توانست لب از لب بگشاید و دستور بلند
شدن را بدهد. می‌دانست که این کار به معنی به فراموشی سپردن رجیس
III نیست، بلکه تازه اول ماجراست. این موضوع هیچ ارتباطی با قبول مسئولیت

و توجیه عملکردهایشان در برابر هیئت مدیره بایگاه فضایی نداشت. نام و یاد این چهار تن همه کشتی فضایی را تصرف می‌کرد و اوضاع هیچ گاه به حالت اول برنمی‌گشت. افراد می‌خواستند برگردند، اما بعد به یاد شبگردیهای مخفیانه‌اش در شکست ناپذیر افتاد و فهمید پس از مدت معینی افراد بار دیگر آن را به خاطر می‌آوردند و دوباره گفتگو درباره آن آغاز می‌شد. شاید با یکدیگر می‌گفتند: «می‌بینی؟ پرواز کرد و چهار نفر را به امان خدا رها کرد.» در این گونه مواقع هیچ چیز دیگری به حساب نمی‌آمد. هر کسی دوست داشت که بداند سایرین تحت هیچ شرایطی تنهایش نخواهند گذاشت. هر چیزی را می‌شد فدا کرد، مگر خدمه. تقریباً هیچ اهمیتی نداشت که چه چیزی از دست می‌رفت، تنها این مهم بود که تمامی افراد به کشتی بازگردند؛ مرده یا زنده. البته چنین قانونی در هیچ یک از دفترچه‌های مقررات خدمتی پیدا نمی‌شد. اما پروازهای فضایی، بدون رعایت چنین قانون غیر مدونی ممکن نبود.

هورپاک همان طور که تیغ الکتریکی‌اش را کنار می‌گذاشت و روبروی روهان، پشت میز، می‌نشست گفت: «خوب، گوشم با توست.»

روهان لبهایش را تر کرد و گفت: «باید سعی کنیم که...»

– که، چی؟

– که پیدایشان کنیم.

بالاخره این حرف از دهانش بیرون آمد. می‌دانست که اخترنورد با او مخالفت نخواهد کرد. روهان دیگر یقین داشت که هورپاک روی این ملاحظه حساب کرده و حتی مقدمات آن را از پیش فراهم کرده بود، تا باز چنین ریسک خطرناکی تنها به دوش او نباشد.

– آن چهار نفر. متوجهم. بسیار خوب.

– اما احتیاج به یک نقشه مرتب داریم. یک برنامه عاقلانه.

هورپاک پاسخ داد: «اما ما در تمام این مدت عاقلانه رفتار کرده‌ایم و تو خودت به خوبی از نتایج آن اطلاع داری.»

ضمیمه اجازه دارم چیزی بگویم.

ضد بله، بگو.

ضد همین امشب و کمی پیشتر به گفتگوهای استراتژیستها گوش می‌دادم. شنیدم که... نه، اصلاً هیچ... چیز مهمی نبود. آنها داشتند راههای مختلفی را برای نابود کردن ابر بررسی می‌کردند، در صورتی که نابود کردن ابر وظیفه ما نیست. در عوض، ما باید افکار و نیروهایمان را روی مسئله پیدا کردن افراد متمرکز کنیم. اگر بخواهیم با استفاده از ضد پروتون دست به کشتار بلورها بزنیم، حتی اگر یک نفرشان هم تا به حال زنده مانده باشد، جان سالم از آن جهنم به در نخواهد برد. حتی یک نفر. غیرممکن است.

اخترنورد با تأیید گفت: «من هم همین طور فکر می‌کنم.»

– شما هم؟ خیلی خوب است... خوب دیگر؟

هورپاک ساکت ماند. سپس پرسید: «راه حل دیگری پیدا نکرده‌اند؟»

– استراتژیستها؟ نه.

روهان قصد داشت سؤال دیگری نیز بپرسد، اما جرئتش را نداشت. کلمات از دهانش خارج نمی‌شد. هورپاک به او نگاه می‌کرد، انگار منتظر چیزی یا حرفی بود. اما روهان نمی‌دانست چه بگوید. آیا این احتمال وجود داشت که فرمانده منتظر پیشنهاد بهتر و کاملتری از روهان نسبت به دانشمندان، سایر نخبه‌ها، فیزیکدانها و کامپیوترهای الکترونیکی‌شان، باشد؟ اینکه حقیقتاً احمقانه و بی معنا بود. با این حال، فرمانده همچنان به او زل زده بود. هیچ یک حرفی نزدند. آهنگ منظم چک چک آب، از داخل شیرها، به طرز غیرعادی در سکوت محض شنیده می‌شد. از درون آن سکوت مطلق حاکم بر این دو تن، چیزی برخاست و با دم یخزده‌اش گونه روهان را سوزاند. دیگر تمامی چهره، از گردن تا دو فکش با نگاه به آن دو دیده‌پیر و پیر از آب هورپاک، درهم می‌شد، در خود فرو می‌رفت و باریک و باریکتر می‌شد. اکنون دیگر هیچ چیز بجز آن دو چشم خسته نمی‌دید و نمی‌دانست که چه باید بکند.

هورپاک به علامت تصدیق سرش را آهسته تکان داد. «می‌فهمی؟» این

پرسشی بود که از چشمهای اخترنورد خوانده می‌شد. روهان آسوده و آرام با نگاهش پاسخ داد: «بله، می‌فهمم.» اما هر چه بیشتر موضوع بر روهان روشن می‌شد، بیشتر حس می‌کرد که هیچ کس، حتی خودش نیز، حق چنین درخواستی را از او ندارد. سکوتش را حفظ کرد و دم برنیاورد، ولی وانمود می‌کرد که هیچ نمی‌داند و حتی روحش نیز از ماجرابی خبر است. ساده‌لوحانه به این فکر دل بسته بود که تمامی آنچه با نگاه بینشان رد و بدل شده بود را حاشا کند، چرا که هیچ گاه کلامی بین این دو نفر نشده بود. می‌توانست نفهمیدن منظور هورپاک را بهانه کند. اما پیرمرد تا عمق جانش رسوخ کرده و از همه چیز آگاه بود. به این ترتیب رو در روی یکدیگر نشسته و کوچکترین حرکتی نمی‌کردند. نگاه هورپاک ملایم‌تر شد. نه توقعی در آن بود و نه اجباری، تنها عاطفه در آن موج می‌زد و بس، انگار می‌گفت: «بسیار خوب می‌فهمم. نگران نباش، مسئله‌ای نیست.»

فرمانده سرش را پایین انداخت. ثانیه‌ای دیگر گذشت و آن گفتار بی کلام، توافقی که تنها در نگاههایشان نهفته بود، به زودی مضمحل شد. هر دو می‌توانستند وانمود کنند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما آن سرپایین افتاده توازن و تراضی دوم را به هم می‌زد روهان شنید که دهانش می‌گوید: «من شخصاً خواهم رفت.»

هورپاک آهی از ته دل کشید، اما روهان متوجه آن نشد. او مسحور کلام خود بود. هورپاک گفت: «نه اجازه نمی‌دهم این طور عمل کنی.» روهان همچنان ساکت ماند. اخترنورد شروع به صحبت کرد: «نمی‌توانم چنین کاری را از تو بخواهم، حتی نمی‌توانم داوطلبی بخواهم. حق انجام چنین کاری را ندارم. ولی حالا تو هم خوب می‌دانی که نمی‌توانیم به همین سادگی از این سیاره برویم. فقط یک نفر، آن هم به تنهایی، می‌تواند به آن منطقه برود و بخت بازگشتن داشته باشد: بدون کلاهخود حفاظتی، ماشین یا حتی سلاح.»

روهان صدای فرمانده را از دور دستها می‌شنید.

– حالا می‌خواهم درباره نقشه‌ام توضیح بدهم. می‌توانی درباره‌اش فکر کنی

و آن را قبول نکنی، هنوز هم همه چیز فقط بین من و توست. من برنامه را این طور پیش بینی کرده‌ام: یک مخزن اکسیژن از جنس سیلیکون، بدون فلز. دو خودرو صحرانورد بدون سرنشین را خواهم فرستاد. اینها به عنوان دامی برای حشرات سیاه عمل می‌کنند و ابر آنها را نابود می‌کند. در همان موقع یک خودرو تک سرنشین هم راه می‌افتد. این خطرناکترین قسمت نقشه است، چون باید تا حد امکان به منطقه مورد نظر نزدیک شد که وقت برای عبور از صحرا با پای پیاده تلف نشود. ذخیره اکسیژن هجده ساعت دوام می‌آورد. فکر می‌کنم بهتر باشد که مسیری غیر از مسیر هیئت‌های قبلی در نظر بگیریم. باید تا حد امکان به سر حد شمالی آن دشت باز نزدیک بشوی و بعد پیاده شوی. آن وقت از روی صخره‌ها خودت را به بلندترین قسمت تنگه‌ها و مسیلها برسانی. آن چهار نفر جز آنجا نمی‌توانند جای دیگری رفته باشند. زمین آنجا سخت و ناهموار و پر از غار و شکاف است. در صورتی که همگی یا حتی فقط یکی از آنها را پیدا کردی...»

– همین کار را می‌کنم. اما چطور می‌توانم آنها را بازگردانم؟

با پرسیدن این سؤال احساسی گذرا از رضایت از خود، به روهان دست داد. اینجا بود که نقشه هورپاک به هم ریخت. او واقعاً برای قربانی کردن روهان آماده بود...

– باید یک مخدر مناسب باخودت ببری. چیزی که آنها را بی اراده کند. البته فقط وقتی از آن استفاده می‌کنی که نخواهند با تو بیایند. خوشبختانه همه‌شان در آن موقعیت حاضر به همکاری هستند.

روهان با خود اندیشید: خوشبختانه. او دستهایش را در زیر میز مشت کرد تا هورپاک متوجه آنها نشود. روهان نمی‌ترسید، دست کم هنوز نه. همه چیز بیش از آنکه ترس آور باشد، غیرواقعی بود.

– در صورتی که توجه ابر به تو جلب شد، باید روی زمین بخوابی و بی حرکت بمانی. من نوعی دارو را برای همچون موقعیتی در نظر داشتم، اما زمان اثر بخشی آن بیش از حد طولانی است. بنابراین تنها راه چاره استفاده از دستگاه

حفاظتی پوشاننده سراسر است، همان شبیه ساز تازه‌ای که ساکس می‌گفت.
روهان پرسید: «یعنی الان ساخته شده و آماده است؟»

هورپاک مفهوم ضمنی این سؤال را هم می‌دانست، اما همچنان آرام و خونسرد ماند و گفت: «هنوز نه. اما می‌توانیم در عرض یک ساعت آماده‌اش کنیم. فقط یک شبکه است که در میان موهایت آن را مخفی می‌کنی. وسیله کوچکی است که جریانهای ضعیف الکتریکی تولید می‌کند. می‌توانی آن را در داخل یقه لباس فضایی ات پنهان کنی. به این ترتیب تا یک ساعت دیگر فرصت داری. می‌توانم وقت بیشتری در اختیارت بگذارم، اما با هر یک ساعت اضافی شانس آنها کم و کمتر می‌شود. همین حالا هم بخت چندانی ندارند. کی تصمیمت را می‌گیری؟»

- همین حالا تصمیمم را گرفته‌ام.

- حماقت نکن، پسر. نشنیدی همین الان چه گفتم؟ آنچه که قبلاً به تو گفتم فقط برای روشن کردن این مسئله بود که نمی‌توانیم فوراً از روی این سیاره بلند شویم.

- می‌دانی که خودم می‌خواهم بروم.

- اگر من نخواهم تو هیچ کجا نخواهی رفت. فراموش نکن که من هنوز فرمانده این کشتی‌ام. ما اینجا با یک مشکل بزرگ روبه‌رو هستیم و هر نوع جاه طلبی شخصی و فردی در مرحله دوم اهمیت قرار می‌گیرد.

روهان گفت: «متوجهم. دوست نداری که خیال کنم به انجام این کار تشویق کرده‌ای. بسیار خوب. ببینم، هنوز هم توافق اولیه‌مان درباره این موضوع به قوت خودش باقی است؟»

- بله.

- پس لطفاً به من بگو اگر جای من بودی، چکار می‌کردی. حالا اجازه بده جاهايمان را عوض کنیم...

هورپاک برای مدتی ساکت ماند.

- و اگر بگویم که نمی‌رفتم چه؟ - بنابراین من هم نخواهم رفت. اما می‌دانم

که حقیقت را خواهی گفت.

– پس تو هم نخواهی رفت؟ قول شرف می دهی؟ نه، نه... می دانم، لازم نیست چیزی بگویی.

اخترنورد از جایش بلند شد.

روهان نیز به پاخاست و گفت: «جواب من را ندادی.»

اخترنورد نگاهش کرد. او بلند قامت تر، درشت اندام تر و چهارشانه تر بود. اما چشمانش همان نگاههای خسته آغاز گفتگو را در خود داشتند.

هورپاک گفت: «می توانی بروی.»

روهان به طور خودکار راست ایستاد و به طرف در چرخید. در این لحظه اخترنورد حرکتی کرد، گویی بخواهد از رفتنش جلوگیری کند و یا بازویش را بگیرد، اما روهان متوجه وی نشد. او اتاق را ترک کرد و هورپاک، بی حرکت در آستانه درایستاد. مدت مدیدی در همان حالت ایستاده بود.

شکست ناپذیر

پیش از دمیدن روز، دو خودرو صحرانورد و بی سرنشین از روی سکو پایین آمدند. دامنه تلماسه‌های مقابل که پشت به آفتاب داشتند، هنوز سیاه بود و در پناه سایه شبانه خفته بود. با چشمک زدن چراغهای آبی رنگ، میدان انرژی گشوده شد، راه عبور ماشینها را باز کرد و سپس بار دیگر بسته شد. روی رکاب سواری خودرو سوم و درست زیر پاشنه ناوفضایی، روهان در لباس فضایی و البته بدون کلاهخود و نقاب محافظ چشم، تنها با یک ماسک کوچک اکسیژن روی دهانش، نشسته بود. زانوانش را با هر دو دست چسبیده بود، چون به این ترتیب راحت تر می توانست حرکت عقربه بزرگ ساعت مچی اش را ببیند. در جیب بالا و طرف چپ لباس محافظش چهار آمپول را جای داده بود، در جیب راست نیز ویفرهای نازک غذای فشرده را ذخیره کرده بود و جیبهای شلوارش حاوی دستگاههای کوچکی بودند: یک دستگاه تشعشع سنج، یک مغناطیس سنج کوچک، یک قطب نما و یک نقشه ریز فتوگرامتری از زمینهای اطراف که کوچکتر از یک کارت پستال بود و تنها با استفاده از یک ذره بین قوی قابل خواندن بود. شش دور طناب نایلونی بسیار ظریف نیز دور

کمرش پیچیده شده بود. هیچ قسمت فلزی در لباسهایش وجود نداشت. وجود شبکه سیمی پنهان شده در میان موهایش را حس نمی کرد مگر آنکه عمداً پوست سرش را حرکت می داد. جریان الکتریکی داخل سیمها را نیز حس نمی کرد، اما می توانست با فشار دادن انگشتش روی دستگاه تنظیم ریز فرستنده که به داخل یقه اش دوخته شده بود، آن را کنترل کند. استوانه کوچک و سخت آن به طور منظم تیک تیک می کرد و با لمس کردن آن می توانست ضربان آن را به خوبی حس کند.

پرتوی از نور سرخ رنگ در آسمان شرق به چشم می خورد. نسیم نسبتاً تندی می وزید. باد تازک ماسه های تلماسه ها را جارو می کرد. به نظر می رسید که لبه های کوتاه و کنگره دار دهانه به تدریج در زیر آن چشمه سرخ و نورانی غرق می شوند. روهان سربرداشت. بنابود که ارتباط دو طرفه ای بین او و کشتی فضایی باشد، چون هر فرستنده ای به محض ارسال علائم، محل خود را آشکار می ساخت. لیکن در داخل گوشش گیرنده ای به اندازه یک هسته آلبالو کار گذاشته شده بود. شکست ناپذیر دست کم برای مدتی می توانست برای او پیام بفرستد. اکنون گیرنده، کلماتی را برای روهان دریافت می کرد، تقریباً مثل آن بود که صدا را از داخل سر خودش می شنود.

- روهان، هورپاک صحبت می کند. دستگاههای مستقر در دماغه کشتی فعالیت های مغناطیسی رو به ازدیادی را کشف کرده اند. احتمالاً دو خودرومان از همین حالا زیر حمله ابر قرار گرفته اند... می خواهم یک کاونده به آن طرف بفرستم.

روهان به سمت آسمان که در حال روشن شدن بود نگاه کرد. او پرتاب موشک را ندید، تنها شعله ای را دید که ناگهان، به طور عمودی به طرف آسمان زبانه کشید و به دنبال خود نواری سفید و باریک از دود بر جا گذاشت که در دماغه کشتی فضایی همچون مهی رقیق معلق ماند. کاونده با سرعتی سرسام آور در جهت شمال شرقی به پرواز درآمد. دقایقی چند گذشت. دیگر نیمی از قرص آن خورشید پیر و متورم از کنار دیوار دهانه سر برآورده بود.

صدایی از درون جمجمهٔ روهان گفت: «ابر کوچکی به ماشین اول حمله کرده. ماشین دوم تا به حال بدون دردسر و مزاحم جلو می‌رود. ماشین اول به دروازهٔ صخره‌ای نزدیک می‌شود. توجه! کنترل ماشین اول را از دست دادیم. ارتباط تصویری قطع شده، ابر روی ماشین را پوشانده، ماشین دوم به پیچ مجاور ششمین گردنهٔ جاده نزدیک می‌شود. هنوز حمله‌ای در کار نیست. آها، به این یکی هم حمله شد! کنترل ماشین دوم را هم از دست دادیم. الان محاصره‌اش کرده‌اند... روهان! ماشین تو پانزده ثانیه دیگر راه می‌افتد. از این به بعد تنها باید به خودت متکی باشی. استارت‌ر خودکار را به راه انداختیم. موفق باشی!»

صدای هورپاک ناگهان قطع شد و جای آن را صدای مکانیکی کلیک گذاشت ثانیه‌ها گرفت. روهان حالت راحت‌تری به اعضای بدنش داد، پاهایش را روی رکاب ماشین استوار و محکم کرد و بازوهایش را به داخل حلقه‌های ارتجاعی که روی نرده‌های محافظ ماشین محکم شده بود، فرو برد. ماشین سبک‌بال و با لرزه‌ای خفیف به راه افتاد.

هورپاک دستور داده بود تمامی افراد در داخل شکست ناپذیر باقی بمانند... روهان به این دلیل از او سپاسگزار بود؛ صحنهٔ خدا حافظی برایش غیر قابل تحمل بود. همان طور که به نرده‌های رکاب ماشین چسبیده بود و با ماشین بالا و پایین می‌رفت، تنها به تنهٔ غول پیکر کشتی فضایی چشم دوخته بود که به تدریج کم‌چک و کوچکتر می‌شد. نخست درخشش آبی‌رنگ چراغهای روی دامنهٔ تلماسه‌ها به او خبر دادند که ماشین در حال عبور از مرز میدان حفاظتی انرژی است. سپس به زودی سرعت افزایش یافت و ابر ماسه‌ای قرمز رنگ برخاسته از چرخهای عظیم ماشین بر سطح بیابان، میدان دیدش را کور کرد. تنها می‌توانست به سختی آسمان خاکستری پگاه را بر فراز سرش مشاهده کند. با خود اندیشید: چه بد شانس‌ی‌ای! ممکن است حتی بی آنکه خود بفهمد مورد هجوم قرار گیرد. به جای آنکه مطابق برنامه در حالت نشسته باقی بماند، چرخید و در حالی که به سختی نرده‌ها را چسبیده بود، روی رکاب ایستاد.

دیگر می‌توانست نگاهش را از ورای سطح صاف و تخت خودرو بی‌سرنشین، متوجه بیابانی کند که به سوش می‌شتافت. ماشین با آخرین سرعت پیش می‌رفت و از روی پستی و بلندیها، بالا و پایین می‌رفت و چپ و راست می‌شد و روهان را مجبور می‌کرد تا با تمام قدرت خود را به بدنه آن بچسباند. صدای هوهوی باد و دانه‌های ریزش که مدام به چشمهایش فرو می‌رفت، اجازه شنیدن صدای موتور را به او نمی‌داد. فواره‌های شن که از هر دو سوی ماشین به هوا بلند شده بود، دیواری بلند و نفوذ ناپذیر را تشکیل می‌داد، طوری که حتی متوجه نشد چه وقت از دایره دهانه خارج شده است. ظاهراً، خودرو از روی یک بریدگی مسطح از لبه ماسه‌ای شمال دهانه خارج شده بود.

روهان ناگهان آوای منظم یک دسته علائم را شنید که به وی نزدیک می‌شدند. لابد فرستنده کاوشگر به کار افتاده بود. اما هر چه به چشمهایش فشار آورد نتوانست جای آن را در آسمان پیدا کند. احتمالاً جهت جلوگیری از جلب توجه و کشف شدن به وسیله ابر، ارتفاع خیلی زیادی گرفته بود. در آن موقعیت، وجود کاونده الزامی بود، زیرا بدون آن خدمه شکست ناپذیر نمی‌توانستند خودرو را هدایت کنند. یک کیلومتر شمار مخصوص روی دیوار عقبی ماشین نصب شده بود تا جهت‌یابی را تسهیل کند. تا آن لحظه نزدیک به هجده کیلومتر را طی کرده و دیگر هر لحظه منتظر دیدن صخره‌ها بود. ولی قرص خورشید که در تمام طول راه در سمت راستش و کمی بالاتر از افق قرار داشت و به سختی از میان فواره ماسه دیده می‌شد، اکنون اندکی به طرف پشت او رفته بود. این بدان معنا بود که ماشین به سمت چپ پیچیده است.

روهان بیهوده کوشید تا بفهمد، آیا زاویه چرخش منطبق بر مسیر از پیش تعیین شده بوده یا کمی بازتر است. دانستن این امر به او نشان می‌داد که آیا مسئولان کنترل ناوبری داخل کشتی فضایی، با یک مانور پیش‌بینی نشده ابر مواجه شده‌اند و بنابراین می‌خواهند او را از حیطه آن خارج سازند یا نه. خورشید خیلی زود پشت نخستین برآمدگی دراز صخره‌ای پنهان گردید، و سپس نور بی‌رمقش دوباره هویدا شد. مناظر اطراف در زیر پرتوهای مایل نور خورشید،

ظاهری وحشی و کاملاً متفاوت از آنچه که او از مأموریت قبلی اش به خاطر می آورد به خود گرفته بودند. اما دفعه پیش او این مناظر را از ارتفاع بالاتری، از روی برجک بلند کامیون تماشا کرده بود. به ناگاه ماشین تکانهای سختی خورد و چند بار سینه روهان را به بدنه کوبید. دیگر باید از همه توانش استفاده می کرد تا بر اثر تکانهای شدید، از محل استقرارش روی رکاب باریک خودرو پرتاب نشود. چرخها روی تخته سنگها و صخره ها می رقصیدند و ماسه ها را همچون ابری غلیظ به هوا می پراکندند. گاهی در یک نقطه گیر می کردند و دیوانه وار در جا می چرخیدند. روهان یقین داشت که این ماشین سواری هراس آور آنچنان سروصدایی به پا کرده بود که از کیلومترها دورتر نیز شنیده می شد و جداً به این فکر می کرد که آیا نباید ماشین را متوقف کند و پایین بیاید؟ کمی پایین تر از شانهاش، وجود دسته ترمز را که عمداً بیرون از ماشین تعبیه شده بود، حس می کرد. اما بعد از این کار با مشکل پیاده روی چند کیلومتری روبه رو بود و امید رسیدن سریع به هدفش - هر چند که از آغاز هم بسیار ضعیف بود - باز هم ضعیفتر می شد. روهان با دندانهایی کلید شده، دسته های ماشین را که دیگر نقطه اتکای چندان امنی نبودند، می فشرد. او با چشمهایی که از فرط باد و شن می سوخت و بیایی باز و بسته می شد، از فراز پشت مسطح و تخت وسیله نقلیه به دامنه صخره ها می نگریست. گاهی آوای کاونده رادیویی ضعیفتر می شد، اما بی گمان هنوز بالای سرش بود، زیرا خودرو صحرانورد تنها و توده های شن و خاک و باره سنگهای فرو ریخته روی واریزه عظیم صخره ای را با مهارت تمام دور می زد. هر از چندی ماشین به یک سو می لغزید و از سرعش کاسته می شد، ولی خیلی زود به مسیر اول باز می گشت و با آخرین سرعت از تپه بالا می رفت.

کیلومتر شمار عدد کیلومترهای طی شده را بیست و پنج ثبت کرده بود. از روی نقشه، فاصله تا محل مورد نظر شصت کیلومتر بود، اما در واقع این مقدار به دلیل تفاوت در ارتفاع و پستی و بلندیهای سر راه جاده بیجاپیج، مطمئناً به بیش از این رقم سر می زد. در اینجا دیگر هیچ اثری از ماسه دیده نمی شد.

خورشیدی سنگین، غول آسا و تقریباً سرد همچون دیوی خوفناک در آسمان معلق بود و همچنان به تارک دنداندار و بریده بریده صخره‌ها تن می‌سایید. ماشین همچون تب‌زده‌ای بیمار و از خود بیخود، از میان خرسنگها راه می‌گشود و پیش می‌رفت. گاه و بیگاه نیز هنگامی که سنگهای زیر آن با بانگی کوتاه و خفه از زیر لاستیکهایش جا خالی می‌کردند، به پایین می‌سرید. لاستیکها ناگزیر با چرخشی سریع خود را به سطح سنگها می‌ساییدند و صدایی گوشخراش می‌ساختند. شیب دامنه باز هم تندتر می‌شد. تقریباً سی کیلومتر پیشروی کرده بود - هیچ چیز جز صدای علائم کاونده به گوش نمی‌خورد. از شکست ناپذیر خبری نبود. اما، چرا؟ روهان دیوارهای شیبدار را که تنها خطوط سیاه آن در پایین قرص خورشید به سختی دیده می‌شد، تشخیص داد. ممکن بود این لبه بالایی دره‌ای باشد که می‌بایستی از آن پایین می‌رفت، البته نه در اینجا، بلکه جایی دورتر از شمال آن مکان. حالا دیگر سی کیلومتر باقی مانده بود. به هر حال نباید با ابر سیاه‌مواجه می‌شد. احتمالاً تاکنون آن دو ماشین دیگر را از کار انداخته بود. شاید هم ابر پس از قطع کردن ارتباط رادیویی آن دو با کشتی فضایی دست از آنها برداشته باشد؟ ماشین همچون حیوان ذبح شده‌ای خود را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. هر از گاهی روهان لرزشی ناشی از غرش موتور را که با آخرین سرعت کار می‌کرد، احساس می‌نمود. سرعت ماشین همچنان رو به کاهش بود، اما برخلاف انتظار باز هم به پیشروی ادامه می‌داد. شاید بهتر بود با یک ماشین هوا سُر به این مأموریت می‌آمد؟ اما چنین ماشینی خیلی بزرگ و سنگین می‌شد؛ به هر حال فکر کردن به این موضوعات دیگر سودی نداشت، چون چیزی را تغییر نمی‌داد.

می‌خواست نگاهی به ساعتش بیندازد، اما حتی یک ثانیه هم نمی‌توانست دستش را جلوی چشمش نگه دارد. سعی کرد با خم کردن زانویش از شدت ضربه تکانهای ماشین که پهلوهایش را به درد آورده بود، بکاهد. ناگهان وسیله نقلیه مثل اسب روی چرخهای عقبش به هوا برخاست و از پهلو به پایین تپه سُر خورد. صدای جیغ ترمزها بلند شد، اما سنگها و قلوه سنگها از هر سو از زیر

ماشین بیرون می‌جستند و با سروصدای زیاد به بدنه فلزی ماشین برخورد می‌کردند. ماشین به سرعت دور زد و شروع به چرخیدن و لیز خوردن روی خرسنگها و صخره‌ها کرد. سپس حرکت به تدریج کند شد و ماشین ایستاد... ماشین به آرامی راست شد و با سرسختی دوباره به سوی بالا خزید. دیگر دره در معرض دید روهان قرار گرفته بود. آن را از روی سیاهی آن گیاهان فلزی که سرتاسر شیب صخره‌ها را پوشانده بودند و به چوبهای کج و معوج و گره‌دار می‌مانستند، شناخت. هنوز یک کیلومتر با لبه دره فاصله داشت، سی و دو کیلومتر راه...

دامنه صخره‌ای که در برابرش قرار داشت، شبیه اقیانوسی به نظر می‌رسید که نظیر ملغمه‌ای از تخته سنگ و پاره صخره آن را شکل داده باشد. به نظر غیر ممکن می‌آمد که این خودرو بتواند از میان این سنگها و موانع راهی بگشاید. البته خیلی زود از جستجوی یک راه‌گذر مطمئن دست برداشت، زیرا هدایت این ماشین به عهده او نبود. در عوض تمام توجهش را معطوف به در نظر داشتن دائمی دو دیواره سنگی نمود که با شیبی تند از ته دره به اوج سرکشیده بودند. دیگر هر لحظه ممکن بود ابر سیاه از درون این دیواره‌ها بیرون بیاید. ناگهان صدایی شنید: «روهان...روهان...» سرعت تپش قلبش افزایش یافت. صدای هورپاک را شناخت.

- ممکن است ماشین نتواند تو را به مقصد برساند. از اینجا زاویه دقیق سرایشی قابل تشخیص نیست، ولی چند کیلومتر بیشتر در پیش نداری. در صورتی که ماشین جایی گیر کند، باید ادامه راه را پیاده بروی. تکرار می‌کنم... روهان فوراً محاسبه کرد: بیشتر از چهل کیلومتر نشده... یعنی بیست کیلومتر دیگر هم باید جلو بروم. در چنین وضعیت کوهستانی ای دست کم به چهار ساعت یا بیشتر وقت نیاز دارم. نه اصلاً فکرش را نکن، شاید هم اشتباه کردند و ماشین تا آخر، راه را طی کرد.

پیغام به پایان رسید و بار دیگر نوای آهنگین کاوشگر در گوشش پیچید. روهان محکمتر روی دهانی ماسک اکسیژن کوبید. دهانی، در طی سواری پر

از پستی و بلندی و پرازتکان، لبهایش را ساییده و زخم کرده بود. خورشید دیگر تارک کوهها را لمس نمی کرد، اما بالاتر هم نمی رفت. خرسنگهایی درشت و برآمدگی های صخره ای در اندازه هایی گوناگون در برابرش صف بسته بودند. گاهی چنین می نمود که سایه های سرد آنها به سوی او هجوم می آورند.

سرعت ماشین کاهش یافته بود. روهان سر به آسمان برداشت و لکه هایی کوچک از ابرهای پرمایند را دید که پهنه آسمان را در می نورددند. ناگهان اتفاق عجیبی برای ماشین افتاد: ماشین به سان اسبی رموک، روی دو چرخ عقب بلند شد. اگر پایین نمی پرید، ماشین از روی دامنه به پایین می غلتید و او را در زیر بدنه اش به دام می انداخت. روی دست و زانو به سختی زمین خورد؛ شدت ضربه را حتی از زیر دستکشیهای کلفت و ساقبندهایش حس کرد. پیش از آنکه بتواند دست را به جایی بند کند، تقریباً دو متر به پایین سر خورد.

- روهان، هورپاک صحبت می کند! ماشین نمی تواند ادامه بدهد. باید باقی راه را پیاده بروی... برای جهت یابی از نقشه استفاده کن. در صورتی که نتوانی به طریق دیگری برگردی، ماشین همین جا خواهد ماند. الان در مرکز نقاط خطوط مختصات ۴۶ و ۱۹۲ هستی...

روهان آهسته برخاست. تک تک عضلاتش درد می کرد. اما فقط چند گام اول مشکل بود و به زودی تعادلش را به دست آورد. می خواست هر چه زودتر از وسیله نقلیه که دیگر در میان دو برآمدگی صخره ای به دام افتاده بود، دور شود. در پای یک هرم صخره ای بلند نشست، نقشه را از جیبش بیرون کشید و تلاش کرد تا موقعیتش را پیدا کند. چندان هم ساده نبود. بالاخره موقعیتش را پیدا کرد. تقریباً یک کیلومتر از لبه بالایی دره فاصله داشت، اما پایین رفتن از دامنه ها در این نقطه عملی نبود. لایه ای سخت از گیاهان کم پشت و کوتاه فلزی دامنه ها را پوشانده بود. بنابراین، راه بالای شیب را در پیش گرفت. نمی دانست آیا می تواند خطر پایین رفتن از سراشیبها را در نقطه ای نزدیکتر از آنچه قبلاً برایش پیش بینی شده بود، بپذیرد یا نه؟ چون دست کم چهار ساعت وقت لازم داشت

تا به آن نقطه برسد. حتی اگر می توانست برای بازگشت از ماشین استفاده کند، می باید پنج ساعت دیگر را برای سفر بازگشت کنار می گذاشت و جدای از این، چند ساعت دیگر فرصت داشت از تنگه پایین برود و چند ساعت دیگر باید صرف جستجو به دنبال افراد می شد؟ ناگهان به نظرش رسید که در تمامی این نقشه حتی یک نقطه منطقی نیز وجود ندارد. همه این فعالیتها چیزی نبود مگر یک ژست قهرمانانه، اما پوچ و بی محتوا، که از سوی هورپاک مطرح شده و او حاضر بود برای راحتی وجدانش حتی روهان را قربانی کند.

برای مدتی چنان خشمگین بود که متوجه محیط اطرافش نمی شد، حس می کرد اخترنورد مثل یک بچه مدرسه ای ساده لوح فریبش داده و مقدمات کار را از پیش تهیه دیده بود. به تدریج بر اعصابش مسلط شد. دائم با خود تکرار می کرد که راهی برای بازگشت وجود ندارد. اگر موقعیتی برای پایین رفتن پیدا نکردم و تا ساعت سه هیچ کدام را نیافتم، از همان جا باز می گردم.

ساعت هفت و ربع بود. سعی می کرد با گامهایی بلند و منظم، اما آهسته، حرکت کند، زیرا با تقلای بیشتر، مصرف اکسیژنش نیز سیر صعودی پیدا می کرد. قطب نمايش را به مچ دست راست بست تا از هر گونه انحراف در مسیر انتخابی اش جلوگیری کند. با این حال چندین بار شکافهایی عمیق با دیواره هایی عمودی را به ناچار دور زد. خوشبختانه گرانش رجیس III به مقدار چشمگیری کمتر از گرانش کره زمین بود. به همین دلیل و به رغم سرزمین ناهموار پیش رویش، به نسبت راحت و بی دردسر حرکت می کرد. خوشبختانه در آسمان ارتفاع بیشتری گرفته بود. حس شنوایی اش - که به همراهی آن همه صداها ی گوناگونی که در درون ماشینها او را در بر می گرفت، خو کرده بود - اینک بیش از حد حساس و تحریک شده بود. دیگر تنها گاهی متوجه آوای آهنگین کاونده می شد، که بسیار ضعیفتر از پیش بود. از سوی دیگر هر نرمه بادی که در میان لبه های مضررس خرسنگها می پیچید و هیسی می کرد توجهش را جلب می نمود، چون خیال می کرد آن صدای هوم ظریف و آشنا را که خوب به خاطر داشت کم کم می شنود. به تدریج به برداشتن گامهای بلند

و قوی عادت می‌کرد. همان طور که با حالتی خودکار و مکانیکی از صخره‌ای به صخره‌ای و از سنگی به سنگی دیگر خود را بالا می‌کشید، می‌توانست عنان افکارش را به حال خود رها کند. در جیبش یک گام شمار نیز همراه آورده بود. قصد نداشت راهی را که تاکنون پیموده است اندازه بگیرد، با خودش قرار گذاشته بود تنها پس از گذشت یک ساعت این کار را بکند. اما تا آن هنگام تاب نیاورد و پیش از تمام شدن یک ساعت دستگاه کوچک را از جیبش بیرون کشید. نتیجه واقعاً ناامید کننده بود. البته این درست که او مجبور بود در طی راه از ارتفاعات گوناگون بالا و پایین برود ولی حتی سه کیلومتر هم پیش نرفته بود. با خود اندیشید، به این ترتیب نه سه ساعت و حتی چهار ساعت هم کافی نخواهد بود، بلکه دست کم به شش ساعت وقت نیاز داشت. دوباره نقشه را بیرون آورد، روی زمین زانو زد و بار دیگر موقعیتش را از روی نقشه بررسی کرد. ستیغ دره را در طرف شرق می‌دید. در تمام این مدت در مسیری موازی با آن حرکت کرده بود. در یک نقطه پوشش سیاه بونه‌ها که سرناسر دامنه را در بر گرفته بود، شکافی دراز و باریک برداشته بود. احتمالاً بستر یک جویبار کوچک و خشکیده بود. کوشید تا نگاه دقیق‌تری به آن بیندازد. در همان حال که دو زانو روی زمین نشسته بود و باد در گوشش زوزه می‌کشید، لحظاتی چند مردّد ماند. انگار که خود نیز نمی‌دانست چه می‌کند، به پا خاست، با حرکاتی مکانیکی نقشه را در جیب گذاشت، چرخشی نود درجه‌ای از مسیر قبلی کرد و به سوی دیواره شیبدار تنگه گام برداشت.

با احتیاط به خرسنگهای خاموش و ترک خورده نزدیک شد، گفتی می‌توسید هر لحظه زمین زیر پایش دهان باز کند. هراسی به جاننش چنگ می‌انداخت. با این حال به رفتن ادامه می‌داد، در حالی که دستهایش به طور منظم عقب و جلو می‌رفتند و حس می‌کرد که آنها برای هر گونه دفاعی خالی هستند. ناگهان ایستاد، به ته دره نگاه کرد و سپس به بیابان که شکست ناپذیر در آن جا به انتظارش نشسته بود. البته نمی‌توانست کشتی فضایی را ببیند، چون پایین تر از سطح افق قرار داشت. او این مسئله را به خوبی می‌دانست، اما باز

هم به آن سو می نگریست، به خورشید سرخی که آهسته آهسته ابرهایی پف کرده آن را فرا می گرفت. آوای علائم کاونده چنان ضعیف شده بود که دیگر مطمئن نبود آیا حقیقتاً آن را می شنود یا فقط خیال می کند. چرا دیگر هیچ خبری از شکست ناپذیر نبود؟

به خود جواب داد: برای اینکه چیز دیگری ندارند به تو بگویند. اکنون خرسنگهای بالایی نیز - که وی را به یاد تندیسهایی فرسوده و هوازده می انداخت - در دسترس قرار داشتند. دره همچون مغاکي ظلمانی در برابرش دهان گشوده بود. پرتوهای خورشید حتی به نیمه راه انتهای آن خندق مالا مال از سیاهی نیز نمی رسید. اینجا و آنجا ستونهایی از سنگهای گچی از میان بوته های فلزی برس مانند بیرون زده بود. با یک نگاه تمامی فضای عظیم و خالی دره را تا ته بستر سنگی اش که یک ونیم کیلومتر تا محل توقف او فاصله داشت، از نظر گذراند.

ناگهان احساس کرد که در برابر این هیولا طعمه ای است بی دفاع و سعی کرد تا در میان صخره ها و سنگها خود را پنهان کند، گفتی می خواست خود به پاره سنگی بدل شود. البته این فکر کودکانه بود، زیرا به هیچ وجه خطر دیده شدن به وسیله کسی او را تهدید نمی کرد. آنچه که باید از آن می ترسید، دشمنی بود که چشمی برای دیدن نداشت. روی تخته سنگی دراز کشید و به پایین خیره شد. اطلاعاتی که می توانست از روی نقشه فتوگرام کسب کند کاملاً بی ارزش بود، زیرا این نقشه زمین را از چشم یک پرنده بلند پرواز نشان می داد و در نتیجه از لحاظ دید افقی چندان غنی نبود. پایین رفتن از داخل آن آبگذر خشکیده که بوته های سیاه و بلند روی آن خم شده بودند، نیز ناممکن بود. برای عبور از آن دست کم به سی متر طناب و چند قلاب و یک چکش نیاز داشت؛ در حالی که هیچ یک از آنها را در اختیار نداشت. او برای یک مأموریت همراه با صعود کوهنوردی مجهز نشده بود.

آن گذرگاه تنگ و باریک در آغاز با شیبی ملایم پایین می رفت، سپس ناگهان بریده می شد، در پشت یک دماغه پرتگاه مانند ناپدید می گردید و دوباره

چندین متر پایین تر در میان انبوهی از گیاهان فلزی پدیدار می شد. فکری جسورانه از مغزش گذشت: ای کاش یک چتر نجات با خود آورده بودم...

در همان حال که در زیر خرسنگ بزرگ و قارچ ماندی دراز کشیده بود، به دقت دامنه های هر دو طرف را بررسی کرد. تازه متوجه نسیم گرمی شد که از ته آن ورطه ژرف و خالی به بالا می وزید. بله، حس لامسه اش درست خبر داده بود، خطوط تصویر دامنه های روبرو در اثر امواج گرما، به نرمی می لرزید. انبوه آن نباتات سیاه پرتوهای آفتاب را جذب کرده، جمع می کردند و ذخیره می ساختند. به دوردستها، به سوی جنوب غربی چشم انداخت، جایی که نوک سوزنهای صخره ای را می دید و می دانست که در پای همین ستونها و دروازه صخره ای بود که آن بلا بر سرشان نازل شده بود. اگر به دلیل سیاهی فیرگون و پوشش کلفت و براق آنها نبود هرگز متوجه آنها نمی شد؛ لایه های خارجی سوزنهای صخره ای در طی نبرد میان سیکلوپس و ابر به نقطه ذوب رسیده بودند. همین تفاوت، آنها را از سایر تشکیلات صخره ای متمایز می ساخت. از جایی که او قرار داشت کوچکترین اثری از کامیونها یا انفجار اتمی در هیچ کجای دره دیده نمی شد. ناگهان یاسی غریب بر سرپای و خودش چیره شد: او باید خودش را به آن پایین می رساند، اما هیچ راهی برای پایین رفتن وجود نداشت. با این وصف در عوض آنکه از چنین واقعه ای خوشحال باشد و به هنگام بازگشت به هورپاک بگوید که تمام تلاشش را کرده است، تصمیم دیگری گرفت.

از جا برخاست. حرکتی از ته تنگه که به طور ناگهانی و از گوشه چشم آن را دریافت، وادارش کرد دوباره خود را به خرسنگ بچسباند. اما تقریباً بی درنگ دوباره راست ایستاد. فکر کرد، اگر هر چند دقیقه یکبار بخواد دراز بکشد کار چندانی از پیش نخواهد برد. برای یافتن گذرگاهی، شروع به راه رفتن در طول لبه دره کرد. هر چند صدمتر یکبار روی لبه دره خم می شد، اما منظره پیش رو همواره یکسان بود: هر جا شیب دامنه کمتر بود، گیاهان سیاه آن را پوشاند بودند و هر جابوته ها نبودند، دامنه با شیبی تند به ته دره ختم می شد.

قلوه سنگی از زیر پایش در رفت و به قعر دره سقوط کرد. سنگ به درون آن

مفاک غلتید و سنگهای دیگری را نیز با خود پایین کشید. بهمنی کوچک از سنگ، غران و غلتان و به مسافت صد متر به موازات دیواره‌های دره به پایین سرازیر شد. حلقه‌هایی از دود از همان نقطه به بیرون خزیدند، در هوا از یکدیگر باز شدند و گسترش یافتند و برای لحظاتی چند معلق ماندند. گویی به بررسی وضعیت مشغولند. روهان چون سنگی بر جا ایستاد. پس از یک دقیقه طولانی، دود متفرق شد و در میان بوته‌های براق ناپدید گردید.

اندکی پس از ساعت نه، همان طور که از پشت خرسنگی به اطراف نگاه می‌کرد، در آن پایین، در ته دره - که بستر آن به طرز چشمگیری فراختر شده بود - نقطه کوچک و روشنی را دید که حرکت می‌کرد. با دستانی لرزان دوربین چشمی تاشو را از جیبش بیرون آورد و به آن نقطه نگاه کرد...

یک انسان! بزرگ نمایی دوربین کافی نبود و نمی‌توانست چهره آن فرد را تشخیص دهد، اما حرکات منظم پاهای آن مرد را به وضوح می‌دید. مرد به آهستگی گام برمی‌داشت و کمی می‌لنگید، انگار پای زخمی‌اش را روی زمین می‌کشید. باید صدایش می‌کرد؟ جرئتش را نداشت. او سعی کرد صدایش کند، اما این ترس بود که اعصاب حنجره‌اش را کرخ کرده بود. تنها یک چیز را می‌دانست: دیگر نمی‌توانست مأموریتش را رها کند. مسیری را که مرد می‌پیمود به خاطر سپرد - بالای دره، که از آنجا به طور مداوم بازتر می‌شد. روهان به طرف مخروطهای سفید رنگ واریزه و در همان راستا، به موازات لبه دره شروع به دویدن کرد. از روی خرسنگها و شکاف میان صخره‌ها می‌پرید، تا بالاخره نفسش از درون دهانی ماسک اکسیژن به شماره افتاد. نفسش بند آمد و قلبش دیوانه‌وار بنای تپیدن گذاشت. او با درماندگی اندیشید: این بی‌عقلی محض است، نمی‌توانم این طور خودم را از نفس بیندازم. کمی از سرعتش کاست، و ناگهان آبگذری فراخ و باز به رویش آغوش گشود. کمی پایین‌تر گیاهان سیاه و درهم فلزی بار دیگر در دو طرف آبگذر صف می‌کشیدند. شیب دامنه نیز پس از چندی تندتر می‌شد، شاید صخره‌ای در آنجا از درون سینه سرایشی بیرون زده و یک طاق معلق را تشکیل می‌داد.

با نگاهی به ساعت تصمیمش را گرفت؛ ساعت تقریباً نه‌ونیم بود. روهان شروع به پایین رفتن کرد. نخست چهار دست و پا و قدم به قدم پایین می‌رفت. دیری نگذشت که به گیاهان سیاه نزدیک شد. حرارت شدید و خاموش آنها تنش را می‌سوزاند. گفتی با پتک به شقیقه‌هایش می‌کوفتند. با فرو کردن کفش پای چپش در درون یک شکاف، دمی ایستاد، نفسی تازه کرد و به پایین نگاهی انداخت. ۴۰ متر پایین‌تر طاقچه عریضی را دید که برآمدگی لُختی از کنار آن و بالاتر از سطح انبوه آن بوته‌های سیاه و مرده، به سمت پایین می‌رفت. ولی متأسفانه چیزی جز هوا میان او و طاقچه وجود نداشت. به بالا نگاه کرد. حدود ۲۰۰ متر پایین آمده بود، شاید هم بیشتر. به نظرش می‌رسید که تپش دیوانه‌وار قلبش هوا را نیز به لرزه انداخته بود. چندین بار چشمهایش را به هم زد. آرام و با احتیاط طناب را از دور کمرش باز کرد. صدایی از دورنش به وی نهیب می‌زد: تو به چنین کار جنون‌آمیزی دست نخواهی زد. به طرف پایین خم شد و یکی از بوته‌های نزدیک را لمس نمود. شاخه‌های تیز آن با لایه‌ای نرم از زنگ پوشیده شده بود که با لمس کردن، بودر شده و متفرق می‌شد. روهان که توقع رویدادی بدتر از این را داشت بوته را محکم در دست فشرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. تنها صدای خشک ترقی را شنید. بوته را با فشار نسبتاً زیادی کشید، اما بوته از ساقه جدا نشد. طناب را دور پایه آن پیچید و بار دیگر محکم کشید... سپس با جرئی مضاعف و ناگهانی، طنابش را دور بوته دوم و سوم نیز حلقه کرد، پایش را روی یک خرسنگ محکم استوار ساخت و با تمام توان طناب را کشید. بوته‌ها از جا نجنبیدند، و همچنان در درون صخره باقی ماندند.

به آرامی و با استفاده از طناب پایین رفت؛ در آغاز می‌توانست بخشی از وزن بدنش را روی صخره‌ها بیندازد و از اصطکاک کف دستهایش برای ترمز استفاده کند، اما خیلی زود لغزید و در هوا معلق ماند. بنابراین با سرعت بیشتری طناب را از زیر زانوی خم شده‌اش عبور داد، از شانه راستش برای کاستن از سرعت عبور طناب سود جست، با دقت زیر پایش را نگاه کرد و سرانجام روی

طاقچه صخره‌ای فرود آمد. سپس کوشید تا طناب را با کشیدن آن به طرف خود، از بین بوته‌ها خلاص کند. اما هر چه بیشتر طناب را می‌کشید، بوته‌ها جدا نمی‌شدند و طناب در میان آنها محکم‌تر می‌شد. بله، گیر کرده بود. روی طاقچه سنگی نشست، طناب را میان دویایش گرفت و با تمام قدرت کشید. طناب ناگهان مثل ماری که برای نیش زدن چنبرش را باز کند، به هوا پريد و با شدت به پشت گردن روهان خورد. روهان مانند برق زده‌ها عقب پريد. برای چند دقیقه با پاهایی از هم گشاده همان جا روی طاقچه نشست. زانوانش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست تا مدتی به حرکت ادامه دهد. لیکن حالا می‌توانست دوباره آن مرد را در آن پایین ببیند که لنگ لنگان به پیش می‌رود. تصویرش را بزرگتر از پیش می‌دید. تعجب می‌کرد که چرا پیکر او این قدر تابناک و روشن است؛ مسئله دیگری هم بود، یعنی شکل غیر عادی سر آن مرد، یا شاید هم کلاهخودش.

می‌دانست بدترین قسمت راه را هنوز در پیش دارد. رسیدن تا همین جا نیز خیلی بیشتر از حد توقع او بود. اکنون راه بسیار هموارتر از پیش شده بود، ولی بوته‌های زنگ زده شکننده و مرده پیشین جای خود را به بوته‌های براق و درخشان داده بودند. دانه‌هایی تمشک مانند و کوچک نیز - که روهان فوراً آنها را شناخت - در میان شاخه‌های تو در تو و سیمی شکل آنها به چشم می‌خورد.

هر از گاهی ابرهای کوچکی از دود از میان این گیاهان به هوا بر می‌خاست و با صدای هومی آرام چرخ می‌زد. هر بار روهان مثل سنگ خشک می‌شد و می‌ایستاد، اما نه برای مدتی طولانی؛ در غیر این صورت هرگز به دره نمی‌رسید. دقایقی چند در طول طاقچه باریک صخره‌ای با قدمهایی گشاده به پیش رفت. سپس برآمدگی عریضتر و از شیبش نیز کاسته شد. بار دیگر می‌توانست چهار دست و پا و به سختی، پایین رفتن را شروع کند. نمی‌دانست که تاکنون چقدر از راه را پیموده بود. مجبور بود تمام مدت متوجه هر دو طرف راه‌گذر باریکش باشد. گاهی ناچار می‌شد آنچنان به بوته‌های زنگ زده نزدیک شود

که سرشاخه‌های سیم مانند آنها، سطح لباس حفاظتی‌اش را می‌خراشیدند. اما ابرهایی که بالای سرش در حرکت بودند و در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند، حتی یک بار هم به سوی او نیامدند. سرانجام به پایهٔ پهن واریزهٔ صخره‌ای که تنها چند متری با کف بر از ریگ دره فاصله داشت، رسیده بود. سنگهای آن منطقه به سفیدی گچ و به سختی استخوان بودند. چیزی به ظهر نمانده بود. اکنون دیگر به منطقه‌ای پایین‌تر از قلمرو بوته‌ها رسیده بود. حالا می‌توانست به پشت سرش نگاه کند و راهی را که پیموده بود نظاره کند، ولی زحمت این کار را به خود نداد. دوباره به سوی پایین دوید، سعی می‌کرد به تناوب و زنش را از یک پا به پای دیگر منتقل کند، با تمام سرعت از سنگی به سنگی دیگر می‌پرید، اما قلوه سنگهای جداشده از توده‌های سنگ به دنبالش روان بودند. روهان روی این سنگها سکندری می‌رفت و زمین می‌خورد، ولی ناگهان درست روی بستر خشک آن جویبار کوچک، زمین سنگلاخ، زیر پایش را خالی کرد. با چنان شدتی زمین خورد که ماسک اکسیژن از روی صورتش پرتاب شد و چندین متر را به پایین غلتید. به رغم آنکه چند نقطه از بدنش کبود و زخمی شده بود، فوراً بلند شد تا آن مرد را تعقیب کند. زیرا روهان بیم داشت که او را در چنین منطقه‌ای که هر دو دیواره - به ویژه دیوارهٔ روپرو - بر از سوراخها و شکافهای تاریکی بودند که به غارهایی بیشمار ختم می‌شدند، به سادگی گم کند. اما پیش از اینکه دوباره راه بیفتد، چیزی در دلش به وی هشدار داد. حتی پیش از آنکه کاملاً از منبع خطر آگاه شود خود را روی زمین انداخت، دستها را کاملاً از هم باز نمود و به طور کامل خود را روی قلوه سنگهای نوک تیز، پهن کرد. سایه‌های کم‌رنگ بر سرش فرود آمد، و ابری سیاه و بی‌شکل به وی نزدیک شد و او را در برگرفت، غرشی یکنواخت و فزاینده که از زیرترین سوتها تا بم‌ترین بانگها را در خود داشت نیز به همراه ابر در گوشش طنین انداخت. شاید لازم بود که چشمهایش را نیز ببندد، اما این کار را نکرد. فکری از مغزش گذشت: اگر دستگاهی که به یقهٔ لباس محافظش دوخته شده بر اثر زمین خوردن از کار افتاده باشد چه؟... و سپس به سرعت به حالت بی‌حرکت قبلی

درآمد. حتی کره چشمهایش را نیز بی حرکت نگاه داشته بود؛ با این حال می دید که ابر غلتان بالای سرش متوقف شده بود و با تنبلی بازویی را به طرف او می فرستاد. از فاصله خیلی کم، سر این بازو شبیه به دهان یک گرداب فیرگون بود.

نسیمی گرم را روی سر، گونه ها و تمام چهره اش حس می کرد، گفتی نسیم از میلیونها ذره ریز تشکیل شده بود. چیزی در نزدیکی قسمت سینه اش، خود را به لباسش مالید. ظلمتی تقریباً مطلق او را در خود فرو برده بود. بازوی ابری با حرکتی مارپیچ و همچون گردبادی کوچک در چشم بر هم زدنی به درون ابر بازگشت. صدای هوم مداوم ابر به جیغ تبدیل شد، غریوی نافذ که مانند مته ای مغزش را سوراخ می کرد و حتی دندانهایش را نیز به درد می آورد. سپس از شدت صدا کاسته شد. ابر تقریباً به طور عمودی اوج گرفت، به مهی سیاه تغییر شکل داد که از دیواره ای به دیواره دیگر گسترش می یافت. بعد به حلقه هایی کروی و جداگانه تقسیم شد که هر یک به شکل دوایری هم مرکز شروع به چرخیدن به دور خود کردند، آن وقت به درون انبوه در هم بونه ها خزیدند و سرانجام به کلی ناپدید گردیدند. روهان دیر زمانی پس از آن نیز همچنان بی حرکت خوابید. برای لحظه ای فکری مغزش را اشغال کرد: این دیگر پایان کارش بود، دیگر نمی دانست چه کسی است، یا چطور به اینجا رسیده و یا چرا آمده بود. با این فکر چنان هراسی بر وجودش مستولی شد که ناگهان با سرعتی زیاد بلند شد و نشست. بعد بنای خندیدن گذاشت. اگر می توانست این طور فکر کند، پس معلوم بود که آسیبی ندیده است، ابر نتوانسته بود صدمه ای به او بزند، او ابر را فریب داده بود. کوشید تا جلوی آن خنده تحریک آمیز و احمقانه را که در گلویش مانده و تمام اعضای بدنش را به حرکت انداخته بود، بگیرد. با لحن سرزنش باری به خود گفت که نباید هیجان زده شود و به پا خاست. همان طور که ماسک اکسیژنش را مرتب می کرد و به اطراف می نگریست، کف نفس و کنترل اعصابش را به دست می آورد، یا دست کم این طور به نظر خودش می رسید. آن مرد، دیگر آنجا نبود، ولی صدای بایش را می شنید. به احتمال

زیاد به نازگی از آنجا رد شده و اکنون در پشت خرسنگی قرار داشت که از وسط مسیل بیرون زده بود. روهان شروع به دویدن کرد. به نظرش آمد که پژواک گامهای مرد نزدیک و نزدیکتر می شود. صدا به طرز غیرعادی بلند بود، تقریباً مثل آن بود که مرد با پوتینهای آهنین گام بر می دارد. همان طور که می دوید دردی شدید از فوزک پا تا زانویش را در برگرفت. فکر کرد، حتماً معج بایش پیچ خورده است. بار دیگر نفسش به شماره افتاده و به حال خفگی افتاده بود، که ناگهان پیکر آن مرد را دید. او به شکلی مکانیکی راه می رفت، قدمهایی غول آسا بر می داشت و پاهایش را روی سنگها می کوبید. پژواک ضربه و کوفتن با توسط دیواره های سنگی اطراف تشدید می شد و صدا در آنجا می پیچید. ناگهان همه چیز مثل روز در برابرش روشن شد: این یک انسان نبود، یک روبات بود! یکی از آرکتین ها... پس از آن فاجعه حتی یک لحظه هم به سرنوشت این موجودات نیندیشیده بود. هنگامی که ابر حمله اش را آغاز کرده بود، آنها در کامیون دوم بودند. اکنون می دید که بازوی چپ روبات خرد شده و بی حرکت از شانه اش آویخته است و زره خمیده اش که سابقاً از فرط جلا می درخشید، اینک تاب برداشته و چاک چاک شده است. روهان به سختی ناامید شده بود، اما از سوی دیگر خوشحال بود که در جستجویش به دنبال افراد، دست کم همراهی با خود دارد. می خواست روبات را صدا کند که ناگهان چیزی موجب تردیدش شد. در عوض از روبات جلو افتاد و سپس در برابرش ایستاد و راهش را بست. ولی پیدا بود که این غول دو متری نمی اصلاً متوجه او نیست. نیمی از آنتن رادار بشقاب مانند اش از بین رفته بود - روهان حالا که در نزدیکی روبات قرار داشت به این حقیقت پی می برد - و به جای عدسی چشم چپش سوراخی بالبه های بریده باز شده بود. با این وصف روبات هنوز هم پاهای پرتوانش را محکم بر می داشت، هر چند که پای چپش را از پشت روی زمین می کشید و پیش می رفت. هنگامی که فاصله شان به کمتر از دو متر رسید روهان روبات را صدا کرد، اما آرکتین، بی توجه به طرف وی می آمد، طوری که روهان ناچار شد تا در آخرین لحظه به کناری بپرد. روهان بار دیگر به روبات نزدیک شد و کوشش

کرد تا پنجهٔ روبات را بگیرد، اما دستگاه با حرکتی بی تفاوت بازویش را رها کرد و به راهش ادامه داد. روهان می‌دانست که آرکتین نیز قربانی ابر مهاجم شده بود و دیگر نمی‌شد به آن اعتماد کرد. اما روهان نمی‌توانست به همین سادگی این ماشین بی دفاع را به حال خود رها کند. وانگهی او می‌خواست از مقصد روبات نیز مطلع شود، چون از هموارترین راه‌ها حرکت می‌کرد، انگار که به طرف مقصد مشخصی حرکت می‌کرد. روهان لختی ایستاد و با خود اندیشید - در این مدت آرکتین بیست متری دور شده بود - و بعد به دنبال ماشین به راه افتاد. روبات خیلی زود به تشکیلات سنگی شیب‌داری رسید بدون کمترین توجه به جریان مداوم خرده سنگ‌هایی که از زیر پاهای پهنش به پایان سرازیر می‌شد، شروع به صعود کرد. تقریباً نیمی از پشته را طی کرده بود که ناگهان سقوط کرد و پایین سرخورد، در حالی که به شدت پاهایش را حرکت می‌داد تا شاید از سقوط بیشتر جلوگیری کند. در شرایطی غیر از این، هر تماشاگری ممکن بود که از دیدن این صحنه‌های مسخره به خنده بیفتد. سپس روبات دوباره برخاست و بار دیگر شروع به بالا رفتن کرد.

روهان با عزمی راسخ عقب گرد کرد و دور شد. با این حال، مدت مدیدی هنوز هم سر و صدایی را که از تپهٔ سنگی به گوش می‌رسید، همان صدای مکرر کشیدن فلز روی سنگ را می‌شنید، صدایی که بارها و بارها در میان سطوح سنگی دیواره‌ها منعکس می‌شد و پژواکهای مکرری از آن به گوش می‌رسید. از آنجا که گذرگاه از میان سنگهای مسطح کف جویبار خشکیده می‌گذشت و راه به نسبت هموار بود و شبیه ملایم داشت، پیشروی خیلی آسان شده بود. اثری از ابر دیده نمی‌شد؛ تنها هر از چندی لرزش هوای بالای دامن‌ها، خبر از جنب و جوشی در میان آن پوشش سیاه گیاهی می‌داد. دیگر به فراخترین قسمت تنگه رسیده بود که به حوضچه‌ای محصور در میان ارتفاعات صخره‌ای ختم می‌شد. تقریباً دو و نیم کیلومتر با دروازهٔ صخره‌ای، جایی که فاجعه رخ داده بود، فاصله داشت. تازه می‌فهمید که بدون استفاده از بوسنج که در یافتن آثار و بقایای انسان کمک می‌کرد، کار چقدر مشکل

می‌شود؛ اما این دستگاه بیش از حد سنگین بود که بتوان پای پیاده آن را همراه آورد. دمی ایستاد و دیواره‌های صخره‌ای را بررسی کرد. هیچ کس نمی‌توانست در میان این بوته‌های فلزی سرپناهی بیابد. بنابراین تنها می‌ماند شکافها، غارها و تورفتگیهای درون صخره‌ها. از همان جا که ایستاده بود چند تا از آنها را به راحتی می‌دید. ارتفاعات صخره‌ای با سطحی عمودی که مشکلات بسیاری برای صعود از آنها ایجاد می‌کرد، ورودی غارها را از دیدرس پنهان می‌ساخت. بنابراین تصمیم گرفت شکافها را یکی پس از دیگری واریسی کند. پیش از حرکت، در رزم‌ناو فضایی به همراه روان‌شناسان و پزشکان دربارهٔ محل‌هایی که می‌باید جستجو می‌کرد گفتگوهای را به عمل آورده بود، به بیان دیگر پیدا کردن نقاطی که احتمال اختفای آن چهار نفر گمشده در آنها بیشتر بود. اما از آنجا که پیش‌بینی رفتارهای یک فرد نسیان زده ناممکن بود، از کنفرانس نتیجهٔ چندانی عایدش نشده بود. این حقیقت که افراد گمشده به هنگام ترک سایر افراد گروه رگنار در کنار هم بوده‌اند، بیانگر این نکته بود که فعالیت یا مشغلهٔ خاصی آنها را از سایر اعضا جدا ساخته بود. این حقیقت نیز که ردبای این چهار تن در هیچ نقطه از مسیری که تعقیبشان کرده بودند حتی یک بار هم از یکدیگر جدا نشده بود، تا اندازه‌ای به این امید که هر چهار نفر را در یک منطقه بیابند، نیرو می‌بخشید، طبعاً به این شرط که هنوز زنده باشند و بعد از دروازهٔ صخره‌ای از یکدیگر جدا نشده باشند. روهان از دو غار کوچک و چهار غار بزرگتر، که به سادگی می‌توانست با صعود از چند برآمدگی صخره‌ای مایل به زاویه‌دار به آنها برسد، واریسی دقیقی به عمل آورد. این کار چندان خطرناک نبود و تنها چند دقیقه از وقتش را گرفت. در آخرین غار روی آهن قراضه‌هایی سکندری رفت که زیر قشری از آب قرار داشتند. نخست تصور کرد که اسکلت آرکتین دوم را یافته است؛ اما این کاملاً کهنه بود و به هیچ یک از طرح‌هایی که پیش از این دیده بود شباهت نداشت. در زیر حوضچهٔ کم عمقی از آب که بر اثر بازتاب نور خفیف آفتاب از روی سطح صیقلی و مدور سقف غار روشن شده بود، شکلی دراز را دید که در حدود پنج متر طول داشت. جدارهٔ بیرونی

فلزی مدتها پیش از هم پاشیده بود، با کف گل آلود حوضچه درهم آمیخته و اکنون توده‌ای سرخ و زنگ زده را تشکیل می‌داد. روهان نمی‌توانست از بررسی دقیقتر یافته‌اش خودداری کند. شاید بازمانده یکی از آن دستگاههای بزرگ خودکار بود که در پیکار تکامل در برابر انواع اصلح، یعنی همان ابر سیاه، شکست خورده و منقرض شده بودند. تنها می‌توانست تصویر آن را در مغزش ثبت کند: تصویر مبهمی از چفت و بستها و شبکه‌ای از لوله‌های فلزی که احتمالاً بیشتر به کار پرواز می‌آمده‌اند تا راه رفتن. نگاهی به ساعت کافی بود تا دریابد که باید عجله کند و بدون درنگ بیشتر به جستجوی سایر غارها بپردازد. اما تعداد آنها حقیقتاً زیاد بود. گاهی از ته دره چنین می‌نمود که پنجره‌های بیشماری را در میان دیواره‌های صخره‌ای باز کرده‌اند و راهروهای زیرزمینی که گاهی به تونلها و شکافهایی عمودی با دیواره‌های صاف و با جویبارهایی باریک و یخ زده ختم می‌شدند، آن چنان پیچاپیچ و تو در تو بودند که وی جرئت نمی‌کرد زیاد به داخل آنها نفوذ کند. وانگهی، او فقط یک چراغ قوه کوچک همراه داشت که روشنایی نسبتاً کمی ایجاد می‌کرد و به ویژه در غارهای بزرگتر با سقفهایی بلند و مدور و تالارهایی بیشمار عملاً بی - استفاده بود. سرانجام خسته و از با افتاده روی یک خرسنگ بزرگ و تخت که بر اثر حرارت آفتاب گرم شده بود و در برابر خروجی یکی از غارهایی قرار داشت که تازه از واریسی آن فارغ شده بود، نشست. چند تکه از غذای فشرده همراهش را خورد و خوراک خشکش را با کمک چند جرعه از آب یک جویبار کوچک فرو داد. چندبار خیال کرد صدای خش خش نزدیک شدن ابر را شنیده است، اما ممکن بود این صدا پژواک تلاشهای سرسختانه و مورچه‌وار آرکدین باشد که از مناطق بالایی آبگذر در آنجا طنین می‌انداخت. پس از آنکه خوردن جیره ناچیزش را تمام کرد، احساس راحتی بیشتری به او دست داد. آنچه که بیش از هر چیز مایه شگفتی‌اش شده بود این بود که با گذشت زمان او کمتر و کمتر از محیط اطرافش و گیاهان سیاه که سرتاسر دامنه‌ها را پوشانیده بودند، می‌ترسید. از پیش آمدگی صخره‌ای مقابل غار که لختی در آنجا آسوده بود پایین آمد

و متوجه نوار باریک و سرخ رنگی گردید که از روی سنگهای خشک بستر تا سوی دیگر کف آبگذر کشیده شده بود. آثار، کاملاً خشک و کم رنگ شده بودند و اگر به سبب رنگ سفید و روشنی غیرعادی صخره‌های آهک مانند نبود، به احتمال زیاد از چشمش پنهان می‌ماندند. کوشید تا مسیر حرکت مرد زخمی را پیدا کند، اما بی‌فایده بود. بنابراین به طرف بالای دره پیش رفت و با خود این طور فکر می‌کرد که این خون لابد متعلق به کسی بود که در جنگ بین سیکلوپس و ابر زخمی شده است، یک نفر که می‌خواسته از صحنه نبرد فرار کند. آثار خون در پاره‌ای نقاط چند جهت را نشان می‌داد و گاهی به کلی قطع می‌شد، اما سرانجام این رد، او را به طرف غاری رهنمون شد که در آغاز جستجویش بدان سرکشیده بود. هنگامی بر تعجبش افزوده شد که در برابر درزی عمودی و کانال مانند - درست در کنار ورودی غار - قرار گرفت که پیشتر آن را ندیده بود. رد خون همان جا به پایان می‌رسید. روهان زانو زد و روی سوراخ تاریک درون زمین خم شد. هر چند که او برای بدتر از اینها خود را آماده کرده بود، اما وقتی سربیننگسن را دید که با چشمخانه‌ای تهی و دندانهایی عریان به او خیره شده است، نتوانست از کشیدن فریادی کوتاه و بریده خودداری کند. روهان، وی را از روی عینک دور طلایی‌اش شناخت که عدسیهای آن به دست معجزه آفرین سرنوشت از هر گزندی به دور مانده و سالم بود و از پرتو نور بازتابیده از تکه سنگ آهکی‌ای که روی آن تابوت سنگی خم شده بود، به روشنی برق می‌زد. زمین شناس در میان خرسنگها جا گرفته بود و شانه‌هایش به گونه‌ای در بین خطوط طبیعی صخره‌ای فرو رفته بود که بدنش را همچنان ایستاده نگاه می‌داشت. روهان نمی‌خواست باقیمانده جسد این مرد را همان طور رها کند، اما هنگامی که همه جرئت و جسارتش را جمع کرد و کوشید بدن او را بلند کند، از پشت جنس ضخیم لباس محافظش احساس کرد که اعضای بدن بینگسن با هر بار لمس شدن فرو می‌پاشند و از هم می‌گسلند. فساد پیشاپیش کارش را آغاز کرده بود و تأثیر پرتوهای آفتاب نیز که هر روز در آن شکاف نفوذ می‌کرد، آن را تسریع می‌نمود. سرانجام

روهان جیبِ سینه لباس محافظ دانشمند را باز کرد و کارت شناسایی اش را برداشت. پیش از حرکت نیز تا آخرین ذره توانش را جمع کرد و یکی از تخته سنگهای اطراف را به طرف آن کانال غلتاند تا برای همیشه روی آن گور سنگی را بپوشاند.

نفر اول را پیدا کرده بود. مسافت زیادی از آن مکان دور شده بود که تازه به مغز روهان خطور کرد که می بایستی سطح رادیواکتیوخته جسد را آزمایش می کرد، زیرا درجه فساد می توانست تا اندازه ای سرنوشت زمین شناس و دوستانش را روشن کند. سطح رادیواکتیوخته نشان می داد که زمین شناس به صحنه نبرد اتمی نزدیک بوده است یا نه. اما او فراموش کرده بود این آزمایش را انجام دهد و دیگر هیچ چیز نمی توانست او را به کنار زدن سنگ قبر وادارد. در همان حال روهان به این فکر افتاد که بخت و اقبال چه نقش مهمی در تلاشهایش بازی کرده اند، چون بی گمان در بار اول نیز جستجوی دقیقی را از آن ناحیه به عمل آورده بود.

با الهام از فکری تازه، با شتاب به تعقیب رد خون پرداخت تا آغاز آن را بیابد. رد خون تقریباً در خطی مستقیم به طرف پایین دره، به سوی آوردگاه اتمی می رفت. اما درست بعد از دوست قدم رد خون چرخشی ناگهانی کرد. زمین شناس خون زیادی از دست داده بود؛ به همین دلیل شگفت آور بود که تا اینجا نیز رسیده باشد. سنگها که پس از آن فاجعه حتی یک قطره باران نیز به خود ندیده بودند، پوشیده از خون بودند. روهان از چند خرسنگ بزرگ و لرزان بالا رفت و خود را درون ناوهای حجیم و حوضچه مانند یافت که در زیر طاقی صخره ای و لخت پنهان بود. نخستین چیزی که در آنجا دید، بیکر عظیم و فلزی یک روبوت بود که روی یک پهلوی افتاده و به ظاهر توسط یک سلاح پرتوافکن از وسط به دو نیم شده بود. در کنار او و کمی پایین تر، مردی در حالت نیم خیز به سنگی تکیه کرده بود. دو نیمه بدنش تقریباً به طور کامل روی هم تا شده بود و دوده کلاهخودش را سیاه کرده بود. مرد مرده بود. تپانچه هنوز هم از دست بی حالت مرده اش آویزان بود و سر لوله براق آن به زمین

می‌سایید. روهان نخست جرئت نکرد به او دست بزند، در عوض در کنارش زانو زد و کوشید چهره‌اش را ببیند، اما فساد چهره‌ او را نیز مانند چهره‌ بنینگسن از شکل انداخته بود. سپس متوجه کیف برزگِ تخت و خورجین مانند زمین شناس شد که از شانه‌ فروافتاده‌ جسد آویخته بود. این خود رگنار بود، سرپرست هیبتی که در داخل دهانه‌ آتشفشانی مورد حمله واقع شده بود. از روی نتایج سنجش رادیواکتیویته می‌شد فهمید که آرکتین را یک پرتو از سلاح رگنار نابود کرده بود: شاخص پرتوسنج روهان وجود ایزوتوپهای نادر طبیعی را نشان می‌داد. روهان می‌خواست کارت شناسایی رگنار را بردارد، اما نمی‌توانست خودش را به انجام این کار راضی کند. تنها خورجین را جدا کرد تا مجبور به لمس جسد نشود. اما خورجین لبالب از نمونه‌هایی از انواع کانپها بود. بعد از آنکه کمی با خود کلنجار رفت با استفاده از کارد، پلاک فلزی‌ای را که حروف اول اسم رگنار روی آن حک شده بود از چرم جدا ساخت و آن را داخل جیبش گذاشت. سپس روی صخره‌ بلندی ایستاد، نگاهی کامل به کلیه جوانب این صحنه انداخت و سعی کرد دریابد حقیقتاً چه اتفاقی در اینجا افتاده است. چنین می‌نمود که رگنار به روبوت شلیک کرده باشد. آیا آرکتین به رگنار یا بنینگسن حمله کرده بود؟ آیا برای یک نسیان زده نیز ممکن بود که در برابر یک حمله از خود دفاع کرده باشد؟ روهان متوجه شد که هرگز نخواهد توانست پرده از روی این راز بردارد؛ باید به جستجو ادامه می‌داد. بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت، تقریباً ساعت پنج بود. اگر می‌خواست تنها به ذخیره‌ اکسیژن خودش متکی باشد می‌باید از هم اکنون باز می‌گشت. ولی ناگهان به فکرش رسید که می‌تواند از مخزن اکسیژن کوله پشتی رگنار استفاده نماید. تمامی مجموعه‌ کوله پشتی را از روی دوش وی پایین آورد و فهمید که هنوز یکی از کپسولها پر است. آن را با مخزن خالی خودش تعویض و شروع به جمع کردن سنگ به دور جسد کرد. این کار تقریباً یک ساعت از وقتش را گرفت، اما احساس می‌کرد برای استفاده از ذخیره‌ اکسیژن بیش از این به مرده مدیون است. هنگامی که توده‌ سنگ کامل شد، روهان با خود اندیشید که داشتن یک سلاح فکر خوبی

است و سلاح رگنار احتمالاً هنوز بر بود. اما بار دیگر فهمید که برای این کار خیلی دیر شده و ناچار است دست خالی آنجا را ترک کند؛ سلاح را هم با رگنار زیر سنگها دفن کرده بود.

ساعت نزدیک شش بود. آنچنان خسته بود که حتی رمق نداشت پایش را روی زمین بکشد. هنوز هم چهار قرص محرک در اختیار داشت. یکی از آنها را بلعید و پس از یک دقیقه آن قدر قدرت در خود حس می کرد که از زمین برخیزد. از آنجا که نمی دانست تا کجا و در کدام مکان باید به جستجو ادامه دهد، تنها به سوی دروازه صخره‌ای پیش می رفت. هنوز یک کیلومتر تا آنجا فاصله داشت که کتور گایگر هشدار داد آلودگی رادیواکتیو به رو به افزایش است. برای مدتی آلودگی به نسبت کم بود و او به راهش ادامه می داد و در عین حال زمینهای اطراف را نیز زیر نظر داشت. از آن رو که دره دارای پیچهای متعددی بود، فقط پاره‌ای از صخره‌ها آثاری از فرآیند گداختن سطوحشان را بر خود داشتند. هر چه پیشتر می رفت با سطوح صیقلی و شیشه مانند بیشتری روبرو می شد، تا اینکه دست آخر به جایی رسید که تمامی خرسنگها در قالب تاولی سهمگین و یکتا، یخ بسته و به بلور تبدیل شده بودند. این اثر احتمالاً ناشی از ذوب شدن سطوح صخره‌ای به هنگام وقوع انفجارهای حرارتی بود. در واقع هیچ دلیلی برای ماندن در آن منطقه وجود نداشت؛ با این حال به رفتن ادامه داد. عقربه دستگاه رقصی دیوانه‌وار را روی تمامی صفحه نمایش مدرجش شروع کرد. پس از چندی از دور دست باقیمانده صخره‌ای را شناخت که به شکل دهانه‌ای ناوه مانند فرو ریخته بود. دهانه به دریاچه‌ای کوچک می مانست که آبهایش بر اثر ضربه‌ای سهمگین، از روی کرانه‌ها لب پر زده و در قالب اشکالی غریب و وهم آور منجمد شده باشد. پایه دروازه به پوسته گدازه‌ای کلفتی تبدیل شده و آن انبوه سیاه و در هم بوته‌های فلزی به فرشی یکدست، اما مندرس، از خاکستر تغییر شکل یافته بود. در بین دیواره‌های صخره‌ای درون تنگه، شکافهایی غول آسا با رنگی روشنتر برق می زدند. روهان به سرعت برگشت و دور شد.

بار دیگر بخت یارش شد. هنگامی که به دومین دروازه صخره‌ای که به مقدار قابل توجهی عریض‌تر از دروازه پیشین بود و در پشت صحنه نبرد قرار داشت رسید، در نقطه‌ای در همان نزدیکی که پیش از این از آن عبور کرده بود برق شیی فلزی به چشمش خورد. یک کاهنده آلومینیمی مخزن اکسیژن بود. درون یک گودال کم عمق بین صخره‌ها و بستر خشک نهر، پشت سیاه از دوده لباس فضایی مردی را دید. جسد سر نداشت. فشار سهمگین هوا مرد را روی کپه سنگی کشیده و سپس محکم به صخره کوبیده بود. در کنار وی غلاف تپانچه‌ای سالم با سلاحی در درون آن، که از فرط تمیزی می‌درخشید - گفتی به تازگی نظافت شده باشد - افتاده بود. روهان تپانچه را برداشت. می‌خواست مرده را شناسایی کند، ولی ممکن نبود.

روهان به حرکت در طول آبگذر ادامه داد. روی دامنه شرقی نوری سرخ دیده می‌شد که همچون برده‌ای شعله‌ور با فرورفتن آفتاب در پشت ستیغ کوهستان، بالاتر و بالاتر می‌رفت. ساعت یک ربع به هفت بود. روهان با یک دو راهی واقعی روبه‌رو بود. تا به حال بخت با او یار بود، دست کم از یک لحاظ: مأموریتش را انجام داده بود، از خطر به سلامت جسته بود و دیگر می‌توانست به رزم‌ناو فضایی بازگردد. یقین داشت که نفر چهارم دیگر زنده نیست، اما افراد شکست ناپذیر هم همین طور فرض می‌کردند؟ وظیفه او این بود که از صحت این فرض آگاه شود. آیا حق داشت که همین حالا باز گردد؟ ذخیره اکسیژن کپسول رگنار تا شش ساعت دیگر دوام می‌آورد. اما شب در پیش بود و در طی این مدت هیچ کاری از او بر نمی‌آمد، نه فقط به دلیل خطر ابر، بلکه به این دلیل که او تقریباً به طور کامل از پا افتاده بود. فرص محرک دیگری را فرو داد و در همان حال که منتظر تأثیرش بود، سعی کرد تانقشه‌ای دست کم نیمه منطقی برای باقی مأموریتش طرح کند.

اینک تلائو خون رنگ خورشید مغرب، جنگل سیاه رشته کوه بالای سرش را در ته رنگهایی تیره‌تر و دهشتناک‌تر غرق می‌کرد و نوک نیز بونه‌ها با رنگمایه‌ای از بنفش سیر برق می‌زد.

روهان هنوز هم از تصمیم گرفتن درمانده بود. همان طور که در زیر خرسنگی عظیم نشسته بود، صدای هوم قوی، اما دوردست ابر راشنید که به او نزدیک می شد. عجیب بود، هیچ نمی ترسید. در طی این یک روز رابطه اش با ابر تغییرات عجیبی را به خود دیده بود. دقیقاً می دانست - یا دست کم خیال می کرد که می داند - تا کجا می تواند پیش برود، درست مانند کوهنوردی که از مرگ کمین کرده در دیواره های یخی یک توده یخچالی هراسی به دل راه نمی دهد. در حقیقت او به طور کامل از این تحول درونی آگاه نبود، زیرا هنگامی که چشمانش برای نخستین بار به روی زیبایی حزن انگیز آن گیاهان سیاه و انبوه که روی دامنه ها با برقی کدر از ته رنگ بنفش در زیر آخرین پرتوهای خورشید خودنمایی می کردند، باز شد، مغزش تنها به طور ناخودآگاه آن لحظه را ثبت نمود. اکنون که می دید دو ابر سیاه از دامنه های هر دو طرفش به سوی او می آیند و دم به دم نزدیکتر می شوند، کوچکترین حرکتی از خود نشان نمی داد و حتی سعی نمی کرد با چسباندن صورتش به صخره مراقبتی از خود به عمل آورد. آخر، تا هنگامی که آن دستگاه مخصوص و مخفی کارش را درست انجام می داد نیازی به این کار نبود. با سرانگشت به پارچه لباس محافظش دست کشید، کوشش کرد قرص سکه مانندی را که به یقه لباسش دوخته شده بود پیدا کند و با نوک انگشت لرزه خفیف دستگاه را حس کرد. می خواست خودش را به دست سرنوشت بسپارد، بنابراین حالت نشسته راحت تری به خود گرفت تا از جا به جا شدن غیر ضروری بدنش جلوگیری کند. اینک ابرها هر دو جانب آنگذر را اشغال کرده بودند. به نظر می آمد نوعی جریان تنظیم کننده در سرتاسر آن توده های سیاه گوی مانند جریان یافته باشد، زیرا دیگر هر دو ابر در مناطق خارجی و لبه ها متراکم تر شده بودند، در حالی که سطوح داخلی شان به طور مداوم به طرف بیرون انحنا می یافت و هر دو ابر به سوی یکدیگر می رفتند. گفتی بیکر تراشی کوه پیکر با ضربه هایی سریع و ناپیدا آنها را شکل می داد. چند آذرخش کوتاه در میان نزدیکترین نقاط دو پشته ابر رد و بدل شد. چنین می نمود که این دو به سوی هم می شتابند، اما در

واقع هر یک در گوشه‌ای ایستاده بودند و تنها توده‌هایی کروی در بین این دو با ضرباهنگی جنون‌آمیز و فزاینده می‌تپید. درخشش زبانه‌های آذرخش به طرز غریبی تاریک و بی‌نور بود. هر دو پشته ابر در زیر این نور، همچون بلورهای از نقره سیاه که در میانه پرواز منجمد شده باشند، برای چند ثانیه روشن و درخشان می‌شدند. بانگ خفه انفجار چند تندر، بارها در میان دیواره‌های صخره‌ای که ناگهان به نظر رسید با صفحاتی از مواد صداگیر پوشانده شده‌اند، طنین افکند و سپس هر دو کرانه این اقیانوس سیاه به هم آمد، تا آخرین حد ممکن لرزید و سرانجام به هم در آمیخت. هوا در زیر ابر تاریک شد، گویی خورشید غروب کرده بود و در همان زمان خطوطی مبهم و گذرا در درون ابر هویدا شد. لختی گذشت تا روهان دریابد با چه چیزی رو در رو شده است: تصویر دگرگون شده ته دره که در آینه ابر بازتاب یافته بود. در همان حال سراب زیر پشته ابر بزرگتر شد و گسترش یافت، تا اینکه ناگهان تصویر عظیم پیکری انسانی که سرش درون تاریکی فرو رفته بود، در برابر چشمانش پدیدار شد. صورت، بی حرکت و مستقیم به او چشم دوخته بود، هر چند که خود تصویر مدام می‌لرزید و می‌جنبید و با آهنگی مرموز و یکنواخت شعله می‌کشید و خاموش می‌شد. بار دیگر چند ثانیه طول کشید تا تصویر خودش را در آینه ابر بشناسد، سرابی که در فضای خالی میان لبه‌های جانبی دو پشته ابر، شناور بود. او آنچنان از این فعالیت غیر قابل توضیح ابر بهت زده و مات بود که همه چیز را فراموش کرد. باخود اندیشید: شاید ابر از وجود او، از حضور میکروسکوپی آخرین انسان زنده در میان صخره‌ها آگاه است؛ لیکن حتی این فکر نیز ترسی به دلش نمی‌انداخت. نه آنکه احتمال چنین چیزی نباشد - در این لحظه همه چیز ممکن بود - بلکه تنها حس می‌کرد باید نقش خویش را در این نمایش اسرارآمیز که مطمئن بود تا ابد از فهم صلابت و عظمتش ناتوان خواهد ماند، به انجام رساند. تصویر غول آسایش که از پشت آن گوشه‌های محو دیواره‌های صخره‌ای دوردست هویدا بود، در بخشهای زیرین دره که سایه ابر بر آنجا مستولی نگشته بود، حالتی دگرگونه و درهم فرو رفته به خود می‌گرفت.

اینک بازوهای بیشماری از ابر بیرون زده بود. به محض آنکه ابر چندتایی از این بازوها را دوباره به درون می کشید، بازوهای جدیدی درجای آنها ظاهر می شد. باران سیاهی شروع به باریدن کرد و هر لحظه شدیدتر می شد. بلورهای ریزی به سوبش هجوم آوردند، به سرو رویش می کوفتند، از روی لباس محافظش به پایین می لغزیدند و روی چینهای لباسش انباشته می شدند. باران سیاه همچنان می بارید و بانگ ابر به اوج خود رسید، صدایی سهمگین که نه تنها دره، بلکه تمامی جو سیاره را پر کرد. گردابهایی مجزا و تک افتاده در درون ابر تشکیل شدند؛ مانند بنجرههایی بودند که از میانشان آسمان دیده می شد. سیاه چادر ابر درست از وسط به دو نیم شد و دو ابر کوه پیکر با تنبلی به سوی آن جنگل بوته ای به راه افتادند، پراکنده شدند و سرانجام در میان گیاهان انبوه و بی حرکت فلزی ناپدید گشتند.

روهان هنوز جرئت حرکت کردن نداشت. نمی دانست آیا درست است بلورهایی که بر سرو رویش ریخته بودند از خود بزداید یا نه؟ بلورهای سیاه روی همه سنگها و تمامی بستر جویبار را که پیش از این مثل بلور سفید بود پوشانده بودند، گفنی مرکبی سیاه بر سرو و روی همه چیز فرو ریخته بود. با احتیاط یک بلور مثلث شکل را بین انگشت شست و سبابه اش گرفت. به ناگاه بلور زنده شد، با حرارت خفیفش خود را به دست روهان مالید و با بازشدن غریزی مشت روهان، به هوا برخاست. ناگهان تمامی بلورهای اطراف به جنبش در آمدند، انگار که حرکت اولین بلور نشانی برای حرکت سایرین باشد. این جنبش تنها برای یک ثانیه آشفته و نامنظم بود، سپس بلورهای سیاه لایه ای مه مانند تشکیل دادند که در نزدیکی سطح زمین معلق بود، سپس متمرکز شد، مجتمع شد و به شکل ستونهایی به طرف آسمان اوج گرفت. گویی خود خرسنگها نیز به مشعلهایی عظیم و سوزان، اما بی شعله بدل شده باشند. در همین لحظه مانوری باور نکردنی و غیرقابل درک انجام شد؛ در حالی که آن توده در حال اوج گیری درست در بالای بخش میانی تنگه، مانند یک ابر کومولوس معلق مانده بود، گویهای عظیم و سیاه دو ابری که به تازگی در میان گیاهان برس

مانند فلزی نابدید شده بودند، بار دیگر در آسمانِ روبه تاریکی شب ظاهر شدند و با سرعتی باور نکردنی به طرف این ابر که در سکوت در هوا معلق بود، شتافتند. روهان تصور کرد صدای خاص برخورد دو تودهٔ هوا را شنیده است، اما احتمالاً این چیزی بجز توهم نبود. گمان می‌برد شاهد در گرفتن نبردی است، به این ترتیب که ابرها در بار اول موفق شده بودند خودشان را از شر حشرات مرده خلاص کنند و آنها را به قعر دره بیندازند، اما بعد روشن شد که این نتیجه‌گیری به تمامی نادرست بوده است. ابرها از هم جدا شدند و از آن کرهٔ متورم نخستین چیزی باقی نماند. خیلی ساده آن را بلعیده بودند. بار دیگر خون سرخ خورشیدِ مغرب، تارک کوهها را رنگ زد و کف آبگذر خالی و خلوت شد.

روهان از جا برخاست و به پاهای لرزانش تکیه کرد. ناگهان از اینکه با یک سلاح کمری - که با شتاب از آن جسد به عاریت گرفته بود - در آنجا ایستاده است، احساس مسخره‌ای به او دست داد: وجود خود را در قلمرو این مرگ مطلق، زائد و نامربوط می‌یافت، جایی که تنها موجودات مرده پیروز از میدان بیرون می‌آمدند تا مراسم اسرارآمیزی را به نمایش گذارند که چشم هیچ مخلوق زنده‌ای محرم راز آن نبود. او نه از سر هراس، بلکه با ترسی آمیخته با احترام و با احساسی ژرف از ستایش و تحسین در این نمایش خیال انگیز شرکت جسته بود. می‌دانست که هیچ دانشمندی قادر به درک احساسات او نیست، اما در آن دم بیش از هر زمان دیگری می‌خواست بازگردد، نه تنها برای دادن گزارش یافته‌هایش در مورد گمشدگان، بلکه برای درخواست این نکته که این سیاره برای همیشه دست نخورده بماند و به حال خود رها شود. همان طور که آهسته پایین می‌رفت، می‌اندیشید همه چیز این عالم تنها برای ما ساخته نشده است. هنوز نور ضعیفی در آسمان به چشم می‌خورد و به زودی به صحنهٔ نبرد رسید. اینجا می‌باید به دلیل تشعشع فزاینده خرسنگهای بلوری شده، شتاب بیشتری به گامهایش می‌داد. دیواره‌های صخره‌ای که با حرکت گامهای او می‌لرزید و صدای آنها در سر تا سر تنگه طنین می‌انداخت، وی را به شتابی بیشتر تشویق می‌کرد. از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌جست، با همهٔ قوا تلاش می‌کرد، از

کنار تکه پاره‌های ماشینها که بر اثر ذوب شدن، غیرقابل تشخیص بودند دوید؟ و به سرایشی ماریچی رسید، اما در اینجانبین صفحۀ تشعشع سنج با رنگی یا قونی می‌درخشید و اعلام خطر می‌کرد.

گرچه نفسش به شماره افتاده بود، اما دل ایستادن نداشت. بی آنکه از شتابش کم کند، کاهنده مخزن اکسیژنش را تقریباً تا حد باز شدن کامل پیچاند. حتی اگر تمامی ذخیره اکسیژنش را نیز تا هنگام رسیدن به پایان دره آبرو مصرف می‌نمود و از آن پس ناگزیر به تنفس هوای این سیاره می‌شد، به یقین بهتر از ماندن حتی یک لحظه بیشتر، در این منطقه بود که هر سانتیمتر مربع از صخره‌هایش پرتوی مرگبار از خود ساطع می‌کرد. اکسیژن مانند موجی از هوای خنک دهان و ریه‌هایش را نوازش کرد. به سبکی و آسودگی از روی سطح دلمه بسته جریان گدازه‌ها که سیکلوس به هنگام عقب نشینی منتهی به شکستش از خود برجای گذاشته بود، حرکت می‌کرد. مسیر بازگشت هموار و حتی گاهی همچون آبگینه صیقلی بود. خوشبختانه کفشهایی مناسب با کفی لاستیکی به پا داشت که از سر خوردنش جلوگیری می‌کرد. هوا دیگر آنچنان تاریک شده بود که وی تنها در پرتو نورهای پراکنده و ضعیف‌شنه‌ای که هر از چندی در زیر لایۀ بلورین بستر آبگذر پیدا شده و برقی داشتند، راه سرازیر بازگشت را تشخیص می‌داد. راه در تمام مدت شبی رو به پایین داشت. می‌دانست دست کم تا دو کیلومتر دیگر راه به همین منوال ادامه دارد. در طی آن فرار دیوانه‌وار و تب آلود انجام هر گونه محاسبه‌ای ناممکن بود، ولی دیگر هر از گاهی می‌توانست نگاهی گذرا به صفحۀ سرخ و ضربان‌دار شمارگر تشعشع بیندازد. حداکثر مدت مجاز و امن برای ماندن در میان این صخره‌ها، شکافها و ماریچها نزدیک به یک ساعت بود؛ در طی این یک ساعت تشعشعات جذب شده توسط سلولهای بدن به بیش از ۲۰۰ رونتگن نمی‌رسید. البته یک ساعت و ربع هم قابل قبول بود، اما چنانچه در عرض این مدت به کناره بیابان نمی‌رسید، شتاب بیشتر دیگر معنا نداشت.

حدود بیست دقیقه بعد، روان به مرحلۀ بحرانی رسید. احساس می‌کرد

قلبش به موجودی بی رحم و رام نشدنی بدل شده است که می خواهد به تناوب سینه اش را از درون از هم بدرد و سپس دوباره به هم آورد. اکسیژن همچون آتشی مذاب و لگام گسیخته دهان و حنجره اش را می سوزاند؛ اکنون اخگرهایی در برابر دیدگانش به رقص آمده بودند. اما مسئله حادثه این بود که دیگر بیش از پیش سکندری می خورد. با آنکه سطح تشعشع تا اندازه ای کمتر شده بود و صفحه شاخص سنجشگر در تاریکی مطلق تنها مانند اخگری رو به مرگ سوسو می زد، می دانست که به رغم همه سختیها باید همچنان تعجیل کند، باید به رغم خطر از پافتادن همچنان بدود. دیگر تک تک تارهای عضلانی تا آخرین سر حد توان کار کرده بود، یکایک سلولهای بدنش برای لحظه ای توقف و دراز کشیدن روی این صفحات شیشه ای به ظاهر خنک و بی ضرر که از فرط فشار چاک چاک شده بودند، فریاد می زد. روان کوشید به ستاره ها بنگرد اما لغزید و با دستهایی باز، با صورت نقش زمین شد. با حالت خفگی نفس نفس می زد. با مشقت دوباره برخاست، چند قدمی تلوتلو خورد، تا اینکه بار دیگر آهنگ پیشین گامهایش را باز یافت و دوباره به راه افتاد. دیگر زمان را گم کرده بود. آخر از میان این ظلمت مطلق چگونه باید راه خود را می جست؟ او لبخند تمسخرآمیز و مرده بنینگسن را از یاد برده بود؛ او جسد رگنار را که در زیر کپه ای سنگ و در کنار آرکتین خرد شده قرار داشت از ذهن زدوده بود؛ او آن مرد بی سر و شناس را به یاد نداشت؛ بله، حتی خاطره ابر نیز از لوح خاطرش پاک شده بود. از این تاریکی به جان آمده بود؛ تاریکی، برای دیدن آسمان باز و پر ستاره صحرا - که برهوت ماسه ای و سترون آن تنها نقطه امیدش بود - خون بیشتری به چشمانش دوانده بود... ولی این نیز بیهوده بود. کورکورانه به پیش می رفت، پلکهایش از عرق می سوخت، نیرویی درونی که حضور مداومش مایه شگفتی خودش نیز شده بود، همچنان او را به پیش می راند. آیا برای این شتاب بی وقفه پایانی نیست؟ آیا برای این شب تیره فرجامی نخواهد بود؟

چشمانش دیگر چیزی نمی دید. گامهایش تنها با تلاشی عظیم به جلو

می رفتند و دائماً در خاک نرم فرو می ماندند. با نومییدی سر برداشت تا برای آخرین بار به آسمان چشم بدوزد و ناگاه دریافت که به صحرا رسیده است. ستارگان را در افق می دید، پاهایش به تدریج خم می شدند و چشمانش بیهوده در پی نشانی از تشعشع، صفحه شمارگر را می کاوید: صفحه ساکت و سیاه بود. او مرگ پنهان در میان بستر گدازه های دلمه بسته را پشت سر گذاشته بود. این آخرین فکری بود که از مغزش گذشت، چون به محض حس کردن تیزی و خنکی ماسه ها روی صورتش، به حالتی از کرختی و بی حسی - و نه خواب - فرو رفت، در حالی که بدنش همچنان حرکت می کرد، دنده هایش از درد تیر می کشید و قلبش دیوانه وار می تپید. سپس از سرحدات خستگی مفرط به قلمرو دیگری، حتی ژرفتر از حالت نیمه اغما وارد شد تا آنکه سرانجام از هوش رفت.

روهان سراسیمه به هوش آمد. به هیچ وجه نمی دانست که در کجا قرار گرفته است. دستهایش را حرکت داد، خنکی ماسه ها را که از میان انگشتانش به پایین می لغزیدند حس کرد، نشست و بی اختیار نالید. سر تا پایش در تب می سوخت. کم کم به عالم واقعیت باز می گشت. عقربه شب نمای فشارسنج عدد صفر را نشان می داد. کپسول دوم هنوز هجده اتمسفر فشار اکسیژن در خود داشت. سوپاپ را باز کرد و به پا خاست. ساعت یک بامداد بود. ستارگان در دل سیاه و ظلمانی آسمان شب می درخشیدند. با استفاده از قطب نما مسیرش را پیدا کرد و به راه افتاد. ساعت سه آخرین قرص متحرک را نیز بلعید. کمی پیش از ساعت چهار آخرین ذره اکسیژن به پایان رسید. با عزمی راسخ کپسول اکسیژن را دور انداخت و به راهش ادامه داد. در آغاز با اکراه تنفس می کرد، اما خیلی زود هوای تازه بامداد پیش رو، ریه هایش را پر کرد؛ گامهایش را سریعتر کرد و کوشید به هیچ چیز فکر نکند مگر ادامه راه از میان تلماسه ها که گهگاه تا زانو در آنها فرو می رفت. کمی احساس مسمومیت و گیجی می کرد، اما نمی دانست که آیا این بر اثر تنفس گازهای جو است یا به سبب کمبود خواب. با خود حساب کرده بود باید بین پنج تا شش کیلومتر در ساعت راه برود

تا حدود ساعت یازده به رزم‌ناو فضایی برسد.

سعی کرد سرعت گام‌هایش را با دستگاه گام شمار تنظیم کند، اما بی فایده بود. نوار عظیم و سفید راه شیری، گنبد آسمان را به دو پاره نابرابر تقسیم کرده بود. دیگر چنان به نور اندک ستارگان خو کرده بود که می‌توانست بزرگترین تلماسه‌ها را به آسانی دور بزند. همچنان از میان ماسه‌ها گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت که ناگهان در سطح افق متوجه تکه‌ای سیاه و بی ستاره شد، تصویری سیاه و زاویه‌دار. بی آنکه بداند چیست و با آنکه هرآن بیشتر و بیشتر در ماسه فرو می‌رفت، به آن سو دوید. سپس همان طور که چون نابینایی جلوتر می‌رفت، دست‌هایش با فلزی سرد و سخت آشنا شد. این یک خودرو صحرانورد بود، خالی و رها شده. شاید یکی از آنها بود که هورپاک صبح روز قبل اعزام کرده بود، یا شاید یکی از خودروهای گروه رگنار بود. روهان نمی‌خواست در این باره فکر بیشتری بکند. او در حالی که نفس نفس می‌زد، همان جا ایستاد و با هر دو دست ماشین را در آغوش گرفت. خستگی، پاهایش را سست کرده بود و او را به طرف زمین می‌کشید. حالا فقط می‌خواست در کنار ماشین بیاساید، کمی بخوابد و پس از برآمدن خورشید دوباره به حرکت ادامه دهد...

آهسته از بدنه زره پوش ماشین بالا رفت، دست روی آن می‌کشید و انگشتانش دستگیره در را می‌جستند. دریچه را باز کرد. چراغها روشن شدند. روی صندلی نشست. بله، اکنون می‌دانست که مسموم شده است. بی گمان بر اثر گازهای جو مسموم شده بود، زیرا نمی‌توانست کلیدها را پیدا کند. محل قرار گرفتن آنها را به یاد نمی‌آورد، دیگر هیچ چیز نمی‌دانست... سرانجام دست جستجوگرش نصادفاً با اهرمی رنگ و رو رفته برخورد کرد و آن را به یک سو فشار داد. موتور صدای خفیفی کرد و به کار افتاد. در پوش قطب نمای ژيروسکوپی را باز کرد. تنها عددی را هنوز به خاطر داشت عدد شاخص مسیر بازگشت بود. خودرو برای مدتی در دل تاریکی مطلق پیش می‌رفت؛ روهان فراموش کرده بود که چیزی به اسم چراغهای جلو نیز وجود دارد.

تا ساعت پنج که هنوز تاریک بود، او در دوردست، در میان ستاره‌های آبی

و سفید، ستاره‌ای یاقوتی رنگ را در بلندی بسیار کمی از سطح افق مشاهده کرد. روهان با سردرگمی چند بار پلک زد و اندیشید: ستاره قرمز؟ غیرعادی است... خیال کرد کسی در کنارش نشسته است - بله، یارگ بود - و می‌خواست از او بپرسد این دیگر چطور ستاره‌ای است. ولی ناگهان، سراسیمه به خود آمد. مثل برق زده‌ها شده بود. این نور چراغهای شکست‌ناپذیر بود. مستقیم به سوی آن قطعه یاقوت که در تاریکی شب می‌درخشید، حرکت می‌کرد. ارتفاع نور سرخ به تدریج بیشتر شد و سرانجام به کوه‌ای درخشان بدل گردید که در پوتوش بدنه کشتی فضایی در برابر پرده سیاه شب برق می‌زد. چراغ قرمزی در میان صفحه درجه‌ها روشن شد؛ بیزری^۱ به صدا در آمد و خبر نزدیک شدن به یک میدان انرژی را داد. ماشین از یک دامنه ماسه‌ای به پایین لغزید و متوقف شد. مطمئن نبود اگر از خودرو پیاده شود بار دیگر توان بالا رفتن از آن را داشته باشد، بنابراین به طرف جعبه ابزار دست برد، یک تپانچه فشفشه‌ای اعلام خطر را بیرون کشید. از آنجا که دستش می‌لرزید، آرنجش را به فرمان ماشین تکیه داد، با دست چپ دست راستش را محکم نگه داشت و بالاخره ماشه را کشید. نواری قرمز و نارنجی چادرسیاه آسمان را درید. گلوله منور پس از طی مسیر کوتاهی ناگهان منفجر شد و هزاران ستاره در آسمان ساخت، پرتابه تپانچه به دیوار ناپیدای میدان انرژی برخورد کرده بود. دوباره و دوباره شلیک کرد تا آنکه صدای خشک فنر خشاب بلند شد. همه مهمات را مصرف کرده بود. اما این مسئله مهمی نبود، چون او را دیده بودند. به احتمال زیاد نخستین کسی که آذیر را به صدا در آورده بود یکی از کارکنان کشیک مرکز فرماندهی بود، زیرا تقریباً در همان لحظه دو نورافکن بر قدرت در زیر دماغه رزم‌ناو روشن شد؛ پرتو سفید نورافکنها سطح ماسه‌ها را جارو کرد و روی ماشین متوقف شد. همزمان،

۱ - بیزر (Buzzer) وسیله‌ای الکتریکی است که براساس اصول یکسانی با زنگ اخبار، صدای وزوز ماندی ایجاد می‌کند و اغلب به عنوان وسیله‌ای هشدار دهنده مورد استفاده قرار می‌گیرد. م.

سکوی تردد نیز در زیر امواج نور غرق شد. در عرض چند ثانیه افراد به گذرگاههای متحرک خروجی ناو هجوم آوردند و نورافکنهای گردان شکست ناپذیر وجب به وجب تلماسه‌های پیرامون کشتی را جستجو کردند؛ لحظاتی بعد نوار چراغهای آبی خبر دادند که گذرگاه ورودی میدان حفاظتی آماده عبور است.

تپانچه فشفسه‌ای از دست روهان افتاد و بی خبر از خود، از کنار خودرو پیاده شد. با گامهایی لرزان و بیش از اندازه بلند و با مشت‌هایی گره کرده - که جلوی لرزش تحمل ناپذیر انگشتانش را می‌گرفت - مستقیم به سوی کشتی فضایی بیست طبقه که غرق در نور، در برابر آسمان تاریک و روشن بامداد قد کشیده بود، پیش رفت. ناو چون همیشه، با وقاری شاهانه و استوار، سربه فلک می‌سایید؛ گفتی حقیقتاً شکست ناپذیر بود.



مجموعه داستانهای علمی - تخیلی نشر افق:

۱- ملاقات با راما	آرتورسی - کلارک	رمان	ترجمه محمد قضا
۲- سفر اکتشافی به زمین	آرتورسی - کلارک	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضا
۳- مأموریت فراموش شده	ایزاک آسیموف	رمان	ترجمه محمد قضا
۴- مرد مضور	ری برادبری	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضا
۵- جاذبه و جادو	ایزاک آسیموف	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضا
۶- شکست ناپذیر	استانیسلاولم	رمان	ترجمه پیمان اسماعیلیان
۷- نور زمین	آرتورسی کلارک	رمان	ترجمه محمد قضا
۸- چشمه های بهشت	آرتورسی - کلارک	رمان	ترجمه محمد قضا



رژمنای فضایی «کندر» که در نوع خود پیشرفته‌ترین تکنولوژی را داراست، در سیاره رجیس III مفقود شده است. دانشمندان زمین برای یافتن کندر، رژمنای پر عظمت «شکست ناپذیر» را روانه سیاره رجیس III می‌کنند، زیرا شکست ناپذیر تنها همتای کندر است. فرضیه یک دانشمند درباره مفقود شدن کندر این است که میلیون‌ها سال پیش، انسانهایی در این سیاره می‌زیسته‌اند که رشد سرسام‌آور تکنولوژی، آنان را نابود کرده، اما تکنولوژی تهدیدآمیز هنوز باقی است و در مقابل موجودات خارجی به شیوه‌ای کاملاً ناشناخته و پیچیده از خود دفاع می‌کند. اینک رژمنای شکست ناپذیر باید بر این ازدهای مدرن غلبه کند...

استانیسلاولم یکی از بزرگترین نویسندگان علمی - تخیلی جهان است. وی بیش از پنجاه کتاب با تیراژی بالاتر از دوازده میلیون نسخه تالیف کرده است. آثار این نویسنده به بیش از ۳۰ زبان دنیا ترجمه شده‌اند. نخستین کتاب ترجمه شده او به فارسی «سولاریس» است که براساس آن فیلمی توسط تارکوفسکی کارگردان نامدار سینما به روی پرده رفت.



۸۵۰۰ ریال



نشر افق: تهران، صندوق پستی: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷